

محمد آقاخان لطف‌الله شجاع‌الدین

دست‌انهای کوتاه

از

نویسندگان بزرگ



آتش زرتشت

از :

کلود سنت ایو

کلود سنت ایو

کلود سنت ایو یکی از نویسندگان جوان و معاصر فرانسوی است . وی فعالیت ادبی خود را از سال ۱۹۳۵ شروع کرد تا سال ۱۹۳۹ پیاپی رمانها و داستانهای کوتاهی انتشار داد که غالب آنها باموفقیت مواجه شد چند پيس تئاتر نیز نوشت که یکی از آنها چندین ماه متوالی نمایش داده شد .

نوول آتش زرتشت که اندکی پس از جنگ اخیر همراه با يك داستان کوتاه دیگر بنام «سامسون و دلیله» منتشر شد یکی از داستانهای معروف اوست که از نزدیک با تاریخ قدیم ایران سروکار دارد .

در ساحل چپ دجله ، شهر بزرگ « نینوا » باشکوه
و جلال خیره کننده خود قد برافراشته بود .
برای « نینوس » پادشاه مقتدر آشور ، که دنیا از
شنیدن نامش میلرزید ، ساختن خانه ها و برپا کردن معابد
و کاخهای کوه پیکر شهر بیش از ده سال طول نکشیده بود .
درین ده سال شب و روز در تابستان و زمستان ، هزاران
غلام آشوری و خارجی تخته سنگهای عظیم را روی هم
غلطانده و ارابه های حامل آجرها و خشت های سنگین را
از راه دور بسوی ساختمانها رانده بودند ؛ و درین میان
هرروز و هرشب جمعی بیشمار از آنان در نیمه راه از فرط
خستگی بر زمین افتاده و بی سروصدا زیر شلاق نگهبانان
جان سپرده بودند .
گرمی آفتاب که غالباً در نینوا طاقت فرسا بود ،

مردم کویهای اعیانی شهر را وادار کرده بود که روزها بدرون زیرزمینها و اطاقهای خنک پناه برند و برای اینکه هوا لطیفتر شود غلامان را وادارند که پیوسته آب سرد آمیخته با گلاب به دیوارها و سقفها بیفشانند .

کاخ پادشاهی در کنار دجله میان باغهای بیشمار سرسبز، سربرافراشته بود و هر کاخی از چندین طبقه عمارت مجلل تشکیل میشد که یکی بر فراز دیگری ساخته شده بود و هر طبقه را ستونهای عظیم سنگی حفظ میکرد . از بالا تا پائین کاخ کتیبه‌هایی از گل پخته و سنگ خارا نصب شده بود که منظره‌هایی از زندگی روزانه پادشاه را مجسم مینمود . در کنار هر یک از پلکانها ، در دوسوی هر یک از درهای کاخ ، در چهار گوشه هرایوان ، مجسمه‌های گاوان عظیم‌الجثه بالدار باقیافه انسان ایستاده بود ، زیرا آشوریان معتقد بودند که وجود حیوانات مقدس از ورود ارواح شریر جلوگیری میکند .

در آنروز که داستان ما آغاز میشود ، سیماس مباشر املاک پهناور سلطنتی در بلندترین ایوان کاخ کنار «منونس» حکمران سوریه راه میرفت و سعی میکرد از بالا گوشه و کنارهای شهر نینوا را به استاندار که برای نخستین بار پیاپیخت آمده بود نشان دهد . در عقب آنان غلامی چتری بلند بر بالای سرشان گرفته بود و آهسته آهسته همراه ایشان حرکت میکرد .

سیمای پیرمردی لاغر اندام و بلند قد بود که جامه زردرنگ بلند و خوش دوختی برتن داشت و حلقه‌ای از طلا بر کیسوان سپید خود آویخته بود .

منونس که هنوز جوان و نیرومند بود اندام و قیافهٔ کامل يك نفر آسوری را داشت : پیشانی‌ش کوتاه و بینیش منحنی و لبهایش کلفت بود و گیسوان و موهای ریشش را حلقه حلقه آراسته و با عطرهای گرانبها معطر کرده بود . جامه قرمز کوتاه و بی‌آستینی دربرداشت که آنرا با کمربندی زردوزی شده بکمر بسته و بر هر گوشش حلقه طلائی آویخته بود .

منونس برای نخستین بار به نینوا می‌آمد ، زیرا نینوس تصمیم گرفته بود برسم هر سال بهار شورائی از بزرگان قوم خود تشکیل دهد تا باتفاق آنها تصمیم بحمله تازه‌ای برای تصرف والحاق سرزمینی جدید بامپراتوری پهناور خود بگیرد، و کشور تازه‌ای را غارت کرده مردمش را از دم تیغ بگذراند . هنگامیکه منونس به نینوا آمده بود سیماس مباشر املاک سلطنتی که مقامی بس عالی داشت ، داوطلب شده بود که سمت میهمانداری و راهنمائی او را برعهده گیرد .

استاندار با تعجبی آمیخته بتحسین بخانه‌ها و باغها و کاخ های مجلل نینوا مینگریست . وقتی که به برج و باروی شهر نگاه کرد ، سیماس گفت :

– حصار شهر را می‌بینی ؟ درگرداگرد شهر همه‌جا این دیوار صد پا بلندی دارد و چهار صد و هشتاد استاد طول آنست .

– راستی برای باورکردن چنین اعجازی جز دیدن آن راهی نیست . چند برج درین حصار هست ؟
– هزار و پانصد برج ، هر کدام به بلندی دویست

پا .

– واقعاً شهر نینوا تصرف ناپذیر است .
 – نینوس از هیچ چیز برای آنکه پایتخت خود را
 از زیباترین و مستحکمترین شهرهای جهان کند فروگذار
 نکرده است .

در قلب شهر ، معبد هفت طبقه معروف ربه‌النوع
 قد برافراشته و نیمی از شهر را زیر سایه خود گرفته بود .
 منونس بیاد نداشت که در عمر خود بنائی بدین عظمت دیده
 باشد . هر يك از طبقات این برج متعلق به يك ستاره از
 سیارات سبعة بود و هر طبقه نیز یکی از رنگهای سیاه ،
 سفید ، ارغوانی ، آبی ، سبز ، قرمزی و طلائی رنگ شده بود .
 پیرامون معبد ، تا فاصله زیادی « باغهای الهه »
 بود که زیباترین باغهای شهر بشمار میرفت و در آنها
 خدمتگزاران « الهه » یعنی زنانی که زیبائی و عفت خود را
 وقف ربه‌النوع کرده بودند میزیستند . این زنان که رایگان
 در اختیار همه مردان قرار داشتند ، زنان هر جائی بیسرو
 پائی نبودند ، بعکس غالباً دخترانی از خانواده‌های بزرگ
 و معروف نینوا بودند که برای جلب لطف و مرحمت الهه ،
 خود را برای مدتی معین در اختیار او گذاشته بودند ، و
 پس از پایان این مدت از باغ بیرون می‌آمدند بی‌آنکه از
 احترام آنان چیزی کاسته شده باشد .

از آنجا که منونس و سیماس ایستاده بودند ، شهر
 در نور خورشید جلوه‌ای خیره کننده داشت . همه جا گنبد
 های زرین در نور آفتاب برق میزد و در زیر این گنبدها در
 ایوانهای عریضی که بر فراز ستونهای سنگی بلند ساخته
 شده بود ، مردم شهر نشسته بودند و استراحت میکردند .

همه‌جا ساختمان‌ها بقدری رنگارنگ و مزین به مجسمه‌های مختلف بود که از دور، شهر نینوا باغ بزرگی پر از گل‌های گوناگون بنظر میرسید.

هریک از خانه‌ها بطور معمول سه یا چهار طبقه داشت.

بالاخره سیماس از نشان دادن شهر فارغ شد و بدوستش گفت:

– میخواهی بیک قسمت از املاک سلطنتی سرکشی کنیم؟

منونس پاسخ مثبت داد و هر دو از ایوان کاخ فرود آمدند و از دالان‌های دراز و عربضی که همه‌جا در دوسوی آنها مجسمه‌های بزرگ شیر بالدار صف کشیده بودند گذشتند. در این دالانها پیوسته خواجه سرایان بدین سو و آن سو میرفتند و منشیان میزهای کوچک در دست داشتند و افسران کفشهای مهمیزدار خود را بهم میکوفتند و با سرو صدا حرکت میکردند. گرما چنان شدید بود که اثر پاهای برهنه غلامان در سنگهای مرمر سیاه تا چند لحظه باقی میماند.

در مقابل کاخ، سربازان آراسته بکلاه خود و نیزه و سپر پاسداری میکردند. سیماس منونس را برگردونه‌ای مجلل نشانند و براه افتاد. غلام چتردار همچنان در عقب سر آنان بود.

گردونه از داخل دالانی از سبزه و گل که خنکی مطبوعی در درون آن حکمفرما بود گذشت و وارد جاده معروف سلطنتی شد. این جاده که در دوسوی آن همه‌جا

کاخها و ابنیه دولتی صف کشیده بود مستقیماً تا دجله ادامه مییافت و از آنجا پیچ خورده ، براه کنار نهر میپیوست . در طول جاده بیگانگان بسیار فراوان بودند . همهجا سومریها با جامه های پوست و پارسی ها با کلاه های بلند خویش قدم میزدند . اهالی تراکیه پیراهن های رنگارنگ و مردم لیدی لباس بلند قرمز و ساکنین کناره بحر خزر پالتو های پوست در برداشتند و حبشی ها تقریباً برهنه بودند و حتی بسیاری از مردم وحشی « سیت » (قسمتی از روسیه امروز) در نینوا بودند که جامه ها و کلاه هائی از پوست آدمیزاد برتن داشتند و هنگام گذشتن از کنار کاخهای باشکوه ، با احترام و وحشت بدانها نظر میافکندند .

مصری ها که جامه سپید برتن داشتند و رفتارشان متین و آرام بود ، تنها کسانی از خارجیان بودند که تحسین و حیرتی از خود نشان نمیدادند ، زیرا در نظر ایشان این بناهای آجری درمقابل اهرام ثلاثه کوه پیکر مصر بسیار ناچیز بود و هیچیک ازین جاده های عریض با جاده ای که پایتخت مصر را به ابوالهول معروف متصل میکرد یارای برابری نداشت .

فینیقی ها نیز بهمه چیز با نظری خونسرد و آرام مینگر بستند ، زیرا میدانستند که دولت آشور هر قدر هم قوی باشد ، بردریاها حکومت نمیکند ، در صورتیکه قلمرو واقعی فینیقیه امواج بیکران دریاها و اقیانوسها بود و بحر- پیمایان فینیقی چنان اسرار این دریاها را خوب نگاهداشته بودند که هیچکس بدان راه نداشت . فقط شهرت داشت که

کشتیهای ایشان توانسته است سرزمینهای زمستان جاودان را کشف کند .

از این سرزمینهای مرموز دریا نوردان فینیقی کنیزکان و غلامانی همراه میآوردند که پوستشان از فرط سفیدی برق میزد و قیمت آنان در بازارهای نینوا ، باقیمت کاخی باشکوه برابر میشد . راستی که این ماجرا جویان دریا را هیچ چیز متعجب نمیتوانست کرد .

در کنار دجله ، کاروانهای بزرگ بار انداخته و ایستاده بودند و همهجا فروشندگان در کنار خرابی که بارهای گرانبها برپشت داشتند برای عرضه کردن کالای خود فریاد میکشیدند . جمعیت انبوه در پیرامون آنها موج میزد ، زیرا این کالاها هر يك از کشوری دور دست آمده و از راه دجله بنینوا آورده شده بود .

ولی گردونه سیماس ، با خشونت و بیاعتنائی از میان این جمع گذشت و عده بسیاری را زیرخود برزمین غلتاند . مردم شتابان از دوسوی آن گریختند ، و باربری که فرصت گریختن نیافته بود زیر چرخهای آن ماند و پیش از آنکه فرصت ناله کردن داشته باشد ، جان سپرد .

سیماس ، بی آنکه کمترین توجهی بوی بکند ، با منونس مشغول مذاکره درباره آجرهایی بود که برای بستن سد دجله در آنجا گرد آورده بودند .

بالاخره از دروازه « ایشتر » خارج شدند و ناگهان چشم منونس بزمزارع پهناور و زیبایی افتاد که در سراسر آنها نهرهایی کوچک و بزرگ با نظم و ترتیب کامل کشیده شده بود و دراین ترعهها قایقهای کوچک

بآرامی حرکت میکرد. همه جا کشاورزان روی زمین خم شده و بدقت مشغول کار بودند.

سیماس گردونه را در کنار جمعی از روستائیان که مشغول کشیدن آب از دجله و سرازیر کردن آن در نهرها بودند نگاهداشت و در آنجا پیاده شد تا باتفاق میهمانش ببازدید قسمتهای مختلف مزرعه بپردازد.

رئیس مزرعه شتابان پیش آمد و شانه سیماس را برسم آشوری بوسید، سپس گزارش وضع زمین را بدو داد.

هرسه نفر در کنار هم، از مزارع گندم و جو ویونجه و تاکستان های سرسبز که همه جا کشاورزان در آنها مشغول کار بودند گذشتند و وارد چمنزار های وسیع شدند که گله های پادشاه در آنها چرا میکردند. جابجا در گوشه و کنار چمن، دختران و زنان جوان زیبای روستائی، با بازوان برهنه و ورزیده خود مشغول تکان دادن مشکهای شیر و تهیه کره بودند.

سیماس لحظه ای در کنار چوپانی که روی تخته سنگی نشسته بود ایستاد و شبان با شتاب برخاست تا جای خود را بدو دهد. منونس از آنجا که ایستاده بود، با لذت خاصی باطراف نگریست و از دیدار این همه سبزی و خرمی نفسی از تحسین و علاقه برآورد.

درین هنگام که او و سیماس مشغول نگاه کردن باطراف بودند، ناگهان اسبی سفید رنگ از دور پیدا شد که چهار نعل تاخت میکرد و دختر جوانی بر پشت خود داشت. دخترک جامه های سپید برتن داشت که بر آن گلهای داودی آبی و سبز نقاشی شده بود ولی ساق های پا

و زانوانش فرورفته بود . گیسوان بلند او از حرکت تند اسب پریشان شده و بروی شانه های نرم و سپیدش فرو ریخته بود .

وقتی که سیماس و میهمانش را دید که بدو مینگرند ، دهانه اسب را مستقیماً بجانب ایشان برگرداند و در چند قدمی آنها با فشاری شدید اسب را برجای نگاهداشت ، اسب با خشم شیهای کشید و غرق عرق ایستاد و در همین لحظه دخترک باقیافه‌ای کنجکاو خم شد و بدقت بچهره منونس نگریستن گرفت .

منونس توانست درین فرصت چهره دختر را خوب برانداز کند . از همان نگاه اول دیدار چشمان درشت خندان و مژگان بسیار بلندی که از بالا تا نزدیک ابروان کمانی دختر میرسید دل او را ربود .

دخترک لحظه‌ای بدین حال ایستاد . سپس با دست اشاره محبت آمیزی بسیماس کرد و دوباره پاهای خود را بدو پهلوی اسب فشار آورد و باهمان سرعت که آمده بود دور شد .

منونس دست بالای چشم گذاشت تا اندام ظریف او را بر پشت اسب تماشا کند . وقتی که اسب و سوار بکلی ناپدید شدند ، از سیماس پرسید :

– ایندختر کیست ؟

– «سمیرامیس» دختر خوانده من است . يك روز چوپانها او را در حوالی آسکالن که آن وقت مز مباشر آن بودم پیدا کردند . عقیده آنها این بود که ایندختر را کبوتران با شیری که چوپانها میدوشیدند

شیر میداده‌اند، زیرا چوپانها تردید نداشتند که این دختر
فرزند «ارکتو» ربه‌النوع است.

اما من خودم خیال میکنم که بیگانه رهگذری این
طفل را که نگاهداریش برای او مقدور نبوده، در آن
حدود بحال خود گذاشته و رفته است.

— راست است، زیرا شك نیست که ایندختر مال
کشور ما نیست. مثلاً گیسوان او طلائی است و چشمانش
رنگ دریا دارد؛ در سرزمینهای ما دختری بدین شکل
نمیتوان یافت.

— همانقدر که رنگ مو و چشمان او غیر عادی
است، رفتار و حرکاتش نیز عجیب است. غالباً یکه و تنها
بر اسب می‌نشیند و بتاخت از شهری به شهر دیگر میرود.
در تیراندازی بقدری استاد است که کمانداران نینوس
نیز بی‌پایش نمیرسند. غریب اینجاست که از هیچ چیز
نمی‌ترسد.

من او را در همان وقت که کودک کوچکی بود
بخانه آوردم و بزرگ کردم، و تا حالا پیش من است.
خانه من تا پیش از ورود او افسرده و خاموش بود. همراه
او نشاط و حرارت بدان راه یافت.

منونس با دقت تمام بسخنان سیماس گوش
میداد. وقتیکه مباشر املاک سلطنتی حرف خود را تمام
کرد وی از روی ناراحتی آهی از دل برآورد، زیرا
دلش میخواست سیماس هر قدر ممکن است بیشتر درباره
این دختر سخن گوید.

مدتی دیگر دوشادوش هم در چمنزارها و مزارع

قدم زدند . سیماس پیاپی خوشه‌های گندم را میچید و درباره‌ی فراوانی و درشتی آنها سخن میگفت. اما منونس اصلاً بحرفهای او گوش نمیداد . در دل میگفت :

«چه قیافه مخصوصی داشت . بهیچکس شبیه نبود . چقدر دلم میخواست دوباره رنگ چشمها و موهای شفافش را ببینم . وقتی که سرش را تکان میداد ، گیسوانش مثل خرمن طلا روی شانه هایش افشانده میشد . ولی راستی با چه راحتی و خونسردی و آرامشی بمن نگاه می کرد ! مثل اینکه ملکه‌ای زیرستان خودش را نگاه کند .»

سیماس مدتی حرف زد و تازه فهمید که رفیقش بهیچیک از گفته‌های او گوش نمی‌دهد . فکر کرد که شاید از ماندن در این جا خسته شده . بخنده گفت :

– بقیه را وقت دیگر خواهیم دید . مایلی که امشب افتخار میزبانی خودت را بمن بدهی ؟

منونس بشتاب و بدون تعارف این دعوت را پذیرفت .

سمیرامیس همچنان میتاخت و لحظه بلحظه بیشتر از شهر نینوا دور میشد . گیسوان پریشان او با هر حرکت بگرد سرش افشانده میشد و باد تند هر لحظه بیشتر دست در تارهای آن میبرد .

برای سمیرامیس هیچ لذتی بالاتر از تاخت و تاز تنها درین سرزمینهای پر از درخت و گودال نبود . هر روز ، ساعات دراز درین مزارع و جنگلها می‌گذرانید

و هر وقت در مسیر خود برودخانه‌ای میرسید شنا کنان از آن می‌گذشت و اسب را همراه خود می‌کشید. هنگام برخورد به شاخه‌های پرپیچ و خمی که در رهگذر خود می‌یافت با تبری که همیشه در دست داشت راه را برای حرکت باز می‌کرد.

درین سرزمینها حیوانات وحشی زیاد بودند، ولی دختر خوانده سیماس از وجود آنها نمی‌ترسید. زیرا یقین داشت که با مهارت فوق‌العاده خود تبری درست بمیان دوچشمان آنها بیفکند و از پایشان درآورد.

ولی امروز بی‌اختیار ناراحت بود، زیرا دیده بود که منونس با نگاهی پرهیجان بسراپای او مینگرد، و این نگاه کنجکاوانه او را خشمگین کرده بود. در تمام طول راه خیال کرد که نگاه سوزان مردی که در کنار پدر خوانده‌اش ایستاده بود بدنبال اوست.

کنار تپه‌ای خرم، سمیرامیس صدای چشمه‌ای را که آهسته زمزمه میکرد شنید و از اسب بزمین جسته با احترام و ادب بسیار بچشمه نزدیک شد. وی برای چشمه‌ها و جویبارها و رودخانه‌ها احترامی فراوان قائل بود، زیرا از اول بدو گفته بودند که دختر الهه آبهاست. کنار باریک رشته آب شفافی که از دل چشمه روان بود زانو بزمین زد و دست و صورت خود را در آن فروبرد. آنگاه زمزمه کنان گفت:

— ای مادر توانا و نامرئی من. فرمان بده که آن بیگانه‌ای که امروز در کنار پدر من ایستاده بود در صد تصاحب من برنیاید. کاری کن که آن کس که من مال

اویم و اکنون همچون عقابی میان ابرها در پرواز است ،
 مرا در جمع زنان ببیند و برگزیند ، زیرا من بیقین مال
 کسی غیر از او نخواهم بود ...

آنگاه با هیجانی تمام خم شد و گوش بزمزمه
 ملایم چشمه و جویبار فراداشت . آب خنک باردیگر گونه
 های لطیف و سپیدش را نوازش داد . سپس سمیرامیس
 از جای برخاست و از بوته‌های گل وحشی که در پیرامون
 چشمه روئیده بود ، گلی چند بچید و آنها را در چشمه
 افکنده دوباره براسب جست . بالای تپه بشهر نینوا که
 مغرورانه در میان جلگه سرسبز وسیع سر برافراشته بود
 نظر افکند و با خود گفت :

– یکر روز من شهری ازین بزرگتر خواهم ساخت ،
 بقدری بزرگ که دنیا تا آخر عمر خود از من یاد کند .
 مثل همیشه ، هیجان امید که بقلبش راه یافته
 بود او را به آوازه‌خوانی واداشت ، آوازی که حرف و
 سخنی نداشت و فقط از آهنگهای لطیف و نوازنده ترکیب
 میشد مثل همیشه نیز آواز او ، که بیش از هر چیز بنغمه
 های پرندگان شباهت داشت ، چند پرندۀ کوچک را بنغمه
 سرائی واداشت .

سمیرامیس لحظه‌ای صدرا بلندتر کرد ، سپس
 عاشقانه باآسمان نگریست ، زیرا خیال میکرد که خدایان
 نیز نغمه امید او را می‌شنوند .

– ۲ –

خانه سیماس ، در نزدیک معبد بزرگ ، در قلب

نینوا ساخته شده بود . مجسمه‌ای از سنگ قرمز بر فراز خانه او برپا ایستاده بود که نمایندهٔ شیطان « باد جنوب » بود و بدنی بشکل سگ و دمی چون دم عقرب داشت و پنجه‌ها و بالهایش به شیر و عقاب شبیه بود . منونس همراه میزبان‌ش از زیر آن گذشت و از راهرو بلندی که در دوسوی آن همه‌جا مجسمه‌های بزرگ نهاده بودند وارد صحن خانه و از آنجا داخل اطاقهای اندرونی شد .

دو غلام بشتاب دستها و پاهایش را شستشو کردند با روغنی معطر آلودند ، در اطاق پذیرائی ، منونس مشتاقانه با طرف نگریست تا سمیرامیس را پیدا کند، ولی در پیرامون میزی که غرق ظروف سیمین و گلدانهای گل بود ، بجز یکعده مرد که روی نیمکت‌هایی بادسته‌های خمیده و مزین با عاج و صدف لمیده بودند ندید .

سیماس با استقبال او آمد و حاضرین را بوی معرفی کرد و او را بر سر میز ضیافت خواند ، زیرا قبلا گفته بود که چون دخترش سمیرامیس هنوز نیامده ، منتظر او نخواهد شد .

غلامان برسم آشوری تاجهای گل بر سر مدعوین نهادند و بر جامه‌های ایشان ، از درون ظروفی زرین عطر های زنبق و سنبل وزعفران افشاندند که آشوریان بسیار طالب بوی تند آنها بودند .

منونس با بیمیلی غذا میخورد و گوش بسخنان اطرافیان نمیداد . لحظه بلحظه سر برمیگرداند و بسمت در که دو مجسمه غول‌پیکر گاو بالدار در دو سوی آن ایستاده بودند مینگریست .

سمیرامیس موقعی آمد که غلامان ظروف حاوی گوشت بزهای کوهی را بر سر میز نهاده بودند و بر آنها ادویه معطر و مایه‌های غلیظ میریختند. برتن او جامه‌ای سیاه رنگ و ساده بود که تا پائین پای او میرسید و فقط کفشهای ظریف او از آن بیرون بود. روی پیراهن نیمتنه‌ای پوشیده بود که از تارهای نقره بافته و در نقش و نگار آن استادی بسیار بکار برده بودند. میان ابروانش مروارید غلطان درشتی، بزرگی یک فندق میلرزید. و در بازوان خود میمون کوچکی را داشت که در خانه هیچوقت از او جدا نمی‌شد.

اصولا این رسم کهن آشوریان بود که در خانه خود برای فصل میوه‌چینی میمون‌های کوچک داشته باشند. ولی میمون سمیرامیس بجز میوه چیدن کارهای بسیار میدانست. مثلا برای خانمش کفش می‌آورد و یا کفشش را از پای بیرون می‌کرد. هنگام تیراندازی تیرهای رها شده را برایش باز می‌گرداند. وقتی که خانمش پیاده میشد دهانه اسبش را تا بازگشت او نگاه میداشت. هنگام آرایش لوازم مختلف کار او را می‌آورد بی آنکه هرگز در آوردن آنها اشتباه کند.

سمیرامیس این حیوان را « ناریر » مینامید و در دل خود محبتی احترام آمیز بدو داشت زیرا خیال میکرد که ذره‌ای از نیروی فوق بشری خدایان در این جسم ناچیز حلول کرده است.

چون هنوز دوشیزه بود، برسم آشوری کنار مردان نشست، بلکه در گوشه‌ای از میز بتنهائی جای

گرفت و نگاهی ساده و بی‌توجه بکلیه حاضرین افکند ، مهمانان پدرش بجز استاندار سوریه هیچکدام برای او تازه نبودند . زیرا غالباً بخانه ایشان رفت و آمد میکردند .

سمیرامیس يك لحظه بهمیهمان تازه واردنگریست ، ولی چون نگاه خیره و مشتاقانه او را احساس کرد ، با ناراحتی روی برگردانید .

منونس دیگر نتوانست حتی يك لقمه بردارد ، زیرا سراپای او محو اندام زیبا و دست‌های لطیف و آراسته به دستبندهای گرانبها و گیسوان نرم و شفاف سمیرامیس بود که خود از همه این طلاها و مرواریدها گرانبها تر بود . وقتی که غذا پپایان رسید ، سیماس ازدخترخوانده‌اش خواست که برای آنها آوازی بخواند حاضرین با گرمی این تقاضا را تأیید کردند سمیرامیس چنگی را که غلامان آورده بودند بدست گرفت و آوازی دلپذیر و پرهیجانی خواند . آواز ، قطعه‌ای از شعر حماسی معروف آشوری بود که در آن ماجرای عشق ایشتار الهه بزرگ به گیلگمش چوپان جسور و تسلیم ناپذیر شرح داده میشد و بمرگ چوپان بدست الهه پایان می‌یافت .

وقتی که آخرین طنین آواز خاموش شد ، سمیرامیس از جای برخاست « ناریر » را در بازوان خود گرفت و سری در مقابل حاضرین فرود آورده از اطاق خارج شد . تازه آنوقت منونس از حال بهت خود بدرآمد و باچشمانی متعجب اطراف خویش را نگریست و حس کرد که دلش میخواهد گریه کند .

در بازگشت بکاخ تا صبح دیده برهم ننهاد .
بنظرش میرسید که کس دیگری پیش از او ، سمیرامیس
را تصاحب خواهد کرد و ازاین فکر بخود میلرزید ،
زیرا دوباره دیدار دخترک در آن روز و آن شب ، بدو
فهمانده بود که ازاین پس وجود این دختر زیبای مرموز
برای او بقدر زندگانی او اهمیت دارد . چندین بار با
صدای بلند گفت :

– چقدر زیباست ! قسم به « ایشتر » که چقدر
زیباست ! برای فردا صبح پادشاه اورا بشرکت در شورای
فوق‌العاده‌ای که تحت ریاست خود وی تشکیل میشد ،
دعوت کرده بود . منونس تصمیم گرفت پیش از حضور
در شوری بملاقات سیماس برود ، زیرا طاقت آن را که
تا شب صبر کند و بی تکلیف باشد در خود نمی‌یافت . وقتی
که خورشید طلوع کرد ، وی بخانه مباشر رفت و بیمقدمه
بدو گفت :

– دخترت سمیرامیس را بزنی من بده .

مباشر لبخندی زد ، زیرا این تقاضای سیماس
برایش غیر منتظره نبود . از همان شب گذشته نگاههای
خیره و مشتاقانه منونس بدو فهمانده بود که وی عاشق
سمیرامیس شده است . فکر چنین وصلتی اورا بی‌اختیار
خرسند میکرد ، زیرا مقام منونس در حکومت آشور
بسیار بزرگ بود وقتی که دید منونس با بی‌صبری منتظر
جواب اوست گفت :

– تقاضای تو مایه افتخار سمیرامیس است ، زیرا

نباید فراموش کنی که او بهر حال دختر من نیست ، دختر خوانده من است .

– باشد ، اگر هم بجای آنکه دختر خوانده تو باشد رختشو یا کنیزی بیش نبود ؛ بایشتر سوگند که من از شوهری او بخود می‌بالیدم .

سپس صدارا آهسته‌تر کرد و گفت :

– برای اینکه سمیرامیس شایسته پادشاهان است .

این بار سیماس بقهقهه خندید و پاسخ داد :

– خبرداری که عقیده سمیرامیس نیز همین است؟

سمیرامیس می‌خواهد ملکه شود ! منونس ابرو بتعجب بالا برد ، و مباشر در توضیح سخن خود گفت :

– وقتیکه کودکی بیش نبود ، من او را به‌معبد

ایشتر بردم . کاهن بزرگ که مارا در برج هفتم پذیرفت ، بدیدار او غرق حیرت شد . درست مثل این بود که شعله‌ای نامرئی او را خیره کرده باشد .

مدتی به لوحه‌ها و اوراق خود نگریست و مدتی نیز

فکر کرد . سپس باز بدقت بدو خیره شد ، آنگاه بمن

اظهار داشت : « این دخترك يك روز ملکه خواهد شد ،

و کشور او هر جا را که آدمیان زندگی میکنند شامل

خواهد گشت ، بطوریکه چشم روزگار تا این زمان چنین

قلمرو پهناوری ندیده باشد » . از آنروز سمیرامیس

پیوسته متوجه این پیشگوئی کاهن بزرگ بوده و بهمین

جهت تاکنون بارها بتقاضاهای ازدواجی که شده ، پاسخ

رد داده است .

منونس با اضطراب پرسید :

– عقیده خود تو درین باره چیست ؟
– البته من نسبت بکاهن بزرگ ایمان و احترام بسیار دارم . اما حاضر نیستم مثل سمیرامیس هرگونه پیشنهادی را با نظر بی‌اعتنائی تلقی کنم . راستش اینست که من دیگر از پاسخهای منفی پیاپی سمیرامیس خسته شده‌ام . این بار تو بخواستگاری آمده‌ای که هم ثروتمند و هم نجیب زاده هستی و هم مقامی عالی داری ، منونس ، من پیشنهاد تو را قبول میکنم سمیرامیس بزودی مال تو خواهد بود . و دست دراز کرده دست استاندار سوریه را بگرمی فشرده آنگاه بغلامی گفت :
– به سمیرامیس بگو بنزد من بیاید .

چند لحظه هردو خاموش ماندند ، زیرا منونس از فرط هیجان نمی‌توانست حرف بزند و سیماس نیز که متوجه حال رفیقش شده بود دست بریش حلقه حلقه خود کشید تا از لبخندی که بر لب داشت جلوگیری کند .

بالاخره سمیرامیس با جامه‌ای برنگ آبی آسمانی که بر آن ستاره‌هایی از نقره دوخته بودند از در وارد شد . با همه زیبائی روز گذشته او ، منونس باز هم او را از همیشه زیباتر یافت .

سیماس بالحن جدی گفت :

– نزدیکتر بیا .

سمیرامیس ، بی‌حرف اطاعت کرد . سیماس دوباره گفت :

– دخترجان ، من هم اکنون درخواست استاندار

سوریه را برای ازدواج با تو قبول کردم . دیگر حرف تمام است .

سمیرامیس همچنان بیحرف ، سر برگرداند و نگاهی دقیق به سراپای منونس افکند . آنگاه لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بالاخره بسادگی پرسید :

– فکر میکنی که یکروز شاه بشود ؟

اگر موقع دیگری بود ، سیماس بی‌اختیار میخندید ، ولی امروز موضوع گفتگو خیلی جدی بود و او نیز فوق‌العاده بحفظ دوستی حکمران سوریه علاقه داشت ، وانگهی قولی داده بود و دیگر نمیتوانست از آن عدول کند . بدینجهت قیافه‌ای سرد و جدی بخود گرفت و جواب داد :

– سمیرامیس ، این رؤیاهای بچه‌گانه را کنار بگذار . تو حالا دیگر دختر بزرگی هستی و نباید مثل بچه‌ها دلت را بخواب و خیال خوش کنی بهر حال من دیگر میل ندارم درین باره صحبتی بشنوم حرف تمام است . من ترا بمنونس داده‌ام ، توهم خدایان را سپاس بگذار و ممنون من باش .

سمیرامیس با نگاهی تضرع آمیز بدو نگریست . سیماس سر برگرداند تا تحت تأثیر این نگاه که یارای مقاومت در مقابل آنرا نداشت قرار نگیرد . بالحنی که میکوشید آنرا خیلی خشن و جدی جلوه دهد گفت :

– حرف تمام است .

سمیرامیس سر فرود آورده بی آنکه نگاهی به منونس افکنده باشد خارج شد .

غروب آفتاب ، منونس پس از پایان شورای سلطنتی به خانه سیماس بازگشت . درین شورا نینوس و سردارانش تصمیم گرفته بودند تا چند هفته دیگر بسوی تنها کشوری که هنوز سر بفرمان آشور درنیاورده بود و مغرورانده سرکشی میکرد لشکرکشی کنند . این کشور در مشرق کویر ایران واقع بود و « باختر » نام داشت و مردم آن آئینی داشتند که براساس ستایش ومقدس داشتن آتش و خورشید متکی بود .

منونس باخود میگفت :

« سمیرامیس را درین سفر جنگی همراه خواهم برد . یقین دارم که روح جنگجوی او از تماشای لشگر کشی پادشاه آشور خرسند خواهد شد . باین بهانه من این شهد خوشگوار را دائماً در زیر دندان خواهم داشت .

سیماس ، به لبه ایوان خود تکیه داده بود وبدقت بخیابان مینگریست وقتیکه منونس را دید سر برگرداند و بالحن افسرده و نومیدانه ای گفت :

– سمیرامیس ناپدید شده .

– چه ؟ چطور شده ؟ چه گفتی ؟

– گفتم که سمیرامیس ناپدید شده . همه غلامان

بفرمان من در پی او گشتند در هیچ جا اورانیافتند . با این وصف یقین دارم که از ناپدید شدن او مدت زیادی نمیگذرد ، زیرا هنوز آبی که با آن مراسم تقدیس مذهبی را بجا آورده کاملاً سرد نشده است . دربان نیز اظهار میدارد که از وقت خروج او از در بیش از يك پرواز کبوتر نمیگذرد .

سیماس دستها را بیشت نهاده بود و متفکرانه
 قدم میزد ولی ناگهان چنانکه گوئی فکر مهمی بسرش
 رسیده است فریاد زد :
 - آه !

و نظر بسمت معبد بزرگ و برج‌های هفتگانه آن
 انداخت که در فاصله نزدیکی میان باغهای الهه چون
 کوهی سر برافراشته بود . درست درین لحظه منونس و
 او ، دیدند که در سرپیچ برج ششم نقطه‌ای بنفش رنگ
 نمودار شد و پیچی خورد و دوباره ناپدید گردید .
 سیماس فریاد زد :

- خودش است . این رنگ بنفش از دستمالی
 است که بسرافکنده بود .

منونس ، مثل آنکه از هوش رفته باشد ، روی
 نمیگفتی افتاد ، و سیماس گفت :

- چه باید کرد ! سمیرامیس بهیچ قیمت بازدواج
 با تو راضی نبود . ناگزیر خودش را وقف ربه‌النوع کرد .
 دیگر هیچ کاری نمیتوان کرد .

سیماس بعلت قولی که داده بود ، ناراحتی بسیار
 درخود احساس می‌کرد و دیدار رنج منونس نیز برین
 ناراحتی او میافزود منونس دست در مقابل دوچشم گرفته
 بود و بیش از هرچیز ازین فکر خشمگین بود که می‌دانست
 طبق مقررات معبد ، سمیرامیس پس از ورود در حلقه
 دختران « ایشتار » موظف است دوشیزگی خود را باولین
 مردی که در باغ او را ببیند و خواستارش شود ارمغان
 کند .

با خشم فریاد زد :
- اگر میتوانستم پیش از آنکه بنزد کاهن اعظم
باریابد بدو دست بیابم !
ولی سیماس نگاه دیگری بسوی برج افکند و
زیر لب گفت :

- خیلی دیر شده است .
نقطه بنفش رنگی که چند لحظه پیش در سر طبقه
ششم معبد دیده شده بود بکلی ناپدید شده بود و شك نبود
که تا چند لحظه دیگر این نقطه بالای هفتمین طبقه برج
که مقر کاهن اعظم بود . نمودار خواهد شد .
این بار منونس همچنان خشمگین گفت :

- او را از باغ الهه خواهم دزدید .
- اوه . نه . اینکار را نخواهی کرد . حق نداری
بکنی زیرا ازین پس او تحت حمایت « ایشتار » ربه النوع
بزرگ است مگر آنکه خودش آزادانه حاضر بهمراهی
باتو بشود .

با آنکه در هر طبقه از طبقات هفتگانه معبد
نیمکت‌هایی نهاده بودند تا بالا روندگان بتوانند در سر
هر پیچ بنشینند و نفس تازه کنند ، سمیرامیس وقت
رسیدن بطبقه هفتم بسختی نفس نفس میزد ، زیرا تمام
راه را بدون توقف مثل گنجشکی که از چنگال شاهین
بگریزد طی کرده بود . موقعی که بیشت دیوارهای طلائی
محراب معبد که کاهن اعظم در آن بسر میبرد رسید ،
دو دست برسینه نهاد و چشمان را فرو بست .

از آنجا که او ایستاده بود ، یعنی از زیر گنبد زرین معبد ، شهر عظیم نینوا چون مجموعه خطوط باریکی در وسط جلگه‌ای پهناور بنظر میرسید ، و بناهای بزرگ بیش از طاسهای بازی که مردم لیدی اختراع کرده بودند طول و عرض نداشت . خورشید ظاهراً بسیار نزدیک جلوه میکرد ، و سمیرامیس از میان مژگان فروهشته‌اش آنرا شبیه گوئی عظیم و آتشین در آسمان آویخته میدید . برای اینکه نور خیره کننده آن آزارش ندهد پشت بدان کرد و حلقه زرین در محراب را بکوفت .

لحظه‌ای بعد در برویش گشوده شد و سمیرامیس خود را با کاهن اعظم که کلاهی بشکل برج بر سر و جامه بلندی برتن داشت روبرو دید . در اطاق کاهن میزی زرین و تختخوابی مرصع به گوهرهای گرانبها دیده میشد که مخصوص خواب کاهن بود ، زیرا وی تمام اوقات روز و شب خویش را درین محراب میگذرانید .

وقتیکه سمیرامیس وارد شد ، کاهن پرسید :

– چه میخواهی ؟

– میخواهم خودم را وقف ربه‌النوع کنم .

کاهن جعبه‌ای از خاک رس نرم و مرطوب برداشت و نام و نشان و سن و عنوان پدر سمیرامیس را بر آن نوشت . مثل این بود که چهره این دختر خاطره‌ای فراموش شده را بیاد او می‌آورد ، زیرا پیوسته بصورت او مینگریست و فکر میکرد ، سمیرامیس متوجه این کوشش کاهن برای بیاد آوردن خاطره گذشته شد و

دستمال لطیفی را که بر گیسوان زرین خود داشت از سر
برافکند و پرسید:

– مرا نمیشناسی؟

– نه، ولی میدانم که یکبار دیگر بدینجا

آمده‌ای.

– آری، وقتیکه خیلی کوچك بودم.

آه! حالا یادم آمد.

کاهن از جای برخاست و چهره‌اش حالت جدی

احترام آمیزی بخود گرفت.

دل سمیرامیس از دیدن این تغییر حال کاهن

اعظم بطیش در آمد. بخود گفت:

« وقتیکه ملکه شدم این کاهن را شب و روز

با خودم همراه خواهم داشت » و در همین حال شنید که

کاهن گفت:

– آری! یادم آمد که یکروز توویدر خوانده‌ات

بنزد من آمدید. خدایان ترا منقلب کرده بودند و

خوابهای پریشان میدیدی. پدرت آمده بود تا طالع ترا

بدست من ببیند. همه، وقتی بدینجا می‌آیند میترسند، اما

تو با آنکه خیلی کوچك بودی نترسیدی. درست بخاطرم

هست که در آن لحظه ناگهان خدایان روح مرا نیز منقلب

کردند.

دریافتم که آنکس که پا از آستان اطاق من بدرون

گذاشته است کسی است که خدایان برای او سرنوشتی

خارق‌العاده خواسته‌اند. بالواح گلی مشاوره کردم...

يك قطره روغن مقدس در ظرف آب ریختم در هر دو

مورد معلوم شد که الهام من راست بوده . تو ملکه خواهی شد . بزرگترین ملکه گذشته و آینده خواهی شد .

سمیرامیس با اندام رشید و متناسب خود چون مجسمه‌ای مرمرین برپای ایستاده بود و قیافه و نگاهی مغرورانه و آرام داشت که دیدار آن به کاهن لذت می‌بخشید و کاهن لختی خاموش ماند ، سپس گفت :

– حالا بنزد من بازآمدی تا خودت را وقف خدمت الهه کنی ؟ معلوم میشود هنوز دورانیکه باید پیش‌بینی ارواح مقدس بحقیقت پیوندد فرا نرسیده و گرنه چرا می‌خواهی جریان زندگی خودت را اینطور ناگهان تغییر دهی ؟

سمیرامیس در پاسخ او ، تمام ماجرائی را که برای او گذشته بود حکایت کرد ، و گفت که برای رهائی از دست مردی که پدرش بشوهری او برگزیده بود راهی جز آنکه خود را تحت حمایت ایشتار قرار دهد نداشته است و تا آن زمان که حکمران سوریه او را فراموش کند در باغهای الهه خواهد ماند . سپس آزادی خود را باز خواهد گرفت .

کاهن ، متفکرانه گفت :

– خدایان غالباً نقشه‌های پیچیده‌ای دارند که با حسابهای ما سازگار نیست . بهر حال یقین است که هیچ چیز بی‌اراده آنان صورت نمی‌گیرد شاید آمدن تو بدینجا هم قدمی تازه در راه تحقق سرنوشت تو باشد .

– آری ، ایشتار مرا دوست دارد و تاکنون همیشه از من نگاهبانی کرده است .

کاهن بی اختیار آهی از دل بر آورد ، زیرا با تمام آن که حرفه « روسپیان مقدس » حرفه‌ای محترم بود ، وی دلش نمیخواست سمیرامیس را اینطور در جمع سایر دختران گمنام الهه ببیند . میخواست از همان اول سمیرامیس را بالای همه بر مسند افتخار و جلال بیابد . با خود گفت :

– شاید يك پادشاه بیگانه بیاغهای الهه در آید و او را در میان همه برگزیند .

سپس به پستوی اطاق خود رفت و از آن جا کمربندی از طناب بیرون آورد و بکمر دختر جوان بست ، آنگاه بدو گفت :

– بسیار خوب هم اکنون پائین برو و بکاهنه مقدس بگو که ترا تعمیم کند و با عطر بیالاید . لطف ایشتر همراه تو باد و بار دیگر با احترام بدو سلام داد !

منونس ، نفس زنان زیر شاخه‌های درهم رفته درختان باغ الهه قدم میزد . این درختان کهن سال همه تنه‌هایی نیرومند داشتند که بستونهای معبد بی شباهت نبود . از حصار مقدس باینطرف ، همه جا قلمرو ایشتر ربه النوع با عظمت آشور بود که مقتدرترین خدایان بشمار میرفت . ماه میان شاخه‌های درختان میدرخشید و جابجا نور آن در میان امواج جوی‌ها منعکس میشد . از اینجا واز آنجا صدای موسیقی ساده مطبوعی بگوش میرسید . منونس که گوشه‌ای از جامه بلند خویش را برسر افکنده بود تا کسی او را نشناسد در خیابان مرکزی باغ میان

درختان سر سبز گروهی از زنان زیبا را دید که گرد هم نشسته و همه تاجی از گل برسر و کمربندی از طناب بر کمر داشتند . مردانی که وارد باغ شده بودند پیرامون ایشان می‌گشتند و بدقت بچهره‌هایشان مینگریستند تا هر کدام یکی از آنان را برای خویش برگزینند . نشان این انتخاب آن بود که برنوک طناب کمر ایشان گره زنند ، وزنانی که کمربندشان چندین گره داشت بیش از همه مغرور بودند .

منونس فوراً احساس کرد که سمیرامیس با این جمع گمنامان در نخواهد آمیخت ، و دریافت که باید سراغ او را در گوشه و کنارهای دور افتاده باغ بگیرد . دوباره در تاریکی براه افتاد و از خیابان های باریک و پردرختی که از هر طرف آن صدای بوسه و خنده و آههای عاشقانه می‌آمد گذشت جابجا زنان جوان با لهجه‌های مختلف آشوری ، کنعانی ، مصری ، حبشی او را صدا میکردند ، ولی رهگذر تنها ، قدمها را تندتر میکرد تا زودتر از نزد ایشان بگذرد .

با آنکه هوای باغ خنک بود ، عطش گلوی منونس را میسوزاند ، خم شد تا از جویباری کفی چند آب بنوشد . ناگهان فریادی از گلویش پیرون جست ، زیرا در آن سوی جویبار ، از پشت پرده شاخ و برگ درختان سمیرامیس را دید که در نور ماه می‌خرامید و با قیافه‌ای آرام و بی‌اعتنا حرکت میکرد .

گیسوان او بروی شانه‌هایش افشانده شده بود و در نور ماه مثل خرمنی از نقره بنظر میرسید . منونس

لحظه‌ای چنین پنداشت که ماه آسمان از جای همیشگی خود فرود آمده و در میان آن گیسوان پریشان خانه گرفته است .

دو سوی طناب کمر بند سمیرامیس تا ساق پایش آویخته و هنوز گرهی بر آنها نخورده بود . گاه گاه دخترک زیبا بر جای می‌ایستاد و نگاهی با آسمان و ستارگان درخشان آن می‌افکند ، سپس دوباره راه خود را در پیش می‌گرفت و چنان در فکر خود غوطه‌ور بود که فراموش می‌کرد این‌جا کجاست و برای چه آمده‌است .

منونس قدم بقدم در دنبال او روان بود و آتش شوقش بدیدار اندام خرامان و لطیف این دختر الهه هر لحظه تیزتر میشد .

بالاخره سمیرامیس کنار بوته‌گلی روی چمن‌ها نشست و آنوقت منونس همچنان نقاب بر سر ، نزدیک شده دست برزانوی او گذاشت و گفت :

« سلام برایشتر ، الهه بزرگ » .

سمیرامیس سر برگرداند تا این مرد را بشناسد ، اما در زیر نقاب ضخیم او چهره وی را ندید .

همچنان بی‌اعتنا برخاست و با او بسوی گوشه تاریکی از چمن که منونس نشان داده بود روان گردید .

هنگامی که منونس آتش هوس خود را فرو نشاند ، ناگهان پی برد که کار او چقدر زشت و ناروا بوده . بی‌اختیار سر بزیر افکند و بگریستن پرداخت . گریه مردی ناشناس ، سمیرامیس را که تکیه بر

درختی داده و بی‌حرکت نشسته بود ، متعجب کرد .
برای اینکه او را بشناسد سرش را میان دو دست گرفت
و بدقت بچهره‌اش نگریست و ناگهان فریادی از خشم و
انزجار از دل برآورد .

بتندی گفت :

– برو، دزد ، گمشو. تو مرا بحیله بچنگ آوردی،
من نمیخواستم مال تو باشم .

ولی بازوان قوی منونس او را بجای نگاهداشت.
منونس با هیجانی عاشقانه دهان و مژگان و گونه‌های
او را بوسید ومدتی دراز با وی سخن گفت : از عشق و
علاقه خود حکایت کرد ، وعده داد که برای او زندگانی
پر شکوهی آماده خواهد ساخت و او را در سفر جنگی
نینوس بسوی کشور « آتش مقدس » همراه خواهد برد.
وقتی که نام « نینوس » بگوش سمیرامیس رسید،
دست از تلاش برداشت و بادقتی بیشتر گوش فراداشت .
منونس می‌گفت :

– آری ، ما درین سفر جنگی نیمی از دنیا را
زیرپا خواهیم گذاشت . از سرزمین مادها و پارت‌ها ، از
مزارع پر گل سفدیان و باختر خواهیم گذشت . همه‌جا تو
همراه من خواهی بود وبا یکی از بزرگترین سرداران
آشور بسر خواهی برد . درگردونه‌های پر از بالشهای
نرم خواهی نشست و کمترین اراده‌ات ، مانند اراده يك
ملکه بصورت عمل درخواهد آمد . سمیرامیس ، اندك
اندك از پشت چهره منونس ، قیافه مرد دیگری را مجسم
می‌دید .

چهره نینوس پادشاه آشور را میدید که بسوی سرزمین‌های مرموز دوردست روان است .

بی‌اختیار اندام لطیف خود را در اختیار منونس نهاد و برای نخستین بار بنوازش‌های عاشقانه او بگرمی پاسخ گفت . در آن حین که باردیگر منونس او را با هیجان در آغوش می‌فشرد ، وی آهسته در گوشش زمزمه کرد :

- آری ، می‌آیم ، همراهت می‌آیم .

منونس يك لحظه بدیدن گیسوان پریشان سمیرامیس که در نور ماه میدرخشید ، چنین پنداشت که خود ربه‌النوع را در آغوش گرفته‌است ...

... بدینگونه بود که سمیرامیس ، بزرگترین ملکه دنیای قدیم ، دوران دوشیزگی خود را در معبدزنان هرجائی ، در لباس دختری گمنام پایان رسانید .

- ۳ -

چند هفته بود که کاروان عظیم جنگجویان آشور ، از نینوا بیرون آمده و بسوی مشرق براه افتاده بود .

این سفر جنگی نینوس پادشاه مقتدر و باعظمت آشور که ربع مسکون را در زیر نفوذ خود داشت و در طول سلطنت خود ده‌ها شهر بزرگ را چنان ویران کرده بود که بقول خودش گربه وسگی نیز در آنجا باقی نمانده بود ، بزرگترین سفر جنگی این پادشاه بود ، زیرا جاسوسان نینوس بدو گفته بودند که غلبه بر مردم جسور

ودلاور « باختر » کار آسانی نیست . این مردمان از سرزمین دور دست بکوهستان‌های مشرق زمین پارت‌ها آمده بودند و با زبانی شبیه زبان پارتها و مادها حرف میزدند . پوستی سفید و چهره‌ای زیبا داشتند و در آئین خود برای خدایان و الهه بابل و آشور و مصر ولیدی ارزشی قائل نبودند ، زیرا اساس این آئین بر ستایش آتش و پرستش خدائی بنام « اورمزد » متکی بود . این مردم ، با آنکه از قدرت سهمگین نینوس و جهانگیری او باخبر بودند ، جسورانه پایداری میکردند و سر تسلیم در برابر او فرود نمی‌آوردند لاجرم نینوس تصمیم گرفته بود با سپاهی گران روی بسر زمین آنان آورد تا « خاکشان را بتوبره کشد » وسیل خون در سراسر کشور « باختر » جاری کند .

نینوس خود پیشاپیش سپاه برگردونه‌ای مجلل که با دواسب بادپیمای لاغر میان کشیده میشد ، راه میپیمود . برگوشهایش دو گوشواره گرانبها آویخته بود و گردن‌بندی از در شاهوار برگردنش دیده میشد . ابروان و گیسوانش با سرب برنگ سیاه نقاشی شده بود و جامه‌ای با خطوط چهار گوش زر دوزی شده بتن داشت .

گرداگرد گردونه شاهی را کاهنان سلطنتی و افسران مخصوص کاخ احاطه کرده بودند . همینکه موکب شاهانه از دور نمایان میشد ، کشاورزان از کشتزارها و شبانان از دشتهای دوان دوان نزدیک میشدند و بخاک میافتادند بی آنکه جرأت نگرستن بچهره بی‌اعتنا و آرام پادشاه را داشته باشند .

مدتها بود که نینوس عادت کرده بود خود را خدای واقعی این مردم بشمارد ، زیرا عملاً هیچ چیز و هیچ کس در مقابل اراده‌اش یارای پایداری نداشت . برای آنکه بهتر این مردم را بفرمان خود در آورد ، مجسمه‌ای بلند و سراپا طلا از پدر خود « بلوس » ساخته و در طبقه پائین کاخ قرار داده بود که بفرمان او میبایست همه مردم او را یکی از خدایان شمارند ، اندک اندک این ستایش و نیایش عامه درخود او این حس را پدید آورده بود که واقعاً اصل و ریشه‌ای غیر از سایر افراد بشر دارد .

امپراتوری او ، در طول سالهای دراز ، چندان پهناور شده بود که وسعت او بحساب در نمی‌آمد . دیری بود که مصر ، فنیقیه ، سوریه ، کیلیسیه ، پامفیلی ، لیسیه ، فریگیه ، لیدی ، ترداد ، مردم پیرامون بغاز هلسپونت ، بیتینی ، کاپادوکیه ، مردم وحشی پیرامون دریای سیاه و خزر ، پارس ، مارشوس ، ارمنستان و مردم پیرامون دریاچه‌ها حلقه اطاعت پادشاه آشور را بر گردن افکنده بودند . نینوس حتی حساب آنرا نداشت که چقدر از پادشاهان را بردار زده ، چقدر ملکه‌ها را زنده زنده پوست کنده و چقدر کودکان شاهان را در تنور گداخته افکنده است . فقط میدانست که در طول هفده سال سلطنت هیچوقت باشکست مواجه نشده ، و هرگز نیز مثل يك آشوری واقعی ، بمغلوبین و شکست خوردگان رحم نکرده است .

درین مدت دراز فقط يك ملت در برابر او پایداری کرده و تسلیم نشده بود و آن ملت « باختر »

بود که مردم آن خدایان آشور را نیز تحقیر می‌کردند .
 در پشت سر نینوس سپاه گران او در حرکت
 بودند که تاکنون چشم روزگار نظیر آنرا ندیده بود ،
 و تاریخ نویسان تعداد نفرات آنرا از روی الواحی که
 بدست آمده يك میلیون وهفتصد هزار نفر تخمین میزنند
 درمیان این عده همه نوع آدم پیدا میشد ، نیزه‌داران
 کوتاه جامه ، سربازان افریقائی تقریباً برهنه ، افراد
 گارد با کاسکهای بلند ، کمانداران زره‌پوش ، فلاخن
 اندازانی که پیوسته فلاخن‌های خود را حرکت میدادند
 و رجز میخواندند .

در عقب سر این عده سوار نظام که شامل دوپست
 هزار نفر سوار جنگی میشد در حرکت بود و پشت سر
 سواره نظام دو هزار ارابه جنگی مسلح با اسبهای سنگین
 و ارابه‌های قلعه کوب بسیار بزرگ که ارتفاع آنها باندازه
 برجی بلند بود وهنگام راه رفتن از فرط سنگینی براست
 و چپ نوسان میکرد رانده میشد .

دنبال همه این قوا ، گله‌های بیشمار گاو و
 گوسفند در حرکت بودند زیرا قوای آشور میبایست همه‌جا
 خواربار خود را همراه داشته باشند .

ماه سیوان (اوایل بهار) بود و هنوز در قله
 کوه‌ها بقایای برفهای زمستان با درخشندگی خیره‌کننده
 بچشم میرسید . در دره‌ها و دشتهای علف‌های خود رو
 بشتاب از زمین بیرون می‌آمد و همه‌جای بیابانها از گل‌های
 شقایق و بنفشه وسنبل وحشی پوشیده میشد .

نیروی نینوس چندین روز مشغول طی نواحی

شرقی آشور بود ، سپس بنخستین رشته کوههای مغرب سرزمین مادها رسید .

مثل این بود که غولهایی عظیم‌الجثه در طول سالهای دراز قطعات کوه پیکر سنگهای خارا را رویهم چیده بودند تا سدی گران در برابر رهگذران بیندند . اما نینوس میدانست که میان این رشته‌های عظیم و بی‌پایان کوه ، گردنه‌ها و آب رودهای باریکی وجود دارد و گاه دره‌های مسکونی نیز پیدا میشود که در سفرهای گذشته همیشه سپاه آشور از آنها می‌گذشت ، زیرا یقین داشت که درین نقاط مسکونی بهر حال چیزی برای غارت خواهد یافت .

سربازان آشوری هنگام عبور درختان را از بن می‌شکستند و نهالهای زردآلو و هلو و گیلاس و بادام را از ریشه بدر می‌آوردند تا حس غارتگری و خرابکاری جبلی خود را بهتر ارضا کنند .

اندك اندك سپاه نینوس از مناطق سرسبز مشرق این کوهستان‌ها گذشت و وارد دشتهای خشك و سوزانی شد که در آنها آب از فرط شوری قابل آشامیدن نبود و در گرمای روز ، تابش خورشید چنان برق خیره‌کننده‌ای در شوره‌زارها پدید می‌آورد که بسیاری از سربازان آشور طاقت نیاوردند و کورشدند .

نخستین باری که پس از روزها راه‌پیمائی دریاچه آبی بنظر آنان رسید ، سربازان که از فرط گرما بجان آمده بودند بی‌اختیار خود را بدرون آن افکندند و جرعه‌ای چند از آب تلخ و شور آن نوشیدند ، اما

شب هنگام همه ایشان از آماس شکم ناله‌کنان جان سپردند .

از آن پس هنگام برخورد بدین دریاچه های نمك ، سربازان وحشت زده از پیرامون آنها میگریختند ، زیرا چنین پنداشته بودند که درین دریاچه‌ها ارواح شریر خانه دارند .

درین کاروان عظیم و بی‌پایان جنگجویان آشور ، سمیرامیس در گردونه آراسته منونس حرکت میکرد و چون سرداران جنگی ، زرهی سبك که مدتی آنرا میان شراب آمیخته با نمك نهاده بودند برتن و جامه‌ای کوتاه و سپید در زیر آن داشت و گیسوان طلائی خود را در زیر نقابی با بند برگشته فرو پوشیده بود . در تمام راه « نازیر » میمون كوچك او همراهش بود و غالباً مثل خانمش بدقت بمناظر گوناگون اطراف مینگریست و سعی میکرد چون او بفکر فرو رود .

سمیرامیس چندین بار کوشیده بود تا نینوس را ببیند ، اما از آنجا که او بود دیدن پادشاه مقدور نبود . با این وصف احساس میکرد که در اینجا بشاه از نینوا نزدیکتر است زیرا هر موقع که میخواست میتواند با دو ساعت تاخت ، تا نزدیک نینوس برسد ، اما با خویشتن داری بسیار از این کار خودداری میکرد تا منونس را بدگمان نکند . شبها ، سربازان خیمه‌ها و خرگاهها را بزمین می‌کوفتند و شهری بزرگ پدید می‌آوردند که در کوچه‌های پرپیچ و خم آن هزاران مشعل فروزان تا صبح در حرکت بود .

بامدادان ، در سپیده‌دم، ناگهان این چادرها همه از جای کنده میشد و دوباره صحرا و دشت بصورت نخستین خود در می‌آمد ، و بار دیگر کاروان عظیم جنگجویان آشور بسوی مشرق براه می‌افتاد .

یکروز ارتش بپای کوهی رسید که آن را « باغستان » می‌گفتند .

سمیرامیس که در کنار منونس راه می‌پیمود ، بدیدن بیابانی که در دامنه این کوه بود ایستاده بود و مثل آنکه با خود حرف می‌زند گفت :

« یکروز من در اینجا شهری بزرگ خواهم ساخت و بگرد آن هفت حصار بست ، که اولی سفید و دومی سیاه و سومی ارغوانی و حصارهای بعدآبی و بنفش و نقره‌گون و طلائی باشند » .

فردای آنروز هنگام گذشتن از کنار نهری بزرگ ، باردیگر زمزمه کنان گفت : « من این نهر را خواهم گرداند تا آن بیابان بی‌حاصل را سیراب کنم و اگر لازم باشد این تپه را نیز خواهم شکافت تا از دریاچه پشت آن آب بدین طرف بیاورم » .

منونس همه‌جا این گفته‌های رؤیاآمیز زنش را می‌شنید ، اما از فرط علاقه‌ای که بدو داشت حرفی نمیزد ، و فقط سعی میکرد زودتر او را بچیزی مشغول کند تا دست از هدیان گفتن بردارد .

بالاخره ارتش نینوس ، از کویرهای پهناور نمک گذشت و وارد سرزمین پارتها شد .

درین جا ، همه جا زمین ها بی حاصل بودند ، زیرا پارتها کارهای کشاورزی را برای خود حقیر می شمردند . نینوس در آخرین سفر جنگی خود برای غلبه بر این جنگجویان دلیر که پیوسته بر پشت اسب خویش بیابانها را زیر پا می گذاشتند و هنگام مواجهه با دشمن چنان تیر می افکندند که از هزارها ، یکی خطا نمی رفت ، رنج بسیار برده و تلفات سنگین داده بود . از آن پس هم که این مردم باطاعت پادشاه آشور درآمده بودند ، همچنان زندگانی صحرائشینی داشتند و هیچوقت در یکجا آرام نمی گرفتند .

سمیرامیس در این سرزمین دریافت که چرا منوس همیشه با خنده بدو میگفت که کار او مثل تیراندازان پارت است ، زیرا پارتها همیشه در هنگام گریز تیرهای مرگبار می اندازند و سمیرامیس نیز در همان حال که منوس را بیشتر اسیر خود می کرد بیشتر از او میگریخت .

بالاخره ، پس از هفته های دراز راه پیمائی ، سپاه آشور که از نینوا براه افتاده بود از مرز سرزمین پارتها گذشت و وارد کشور « باختر » شد اکنون دیگر سپاه نینوس بجای کویرها ودشت های خشك ، در چمنزارها غرق در گلهای سرخ عبور میکرد .

در میان دشتها ، جابجا برجهایی کوتاه دیده میشد که بر فراز آنها کلاغان و کرکسان در پرواز بودند و وقتی که آشوریان بدانها نزدیک شدند هر کدام از آنها چندین جسد مرده یافتند .

جاسوسی که سال پیش از طرف نینوس روانه «باختر» شده بود و با آداب مردم این سرزمین نیک آگاه بود، برای شاه توضیح داد که درین کشور لاشه مردگان را که ناپاک و آلوده بشمار میرود بدست خاک، که مقدس است نمیسپارند. زیرا خاک و آب و آتش را که مقدسند نباید برای از میان بردن یا سوزاندن اجساد آلوده کرد.

بدین جهت این مردمان مردگان خویش را در نقاط نامسکون و بلند میگذارند تا شکار پرندگان لاشخور شوند.

یک شب سربازان از دور شعله آتشی در بالای کوهستان دیدند. نینوس خود به همراه دسته‌ای از سربازان برگزیده بدان سو حرکت کرد و قتیکه بدانجا رسیدند با بنای کوچکی روبرو شدند که در آن شب و روز آتشی بنام آتش مقدس اورمزد شعله‌ور بود و «آتشکده» نام داشت نزدیک این آتشکده، مردی روحانی بنام «مغ» با جامه سپید بلند و گیسو و ریشی آراسته در کلبه‌ای کوچک پاسداری میکرد. این مرد نخستین فردی از کشور «باختر» بود که با مردان آشور روبرو میشد و آشوریان از دیدن رنگ بسیار سفید پوست بدن او بتعجب درآمدند.

مغ بدیدن نینوس از جای حرکت نکرد و نینوس ازین بی‌اعتنائی او خشمگین شد. سربازان او مغ را کشان‌کشان پیش پای او آوردند. نینوس با خشم پرسید:

– مگر نمیدانی من که هستم و از کجا آمده‌ام ؟
 مغ مدتی خونسرد در چشمان او نگریست ،
 آنگاه بسادگی گفت :

– ای مرد ، از پیش آتش مقدس دور شو ! از
 سراپای تو بوی خون می‌آید . ترا بسرزمین آزاد مردان
 چکار ؟

سربازان باشارهٔ نینوس که سالهای دراز بود
 چنین سخنانی را نشنیده بود ، پیر مرد سفید جامه را بر
 زمین افکندند و سرش را بریدند و اندامش را قطعه
 قطعه کردند . آنگاه مستی خاک روی آتش ریختند تا این
 مظهر خدای بیگانه را خاموش کنند .

از آن پس در سر راه خود قدم بقدم با دهکده
 های سرسبز و خرم برخورد کردند که در همهٔ آنها
 آتش مقدس شعله‌ور بود ، و همه‌جا مردم اندامی نیرومند
 و چهره‌ای آرام و پوستی بسیارسپید داشتند . سیاه نینوس
 یکایک این دهات را غارت کردند و خانه‌ها را سوزاندند
 و خرمنها را آتش زدند و مردم آنها را تا آنجا که
 می‌توانستند از دم تیغ گذراندند . در طول یکی
 دو هفته ؛ چند شهر کوچک بدست آشوریان افتاد . اما
 از نظر امپراطوری آشور و همه امپراطوری های عصر
 کهن ، يك کشور دشمن فقط وقتی مغلوب شده تلقی میشد
 که پادشاه آن بدست پادشاه کشور مهاجم اسیر شده باشد .
 بدین جهت نینوس بهدایت جاسوسان و راهنمایان خود
 مستقیماً بسوی شهر شاهی « باختر » پایتخت کشور

میرفت و توجهی باشغال سرزمین‌های دور از مسیر خود نداشت .

در طول راه ، نینوس که حس کرده بود که این بار با دشمنانی غیر از همه دشمنان گذشته خود سروکار دارد پیوسته میکوشید تا از اسرار جاسوسان خود اطلاعات بیشتری درباره پادشاه این کشور بدست آورد . خبرهایی که بدو دادند نظر او را درین باره که این بار با دشمنی خاص روبروست ، تأیید کرد . پادشاه این کشور مردی بود عجیب ، بلند قد و قوی هیکل ، که هرگز حاضر نشده بود او را پادشاه بنامند . وی آئین گذشته مردم این سرزمین را که بدست موبدان فاسد شده بود ، اصلاح کرده و آئینی نو آورده بود که بر پایه تقدیس زندگی متکی بود ، و آتش مقدس‌ترین مظهر این آئین بشمار میرفت . این مرد فصاحتی عجیب داشت و پیوسته در کشور خود در سفر بود تا مردمان را با آئین خویش دعوت کند همه جا مردم با علاقه بدعوت او می‌گرویدند و پیوسته آتشکده های نو برپا میکردند . زندگانی خود او مظهر پاکی و صفای کامل بود ، با زنان سروکار نداشت و شراب نمی‌نوشید و از ستمگری و جاه و جلال بیزار بود . خوراکی بسیار ساده داشت و شبانگاه هر جا که میرسید میخفت ، زیرا برای خود کاخ شاهی برپا نکرده بود . ولی همیشه ترجیح میداد که در سفر های خود بر بالای کوهستانها ، در آنجا که هوا پاکتر و روح بصفا نزدیکتر است ، کنار آتش مقدس بخصبد ، و هر وقت که فرصت داشته باشد بگوشه تنهایی

پناه برد و بفکر بگذراند . سربازان او ، بعکس سربازان کلیه کشورهای دیگر آنروز دستور داشتند که با اسیران خویش بمهربانی رفتار کنند و هنگام تصرف سرزمین آنها از ویران کردن و سوزاندن و کشتن بکلی خودداری ورزند . این نکته برپادشاه آشور که همیشه افتخار خود را بمیزان قتل و غارت ها و ویرانیهای خویش می‌سنجید از همه عجیب‌تر آمد .

نینوس دربارهٔ خدایان این کشور اطلاعاتی خواست و دریافت که درین سرزمین فقط يك خدا بنام «اورمزد» میپرستند که در آسمان سکونت دارد و اطراف او را امشاسپندان فرا گرفته‌اند .

در عوض تاریکی و ویرانی و مرگ قلمرو اهریمن است که پیوسته با اورمزد در نبرد است . این آئین که بجای هزاران خدا جز بيك خدا عقیده نداشت در نظر نینوس بسیار عجیب آمد .

يك شب بالاخره از دور شعلهٔ آتشی بلندتر و فروزاتر از همه جا دیدند . سپاه آشور دریافت که بشهر «باختر» نزدیک شده است .

آن شب سربازان از فرط شتاب همهٔ شب راه رفتند و سپیده دم شهر را در میان جلگه‌ای سرسبز دیدند که در حصارى به بلندی و عظمت حصار شهر نینوا محصور بود . نینوس که با دقت بدین حصار نظر افکنده بود ، بیدرنگ دریافت که حمله بدین شهر بسیار طولانی خواهد بود و برای او بقیمت تلفات سنگین تمام خواهد شد ، زیرا برجهای شهر بهم فوق‌العاده نزدیک بود و دروازه‌ها نیز

چنان مستحکم شده بود که عملاً رخنه ناپذیر بنظر می‌آمد. در بالای برج‌ها و پشت سنگرهای حصار، قدم‌بقدم سربازانی بلندقد و ورزیده که کلاه خودی سنگین بر سر داشتند موضع گرفته و انتظار آشوریان را میکشیدند. نینوس بدیدار آنان فهمید که چرا همه‌جا بدو گفته بودند که سربازان «باختر» بهترین سربازان جهانند.

بالاخره در نزدیک حصار شهر پادشاه آشور دست بلند کرد و بیدرنگ در سراسر سپاه فرمان ایست داده شد. سربازان باشتاب کلنگ و پیل از گردونه‌ها بدر آوردند و بکندن زمین و ساختن دیواری بلند گرداگرد شهر پرداختند تا بمحصورین بفهمانند که هرگونه کوششی برای نجات از محاصره بیفایده است.

در همان ضمن خیمه‌های نظامی گسترده شد و مراکز فرماندهی تعیین گردید و تنظیم شبکه‌ها و خیابانهای مخصوص رفت و آمد طبق نقشه صورت گرفت.

هنگامیکه شب فرارسید پایه‌های دیوار گرداگرد شهر برپا شده بود، و فردای آنروز دیوار عظیم شروع بی‌الافتن کرد. سه روز بیشتر طول نکشید که دیوار کوه پیکر حلقه‌وار شهر باختر را با کلیه مدافعین آن در میان گرفت.

در این میان منونس برای سمیرامیس چادری مجلل و بزرگ آراسته و دستور داده بود که در آن تخت‌خوابی عالی و میز و صندلی‌هایی چند فراهم آورند و سمیرامیس فقط شب‌هنگام به سراپرده می‌آمد، زیرا در طول روز پیوسته در کنار سربازان و ناظر عملیات آنها بود.

-۴-

اکنون هفته‌های دراز بود که سپاه « شکست ناپذیر » آشور همچنان در پای حصار « باختر » متوقف بود. درین مدت روزی چند بار سپاهیان آشور با خشونت و شدت عادی خود بحمله پرداخته و روزی چند بار نیز با شکست مواجه شده و با دادن تلفات سنگین عقب نشسته بودند .

چیزی که بیشتر موجب خشم و سر شکستگی پادشاه و فرماندهان و سربازان بود این بود که قوای آشور کلیه وسایل مختلف جنگی را که تحت اختیار داشت و در سایر جنگها جز عده‌ای معدود از آنها را بمیدان نمی‌آورد وارد صحنه نبرد کرده و با اینهمه کاری از پیش نبرده بود .

روز اول نینوس شهر را در حلقه‌ای از فلاخن - اندازان قرار داده بدانان فرمان حمله دسته جمعی داد . سه شبانه‌روز فلاخن اندازان شهر باختر را با هزاران هزار تخته سنگ کوچک و بزرگ که با سرعت فوق‌العاده از فلاخن ایشان بدر می‌آمد ، سنگباران کردند ولی بالاخره صفوف بی‌شمار فلاخن اندازان ناگزیر شدند در مقابل تیرهای مرگبار و مشعلهایی که پیاپی سربازان خود - سرباختریان برایشان می‌فکندند عقب‌نشینی کنند . در این مدت باران سنگ آنان اثری در روحیه سربازان مدافع نکرده فقط گاه بگاه سنگ‌یکی از مدافعین را از پای می - افکند و از بالای برج به پائین میانداخت درین موارد سربازان آشور چون گرگان درنده خود را بروی او می‌افکندند و پوستش را زنده زنده بدر می‌آوردند و آنرا با گاه می‌انباشند.

ولی در بالای حصار ، بلافاصله سربازی دیگر جای سرباز از دست رفته را میگرفت و زد و خورد ادامه مییافت .

روز چهارم ، کمانداران آشوری پیشروی پرداختند همراه هر کماندار غلامی بود که هنگام تیر-اندازی ، ارباب خود را با کمک سپری بلند که نوك آن برگشته و سایبانی شبیه سقف بوجود آورده بود از تیر دشمن حفظ میکرد . سه روز تمام نیز کمانداران با همان فعالیت خستگی ناپذیر فلاخن اندازان بجانب مدافعین تیر اندازی کردند و حتی لحظه ای ایشانرا امان ندادند ، بطوریکه در تمام ساعات روز و شب جز صدای حرکت سریع تیرهاییکه هوا را در هم می شکافت ، صدائی شنیده نمیشد .

روز هفتم ، بالاخره نینوس فرمان داد که شهر را با یورش ناگهانی تصرف کنند . نیزه داران بصورت دسته های فشرده چندین هزار نفری ، با نردبان های بلند خود بسوی حصار شهر دویدند ، نردبان ها را بدیوار گذاشتند و چون میمون های چابک از آنها بالا رفتند ، زیرا ماهها و سالها در آشور تمرین این کار را کرده بودند . ولی از آن بالا ، از همان لحظه نخستین بارانی از تخته سنگ های عظیم غلطان بسوی آنان فروریخت و در پی آن سیل روغن - های گداخته و سوزان روان شد . نینوس از دور می دید که برگزیده ترین سربازان او ، صدصد و هزار هزار از بالای نردبان ها بر زمین میغلطند و در زیر تخته سنگهای بزرگ خورد میشوند ، یا از اثر روغن گداخته میسوزند و ناله کنان بر زمین میافتند .

بدین ترتیب همه در می یافتند که شیوه حمله شکست

ناپذیر آشوری ، یعنی حملات پیاپی و منظم فلاخن‌اندازان و کمانداران و سپس مامورین یورش برای نخستین بار با شکست قطعی مواجه شده‌است . درین هنگام بود که نینوس فرمان داد دستگاههای عظیم قلعه شکن را بکار اندازند . در پی این فرمان ، دوهزار ارابه کوه‌پیکر باروشکن ، در کنار هم صف کشیدند و قوای خود را بجای حمله بر سراسر شهر برای حمله بیک قسمت از باروی شهر متمرکز ساختند تا بدین ترتیب رخنه‌ای در باروی شهر پدید آورند هر یک ازین ارابه‌ها در پیشاپیش خود قطعه بسیار سنگین و عظیمی از آهن داشت که میبایست با حرکتی شدید بدیوار حصار بخورد و آنرا خراب کند .

بیک اشاره دوهزار ارابه قلعه شکن ، که بدست بیش از پنجاه هزار سرباز قوی‌هیکل رانده می‌شدند ، با صدائی گوش‌خراش بسوی حصار شهر براه افتادند و ناگهان با غرشی شدیدتر از صدای رعد بیائین حصار خوردند اما حصار چون کوهی از آهن برجای ایستاد ، ارابه‌ها واپس رفتند و دوباره حمله خود را از سر گرفتند ، و دوباره مایوسانه باز گشتند .

آنروز تا غروب ، بیش از صدبار سربازان آشور با نیروئی که از فرط خشم چندین برابر شده بود بدیوار حمله بردند ، ولی وقتی که شب فرارسید همه دانستند که دیوار عظیم شهر باختر با ارابه‌های قلعه‌شکن رخنه‌پذیر نیست .

فردای آن روز ، نوبت حمله ببرجهای مربع فرا رسید . این برجها عبارت از ستون‌های بلند چوبی بودند

که کمانداران و فلاخن اندازان بر بالای آنها می نشستند و در زیر برجها، چرخهای بزرگی بود که سربازان با آن این برجها را نقل و مکان میدادند. بلندی هر برج باندازه بلندی برج و باروی شهر بود، چنانکه تیراندازان بالای برج درست با مدافعین حصار روبرو بودند و از آنجا از فاصله ای نزدیک تیراندازی میکردند.

این بار نینوس و فرماندهان لشگراو یقین داشتند که پایداری لجوجانه مدافعین را درهم خواهند شکست. اما طولی نکشید که باران مشعلهای آتشی که باختریها با مهارتی شگفت انگیز بسوی برجهای چوبین روان کردند، نیمی بیشتر ازین برجها را با آتش کشید، نینوس دریافت که اگر کار بدین ترتیب بگذرد، همه آنها را از دست خواهد داد و کاری نیز از پیش نخواهند برد.

بالاخره سپاه آشور آخرین تیری را که در ترکش داشت بکار برد یعنی «قوچهای» قلعه شکن را بکار انداخت. این قوچها عبارت از ارابه های جنگی بزرگی بودند که پیشاپیش آنها هیكل آهنین سنگینی بصورت «کله قوچ» بر پایه آن متحرك و استوار شده بود و بدست سربازانی که در پشت آن نشسته بودند جلو و عقب میرفت و هر بار که پیش می آمد ضربتی بسیار شدید بهر چه در برابر داشت وارد میکرد. سربازان چندین روز پیایی با این هیكل های عظیم آهنین دروازه های حصار را کوفتند اما دروازه ها با آنکه از شدت ضربت بلرزه در می آمدند، هیچکدام از پا در نمی افتادند.

در هر يك ازین شکست ها، نینوس که ازدور روی

ناپذیر آشور فرمان داده بود که فردا مقدمات بازگشت را ازین سفر جنگی بی‌نتیجه فراهم سازند. در مقابل چشم ایشان شهر عظیم «باختر» همچنان مغرورانه سربرافراشته بود و بر فراز آن آتش مقدس که نیروی آشور نتوانسته بود بالاخره آنرا خاموش کند شعله میکشید.

سمیرامیس در تاریکی شب آنقدر روی سینه خزید تا بکنار دیوار شهر رسید. «ناریر» میمون چابک و هوشمند او با احتیاط و آهسته آهسته همراهش حرکت میکرد و او نیز کمترین صدائی برنمیآورد. شاید این وضع پیشروی آنها دو ساعت بطول انجامید. بالاخره سمیرامیس خودش را پای برج و باروی شهر یافت، طناب بسیار بلندی را دور بدن میمون حلقه کرد و خودش سردیگر آنرا بدست گرفت. آنگاه با چند حرکت بمیمون فهماند که باید در طول دیوار بالا رود و خود را بیالای حصار برساند. میمون با احتیاط شروع بیالای رفتن کرد و چون دیوار شهر بر اثر تیرهای کمانداران و سنگهای فلاخن اندازان آشوری سوراخ سوراخ شده بود، «ناریر» توانست با موفقیت این راه را طی کند. هنگامیکه دیگری طناب حرکت نکرد، سمیرامیس دریافت که میمون بیالای حصار رسیده است. آنوقت خودش را از طناب آویخت و با مهارت شروع بیالای رفتن کرد، زیرا سابقاً در حوالی نینوا بکرات اتفاق افتاده بود که میمون او را باین ترتیب از دامنه‌های تپه‌ها و صخره‌هائی که قابل عبور انسان نبود بالا کشیده بود، و اکنون هر دو درس خود را خوب میدانستند.

چند دقیقه بعد سمیرامیس بیالای حصار رسید.

دستها وزانوهایش خونین شده بود ، اما اهمیتی بزخمهای خود نداد زیرا در آن بالا دریافت که حساب او درست بوده و کنار پلکانی که بیکی از دروازه‌های اصلی شهر بنام «دروازه اهورامزدا» منتهی میشد سردرآورده است . تاریکی عمیق و صدای وزش باد مانع آن شده بود که پاسداران بدیدن او به شنیدن صدای نفس زدن میمون موفق شوند .

ولی این دو بیش از چند قدم نرفته بودند که یکی از پاسداران حصار از کنارشان گذشت . سمیرامیس پشت کنگره‌ای پنهان شد و دهان خود را بگوش میمون گذاشت . وقتیکه نگهبان از برابر ایشان گذشت ، سمیرامیس گفت :

– بکش !

سرباز باختری ناگهان احساس کرد که هیکلی بزرگ و سنگین روی او افتاد و بادودست پرپشم دهانش را گرفت ، چنانکه فریاد در گلویش حبس شد ! میمون آنقدر گلوی او را فشار داد که سرباز بر زمین افتاد . آنگاه سمیرامیس و میمون براه خود ادامه دادند و میمون که تازه از لذت آدمکشی سرمست شده بود شروع بغر و غری از رضایت کرد . در برخورد بادومین پاسدار بدون اینکه منتظر فرمان صاحبش شود وظیفه خود را انجام داد و این صحنه فجیع چندین بار تکرار شد تا وقتیکه به پلکان رسیدند .

سمیرامیس که دلش بشدت می‌طپید با قدمهای شمرده و آهسته از پله‌ها شروع بیائین رفتن کرد ، در دست

راست خنجری را که همراه آورده بود فشار میداد و در دست چپ شیپوری از عاج داشت که آنرا پیاپی روی قلب خود میفشرد .

بالاخره پشت دروازه اهورامزدا رسید ، ولی ناگهان یکه‌ای خورد زیرا چهار نگاهبان را دید که در پیرامون آتشی گرد هم نشسته بودند .

سمیرامیس دریافت که میمون نخواهد توانست یکباره از عهدۀ هرچهار نفر برآید ، و ناچار سروصدائی راه خواهد افتاد که دیگران را بیدار خواهد کرد .

ناگهان فکر عجیبی در او پیدا شد . در تاریکی پلکان دست‌برد و بشتاب جامه خود را از تن بیرون آورد و گیسوان طلائی خویش را برشانه افشاند، آنگاه سراپا برهنه، مثل مجسمه‌ای مرمرین شروع بفرود آمدن از آخرین پله‌ها کرد ، درین حال بقدری زیبا بود که گوئی یکی از ربه‌النوعهای آسمانی بکوی زمین فرود آمده است .

اولین پاسداری که او را دید فریادی از تعجب و تحسین از سینه برکشید و لحظه‌ای بعد این فریاد از طرف هرسه نفر دیگر تکرار شد .

دیدار اندام برهنه و هوس‌انگیز او چنان نفس در سینه این سربازان قوی‌هیکل حبس کرده بود که تا مدتی هیچکدام قدرت کمترین حرکت نیز نداشتند .

وقتیکه بالاخره این تعجب و بهت نخستین فرو نشست ، هرچهار سرباز بهم نگریستند و چشمکی زدند ، زیرا یقین داشتند که یکی از زنان هرجائی شهر بسراغ ایشان آمده ولی هرکدام از آنها با تعجب فکر میکرد که

چنین زن هر جائی بدین زیبایی از کجا آمده است !
 سمیرامیس پیش آمد و بی حرف خود را در اختیار
 آنان گذاشت ، زیرا زبان ایشان را نمیدانست و نمیخواست
 آنها با حرف زدن با او ، مشکوک شوند. آنشب تاسحر گاهان ،
 سمیرامیس دختر زیبای آشور ، که خدایان او را برای
 سلطنت و بزرگترین امپراطوری جهان برگزیده بودند و
 کاهن اعظم در برابرش پیشانی احترام بر زمین سائیده بود ،
 مثل يك زن هر جائی در آغوش مردی که اکنون شوهر او
 بود و در آنشب بیگانه‌ای از رهگذران باغهای الهه ایشتر
 بیش نبود ، گذرانده بود .

سحر گاهان ، هر چهار نفر سر باز از فرط خستگی
 بدیوار تکیه دادند و در خوابی گران فرو رفتند . آنوقت
 سمیرامیس از جای برخاست و بسوی پلکان رفت ، دريك
 دست تیغه خنجری را که کنار جامه خود گذاشته بود و در
 دست دیگر گردن میمون را گرفت و بسوی پاسداران
 بازگشت و پیش از آنکه ایشان قدرت حرکت داشته باشند
 دونه را باخنجر خود از پای در افکند و دوتن دیگر را
 بمیمون سپرد که هر دو را خفه کند .

وقتیکه خاموشی مرگ اطاق کوچک پشت دروازه
 را فرا گرفت ، سمیرامیس آهسته آهسته پشت دروازه رفت .
 ساعتی طول کشید تا توانست باکمک پنجه‌های زورمند
 میمون کلون سنگین دروازه را باز کند .

هنگامیکه سپیده داشت میدمید ، سمیرامیس از
 شکاف دروازه که بدست خود گشوده بود به بیرون نگریست ،
 و آنوقت نفسی از دل بر کشید ، زیرا دریافت که آن کاری

که در طول چندین هفته بدست سپاه عظیم بیکران آشور صورت نگرفته بود، بدست او صورت گرفته است. هنوز اثر ناخنهایی که ساعتی پیش چهار مرد قوی هیکل در گوشت لطیفش فروبرده بودند در تنش باقی بود. سمیرامیس يك لحظه با خود فکر کرد که آشور بدست يك زن هر جائی نجات یافته است!

وقتی که شیپور چهاربار آهنگ حمله معروف آشوری را در داخل حصار باختر تکرار کرد و صدای آن در سراسر شهر و بیرون طنین انداخت مدافعین شهر سراسیمه از خواب برخاستند، ولی پیش از آنکه بدانند چه باید کرد، خود را با سیل سپاهیان خونخوار آشور که بطور معجزه آسائی دروازه شهر را در مقابل خود گشوده یافته و شیپور آشوری را از داخل حصار شنیده بودند، روبرو یافتند.

زدوخورد خونینی که در گرفت در تاریخ فتوحات آشور بی نظیر بود. سه شبانه روز مردم شهر تن بتن و قدم بقدم با مهاجمین آشوری جنگیدند. اما تعداد هجوم کنندگان عملاً بی پایان بود، در صورتیکه از نفرات شهر پیوسته کاسته میشد قوای آشور صدها هزار کشته دادند. اما بالاخره در پایان روز سوم، پرچم آشور را بر فراز شهر برافراشتند.

ولی در شهر با عظمت باختر درین هنگام چیزی زیاد باقی نمانده بود، زیرا سپاهیان آشور انتقام از دست دادن بیش از يك ثلث از کلیه نفرات خود را با سوزاندن

و ویران کردن کامل شهر گرفته بودند. نینوس بفرماندهان خود اعتراف کرده بود که شماره تلفات آشوریان درین يك حمله تنها ، از کلیه جنگهای هفده ساله گذشته او بیشتر بوده است .

اما آنچه برای سپاه آشور مهمتر و عجیبتر از حمله بود . هویت آن دختر زیبا و مرموزی بود که سپاه آشور را از بزرگترین فلاکت تاریخی خود نجات داده و شهری را که پایتخت دلاورترین دشمنان نینوا بود بروی مهاجمین گشوده بود . تا چندین روز در سراسر سپاه صحبتی جز این زن زیبا نبود .

نینوس ، همان صبحگاهان فرمان داد که او را بیابند و بنزد وی ببرند .

وقتی که سمیرامیس ، با اندام دلپذیر و زیبائی خیره کننده و گیسوان پریشان خویش بنزد پادشاه آشور آمد ، نینوس از جای برخاست و در مقابل همه فرماندهان و سرداران سپاه او را در سمت راست خود نشاند . در سراسر دوران حکومت او چنین افتخاری نصیب هیچکس نشده بود .

عصر روز سوم ، هنگامیکه باختر کاملاً بتصرف پادشاه آشور درآمده بود و سراسر شهر در آتشی که آشوریان افروخته بودند شعله ور بود ، قوای آشور در میدان شاهی شهر ، از برابر نینوس و سمیرامیس رژه رفتند .

سمیرامیس ناگهان بصورت نجات دهنده آشور ، مقامی شبیه بمقام ربه النوعها یافته بود . وقتیکه پادشاه ، سران سپاه و سرداران و بزرگان قوم را راه داد ، همه در

مقابل او و سپس بفرمای وی در برابر سمیرامیس بخاک افتادند .

سمیرامیس با اشارهٔ سربدانها فرمان داد که از جای برخیزند و این اشاره او چنان شاهانه بود که گوئی وی از اول برای سلطنت آفریده شده بود .

درین هنگام ، در میان شعله‌های سوزان، آشوری‌ها طبق معمول مشغول قتل عام مردمی بودند که با دلاوری خود قوای آشور را تا آستانه شکست رسانیده بودند .

نزدیک غروب بود که چهار سرباز آشوری ، مردی را که دو دستش با زنجیری پشت بسته بود ، در برابر نینوس آوردند . نینوس در ایوان کاخ شاهی در کنار سمیرامیس نشسته بود و سرداران او همه دست بسینه گرداگرد تالار ایستاده بودند .

سه روز بود که پادشاه آشور انتظار اینمرد را که بزرگترین دشمن دوران حیات او بود می‌کشید ، زیرا اینشخص پادشاه باختر بود .

وی مردی واقعاً عجیب بود که با هیچیک از پادشاهانی که تا امروز بدست نینوس مغلوب شده بودند شباهت نداشت . اندامی بسیار رشید و قوی داشت و موهای او تا کمرش فروریخته بود . جامه‌ای سپید برتن داشت که مطلقاً زینت و جواهری در آن دیده نمیشد .

نه تاج بر سر و نه عصا در دست داشت . از رفتار او ، روحانیت خاصی پیدا بود که بسیار پیش از آنکه مال پادشاهان باشد ، مال پیغمبران بود .

نینوس بدیدن او ، باغرور دروی نگریست، ولی
مرد اسیر بجای آنکه مانند دیگر پادشاهانی که اسیر شاه
آشور بودند از در عجز و لابه درآید ، با حقارت بدو نظر
کرد و باصدائی شمرده و بلند گفت :

– پس توهستی پادشاه بزرگ آشور ! پادشاه
گرگان درنده ! ای فرزند بلوس ، چقدر طلا بسراپای
خودت آویخته‌ای ! چقدر گوهر گران بها بر تاج خویش
داری ! چه عطرهاى کمیاب بر تن زده‌ای که بوی آنها را
من ازین فاصله خوب می‌شنوم !

آخر مگر نه هر ملتی از ملل خراجگذار تو ، بتو
بار عطر و عبیر ، ارمغان میکند برای کاخت چوبهای معطر
قیمتی می‌فرستد برای بسترت پوست‌های کمیاب و گرانبها
پیشکش می‌آورد. برای جامه پادشاهیت پارچه‌های لطیف و برای
دسته چتر سلطنتی تو عاج و طلا تقدیم میدارد ، و تو با این
زر و زیور مثل خدائی بین گوسفندان مطیع خودت راه
میروی و ناز می‌فروشی . سربازان تو چون لاشخورهای
گرسنه بر ملل صلحجوی جهان میریزند و همه جا را ویران
میکنند و میسوزانند تا تو بتوانی افتخار کنی که در
گذرگاهت دیگر درختی بارور نخواهد روئید و اثری از
آبادانی دیده نخواهد شد .

ای پسر بلوس ! راست است ! قلمرو تو اکنون
ازین سوی جهان مسکونی تا بدانسو کشیده شده . همه جا
زیر فرمان تست ، اما من بتو می‌گویم : ای مرد ، بزودی از
فراز تخت باشکوه خودت بخاک زمین درخواهی غلطید و
نشانی از جلال و شکوه تو و آشور باقی نخواهد ماند . برای

آنکه تو مظهر اهریمن هستی و جایگاه اهریمن جز ظلمت و خاموشی و گمنامی نیست .

نینوس و سردارانش از فرط بهت و حیرت، یارای حرف زدن نداشتند زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که پادشاهان اسیر با چنین لحنی سخن بگویند .

ولی میان همه مخصوصاً سمیرامیس با علاقه و توجه مخصوصی بدین مرد عجیب مینگریست ، زیرا برای نخستین بار در زندگانی خود با مردی که آرزو داشت روبرو شده بود ، سمیرامیس با تحسین و حیرت بآرامش و جلال روحانی این مرد مینگریست و بیش از دیگران نیروی مرموز خارق العاده ای را که در وجود او نهفته بود احساس میکرد . و قتیکه دزدانه نگاهی بنینوس و سرداران او می-افکند ، با خود میگفت :

- هیچکدام مرد نیستند . هیچکدام با این آدم عجیب برابری نمیکند اگر مرد این است ؛ اینها هیچکدام مرد نیستند !

بالاخره نینوس سکوت را درهم شکست و با صدائی که سعی میکرد آمرانه و قوی باشد ، گفت :

- تو با سخت ترین شکنجه ها خواهی مرد . فرمان خواهم داد زبان ترا که جرئت دشنام دادن بمن را دارد ببرند و چشمان ترا که اینطور جسورانه بمن مینگرد بدر آورند و بدن ترا پر از گاه در مقابل نظر افراد ملتت بگذارند .

- اوه ! مرا از خشم پسر « بلوس » مترسان ، زیرا من حتی خدایان سرزمین ترا نیز که تو بنده ناچیز ایشانی

بچیزی نمیگیرم . من هم اکنون اهورامزدای بزرگ را می بینم که بر تخت جلال خود در آسمان نور و فروغ مزدیسنی تکیه زده ، پیرامون او را امشاسپندان فرا گرفته اند ، از میان این دریای نور ، صدائی بگوش من میرسد که مرا بسوی خود میخواند ، زیرا بمن میگوید که مأموریت خود را درین دنیا خوب انجام داده ام . بمن میگوید که « آخر نیروی یزدان بر تیرگی اهریمن غلبه خواهد کرد » و من ، زرتشت بتو میگویم ، ای مرد ، بتو که پادشاه نینوا هستی و هر هفت دیودوزخ در کالبد ناپاکت خانه گرفته اند من ترا در این لحظه می بخشم ، زیرا اهورامزدا نیز آخر الامر اهریمن را خواهد بخشید ، ترا میبخشم ، زیرا تو ناچیزتر از آنی که من کدورتی از تو در دل نگاه دارم .

نینوس دیگر طاقت نیاورد . با لحنی که اثری از وقار و آرامش گذشته در آن نبود فریاد زد :
- شکنجه اش کنید !

ولی درست در همان لحظه که سر بازان میخواستند خود را بروی زرتشت افکنند صدای زنانه ای برخاست که فریاد میزد .

- صبر کنید . دست نگاهدارید .

نینوس و سردارانش با تعجب بسمیرامیس که اندام زیبایش از فرط هیجان میلرزید ، از جای برخاست و رو بنینوس کرد و گفت :

- ای پادشاه . امروز هنگامیکه بتزدت آمدم ، از من خواستی که از تو تقاضائی کنم ، وقول دادی که تقاضای مرا هر قدر بزرگ باشد بپذیری .

– آری ، هر چه بخواهی خواهم پذیرفت . چه
میخواهی ؟

– زندگانی این مرد را . اورا بمن بده .

تقاضای سمیرامیس برخلاف مقررات رسمی دربار
و تاریخ آشور بود اما خدمت وی آنقدر بزرگ بود که شاه
نمی‌توانست از قبول این خواهش سرزند . با ناراحتی گفت:

– ناچارم این تقاضایت را که قبولش برای من
بسی دشوار است بپذیرم . اما با او چه خواهی کرد ؟ البته
چشمهایش را بدر میآوری ؟

– نه ! مگر نمی‌بینی درین چشم ها چه نور عجیبی
می‌درخشد ؟

سپس روبسربازان کرد و گفت : او را از بند
آزاد کنید .

سربازان بند از دست زرتشت برداشتند . اما وی
چنان مستغرق فکر خود بود گوئی اصلا متوجه باینکه
تاکنون دست در زنجیر داشته نکرده است .

وقتی که تقاضای زن جوان زیبائی را که لباس
جنگی بتن داشت شنید مدتی بدو نگریست . سمیرامیس و
حاضرین بی‌صبرانه در انتظار آن بودند که از دهان او
حرفی بشنوند . بالاخره وی روبدو کرد و باهمان لحن نافذ
و شمرده گفت :

– روسبی ! لابد از کار خودت خیلی مغروری .
خوشبختی که نگاه های پرهوس پادشاه آشور و سرداران
اورا بر اندام خود احساس میکنی آه ، چقدر زیبائی خودت
اطمینان داری . لابد دیر زمانی است در انتظار چنین ساعتی

بسر برده‌ای . ای زن ، من خوب در دیدگانت می‌بینم که چه اندازه جاه طلب و بلند پرواز هستی ، چه رؤیاهای دور و دراز در سرداری اگر کسی درین جمع خوی عقاب داشته باشد توئی نه فرزند بلوس ، زیرا او با همه عظمت ظاهری خود مردی ناچیز و حقیری بیش نیست . آری ای زن تو میخواهی دنیا را بزیر بال خود درآوری . همه‌جا و همه‌کس را فرمان دهی اما بچه قیمتی :

بدان قیمت که خودت بهتر از من میدانی ، بقیمت فروش خودت ، میفهمی ای زن هر جائی ؟ ای روسبی ؟ بقیمت فروش خودت . اوه راستی که قیمت جاه و مقام را چه گران می‌پزدازی !

سمیرامیس با رنگ پریده و اندام لرزان فریاد زد : ساکت ولی در همین لحظه در دل گفت : « چه مردی ! چه مرد عجیبی ! اگر می‌توانستم دل او را بر بایم . اگر می‌توانستم او را حتی با دادن حکومت آشور راضی کنم ! »

نینوس فریادکنان گفت : ببین ، بتو نیز مثل من دشنام میدهد . چرا نمیگذاری زبانش را ببرند تا خاموش شود ؟

ولی زرتشت باین فریاد نینوس توجهی نکرد ، دوباره رو به سمیرامیس کرد و گفت :

– ای زن روزی فرمانروای دنیا و آشور خواهی شد . اما بهوش باش ، سرنوشت تو ، سرنوشت همه‌ستمگران خواهد بود ! بذری که من افشانده‌ام ، بارور خواهد شد و همه‌جا را خواهد گرفت . همه‌جا ، حتی در گردنه‌های

کوهستان ، من بدنبال تو خواهم بود . روزی هم خواهد رسید که نینوا ، کانون اهریمن ، از بن ویران خواهد گردید . چنان ویران خواهد شد که سگان و شغالان نیز در آن مسکن نخواهند گزید .

– سمیرامیس حس کرد که درین نبرد مغلوب شده است ، سکوتی عمیق بر سراسر تالار مستولی شده بود ، زیرا آهنگ کلام این مرد واطمینانی که در گفته او دیده میشد ، همه را مسخر کرده بود . تصور ویرانی نینوا همه را می‌لرزانید . سمیرامیس با صدائی ضعیف والتماس آمیز گفت :
– مگر من بتو چه کرده‌ام ، چرا اینطور باخشونت بمن حرف میزنی .

قد زرتشت بقدری بلند بود که سمیرامیس مجبور بود برای حرف زدن با او بی‌الا نگاه کند . ولی قیافه آرام و روحانی زرتشت بیشتر از قد بلندش سمیرامیس را در احساس حقارت خود کمک میکرد . برای نخستین بار سمیرامیس خودش را زبون مییافت . در همان حال احساس میکرد که برای اولین دفعه در عمرش عاشق شده است . حاضر بود برای جلب محبت این مرد خودش را در پای او بیفکند .

ولی زرتشت ، بجای جواب سر بر گرداند و بسادگی گفت : – گم شو !

سمیرامیس ، قدمی بعقب برداشت و رنگ از رخ همه حاضرین پرید . دوباره پادشاه باختر گفت :
– گمشو ، ای دختر اهریمن ! من آنکس که میخواهی نیستم . از تو نیز تقاضای نجات نکردم .

سمیرامیس در دل گفت : « اوه ! برایش همه کار
خواهم کرد : بپایش خواهم افتاد . نینوس را خواهم کشت
تا او را بجایش بنشانم . اگر حاضر شود کنیزش خواهم
شد ! همه این آدمهای ناچیز را باید درزنجیر کشت . اینها
در مقابل این مرد ، حشراتی بیش نیستند ! »

سپس با صدائی ضعیف و تضرع آمیز گفت :
- چرا از من متنفری ؟ چرا مرا تحقیر میکنی ؟
من برایت همه کار خواهم کرد ، زیرا تو مثل همه نیستی .
تو یکی از خدایان هستی . چرا مرا تحقیر میکنی ؟
پادشاه باختر پاسخی نداد . روبرگرداند و چند
قدم بسوی نرده ایوان رفت . بکنار آن تکیه داد و مدتی
دراز شهر را که در آتش میسوخت نگریست . از همه جا در
میان شعله های عظیم آتش ، دود غلیظی بجانب آسمان روان
بود .

پادشاه آشور و سرداران او همچنان خاموش بدین
مرد عجیب که جلال و شکوه روحانیش همه تالار را تحت
نفوذ خود در آورده بود ، مینگریستند و سمیرامیس نفس زنان
مراقب جزئی ترین حرکات او بود ، اما مدتی بود که
زرتشت دیگر بدانان نمینگریست ، زیرا روح او در آسمانی
پرواز میکرد که اهریمن را در آن راهی نبود .
... و در شهر که بصورت آتشکده ای عظیم درآمده
بود ، همچنان آتش شعله میکشید .

بجمال عشق

از :

واندا واسیلوسکایا

Wanda Wassilevskaia

واندا واسیلوسکایا

داستانی که درین جا نقل شده یکی از زیباترین آثار ادبیات شوروی دوره جنگ بعد از جنگ است . نویسنده این داستان خانم واندا واسیلوسکایا Wanda Wassilevskaia اصلاً اهل اوکراین است . در دوره جنگ وی همراه ارتش سرخ انجام وظیفه کرد و پیاس فداکاری‌های خود نشان شجاعت گرفت . دو کتاب معروف او در دوره جنگ پیاپی انتشار یافت که یکی « رنگین کمان » و دیگری « بخاطر عشق » بود و این هر دو کتاب شهرت فوق‌العاده‌ای در شوروی یافت و در سرتاسر این کشور و بسیاری از کشورهای خارجی بزبانهای مختلف شوروی و سایر زبانها ترجمه شد . « واندا واسیلوسکایا » بمناسبت این دو اثر ادبی خود بدریافت جایزه بزرگ ادبی استالین نائل گردید .

« بخاطر عشق » نمونه‌ای از ادبیات کلی « شوروی » است که نوع آن با ادبیات قبل از انقلاب کاملاً فرق دارد . ادبیات قبل از انقلاب در روسیه غالباً عمیق و تیره و غم‌انگیز بود ، در صورتیکه ادبیات کنونی باید بهر حال موافق با طرز فکر و فلسفه کلی شوروی باشد ، و یکی از این اصول فکری موافق با طرز تفکر و فلسفه کلی شوروی باشد ، و یکی از اصول فکری روح امید و علاقه بزندگی است . بطور کلی آثار جدید انقلابی طوری نوشته میشود که نتیجه آن حس کار و فعالیت و فداکاری را تشویق کند . در کتاب « بخاطر عشق » مخصوصاً یک مورد دقیق روانشناسی با مهارت مورد بحث قرار گرفته است .

ماریا پیراهن سفید پرستاری را از تن بدرآورد و دستهایش را برای شستشو بزیر شیر آب گرفت .

دوره بیست و چهار ساعتی نگاهبانی او پایان رسیده بود و میتواندست تا فردا صبح درخانه خود استراحت کند . در بیرون هوا هنوز تاریک بود ولی روشنائی نیم‌رنگ سپیده بامدادی اندک اندک تنه درختان و شاخه‌های بی‌برگ آنها را نمودار میکرد .

ماریا مثل هر روز ، بامهر و امید مقدم روز نشاط بخش را سلام گفت چه خوب بود اگر درین هوای مطبوع پیاده بخانه باز میگشت . ولی با این باران چه باید کرد ؟

یادش آمد که هنگامیکه کودکی بیش نبود و بدمدرسه میرفت هیچ چیز برای او دلپذیرتر از آن نبود که در زیر باران راه برود . همیشه بمحض آنکه رگبار آغاز میشد از خانه بیرون میدوید و سروسینه و بازوان خود را

بقطرات درشت و سرد باران عرضه میداشت . ماریا احساس میکرد که حالا هم دلش میخواهد مثل آنوقت اثر قطره‌های باران را که چون شلاق ببدن او میخورد و از طول گیسوانش بداخل پیراهن سر میکرد در تن خود احساس کند و زلفهای زیبایش را بدست باد یغماگر بسپارد تا چون عاشقی گستاخ دست درزیر آن برد و هر تار آنرا بسوئی بپراکند .

بی‌اختیار نشاطی فراوان دردل خود احساس کرد . در را گشود که بیرون رود ، ولی درست در همین لحظه دخترک پرستاری از پله‌ها بالا دوید و بهت‌زده گفت :
- ماریا ! بیا ، دوباره حال او بدتر شده . من نمیدانم چکار باید بکنم .

ماریا با اندکی خشم پیراهن خود را از نو برتن کرد و کمر بند آنرا گره زد : دخترک پرستار با ناراحتی گفت :

- خیلی معذرت میخواهم . میدانم که خسته هستی ، ولی ...
- مهمل نگو رایا ، خستگی چیست ؟ آنهم وقتیکه کسی دارد میمیرد .

ماریا ، خاموش و آرام از دالان درازی که بر کف آن فرش سرخ رنگ گسترده شده بود گذشت . با چند پرستار برخورد که بیماری را باطاق عمل جراحی میبردند . ولی او بدین بیمار نگاهی نیفکند و براه خود رفت اطاق مریض او در آخر راهرو بود . وقتیکه ماریا وارد آن شد دو نفر پرستار بر روی تخت خم شده و با هر دو دست ، محکم

بیمار را گرفته بودند .

بیمار ! شاید دیگر اطلاق این کلمه بر او بهشوخی بیشتر شبیه بود ، زیرا وی ، اکنون اسکلتی بیش نبود . مومیائی کفن پوشیده‌ای بود که در سراپای او حتی يك نقطه که زیر نوار پنهان نباشد دیده نمیشد . ولی این هیکل ناتوان با نیروئی که دو پرستار از جلوگیری آن عاجز بودند در بستر خود می‌غلتید و فریاد میزد :

– نه ! نه ! نه ! بمن کار نداشته باشید . نمیخواهم هیچکس بمن کار داشته باشد . احمق‌ها ! ولم کنید ، دلم میخواهد راحت بمیرم چرا ولم نمیکنید ؟

ماریا بامهربانی بروی او خم شد و دست بر پیشانیش که در زیر نوار پوشیده بود نهاد . مرد با چشم خویش که از زیر پارچه بیرون بود بدو نگرست و باغرضی خشم‌آلود گفت :

– ولم کن !

ولی فوراً ساکت شد ، زیرا او را شناخته بود . ماریا با لحنی ملامت‌آمیز گفت :

– چه خبر است ؟ چرا باز دیوانگی میکنی ؟

دو پرستار جزء با اشاره او بیرون رفتند . بیمار با آهنگی که دیگر اثر خشم در آن نبود پاسخ داد :

– آخر اینها بمن چکار دارند ؟ چندبار بگویم که نمی‌خواهم دیگر بسراغ من بیایند ؟

– چرا ؟

– عجب ! برای اینکه من دیگر از نوار بندیهای شما ، از اثرکسیون‌های شما ، از عملیات جراحی شما ، از

دکترهای شما ، از همه چیز شما خسته شده ام . خسته شده ام ، می فهمید ؟ دیگر نمی خواهم شب و روز مرا آزار بدهند .
- پس می خواهی چکار کنند ؟

- هیچ !... هیچ نمی خواهم ... می شنوید ؟ هیچ نمی خواهم ! فقط می خواهم راحت بمیرم . اینقدر حق دارم که این تقاضا را داشته باشم . آخر چرا مرا این همه شکنجه می دهید ؟ چرا نمی گذارید این چند روزه آخر را راحت باشم ؟

ماریا يك لحظه با تأثر تمام بچهره او که در زیر نوارهای عریض پنهان شده و جز يك چشم او هیچ چیز از آن پیدا نبود نگرست سپس بمهربانی گفت :

- البته ، واسیا ، مردن خیلی آسانست . همانقدر آسانست که زندگی کار مشکلی است . ولی تو باید زنده بمانی ، و زنده خواهی ماند .

- اما من کمترین میلی بزنده ماندن ندارم . برای چه بخودتان و بمن زحمت می دهید ؟ مگر من در اینجا زندانی هستم که مرا اینقدر تحت مراقبت قرار داده اید ؟ ها ؟ جواب بدهید . مگر من زندانی هستم ؟

- دیروز تو دوباره نوارهای روی زخمهایت را با چنگ و دندان کنده ای چرا می خواهی بخودت آزار برسانی ؟ فکر نمی کنی که این کار تو چقدر ما را که نگران وضع تو هستیم و میکوشیم تا رنجهایت را تخفیف دهیم ناراحت میکند ؟ نه ... راستی تو بچه هستی ، آن هم بچه ای لجباز و بداخلاق . ما وظیفه داریم همان طور که باید از يك کودک مراقبت کرد از تو نگاهبانی کنیم .

بیمار لحظه‌ای آرام شد و در فکر فرو رفت. «ماریا» همچنان با مهربانی دست بر پیشانی او نهاده بود و سعی میکرد با نگاه مهرآمیز خود حس امید و اعتماد در روح او بدمد. بالاخره بیمار پرسید:

– ماریا! اگر چیزی از شما بپرسم، قول میدهید که بمن جز حقیقت جوابی ندهید؟
– سعی میکنم.

– پس قبول میکنید که هرچه میگوئید راست باشد؟ خوب فرض کنیم که شما عوض من از جنگ برگشته و درین بستر خفته باشید: کور، یکدست، یک پا! آیا باز هم دلتان میخواهد زنده بمانید؟
– ولی تو که کور نیستی.

– یک چشم با کور چه فرق میکند؟ بسیار خوب، نمی‌گویم کور، میگویم: یک چشم، یکدست و یک پا... ولی فراموش نکنید که قول داده‌اید جز جواب راست بمن نگوئید، البته بشرطی که جرئت داشته باشید صریح حرف بزنید!

سپس بتلخی قهقهه زد و برقی از خشم و نومیدی و تمسخر در چشمانش درخشید ولی ماریا با آرامی بدو گفت:

– نه! حاضر نیستم بتو حقیقت را بگویم. اما بگذار اول بالش و روپوشت را مرتب کنم و سرت را جای مناسب بگذارم ها! حالا خوب گوش بده که چه میگویم. دست او را که از شدت تب میسوخت در دست گرفت و یک لحظه بدقت بدو نگاه کرد. سپس گفت:

– می بینی؟ من نمیتوانم بتو بگویم که احساسات من در چنین مورد چیست؟ شاید هم واقعاً مثل تو فکر کنم.

– آه! دیدید!...

– آری! ولی صبر کن. باید يك چیز دیگر نیز بگویم. من شوهری دارم. شوهر من اکنون در جبهه است. کسی چه میداند، شاید در همین لحظه که با تو صحبت میکنم او نیز مثل تو مجروح شده باشد. فرض کنیم که ناگهان بمن خبر بدهند که او دیگر نمیتواند مثل روز عزیمت، صحیح و سالم بنزد من بازگردد. من باخودم خواهم گفت: «چه فرق میکند؟ اصل موضوع اینست که گریگوری بنزد من بازگردد. اگر کور باشد، بی دست باشد، شل باشد، برای من اهمیتی ندارد. من چشم خودم را جای دیده او خواهم گذاشت و دستم را عصای دست او خواهم کرد»...

ناگهان ماریا ساکت شد، زیرا متوجه يك حقیقت عجیب شده بود. حس کرده بود که او این حرف را بیماری که روی اوست نمیگوید: بطبیعت، بسر نوشت، بروزگار میگوید. التماس میکند که گریگوری او، «گریشای» او را بدوباز گردانند. بیش از هر وقت دیگر حس کرد که چقدر به شنیدن صدای نوازش دهنده «گریشا»، به لبخند امیدبخش و پرمهر او، به نگاه جذاب و مشتاقانه او احتیاج دارد. او! چه سعادتى بود، اگر میتوانست فکر کند که او برای همیشه بنزدش بازگشته است و دیگر هرگز بجبهه جنگ نخواهد رفت. درین صورت چه اهمیت داشت اگر...

ولی بدین فکر قلب ماریا لرزید . راستی آیا ممکن بود گریشای او نیز روزی بدین صورت ، بصورت این بیمار جوان که انفجار نارنجك چهره او را بشکل ترس آوری درآورده بود درآید ؟

بیمار با لحنی جدی پرسید :

- این حرفی که گفتید واقعاً راست بود ؟

- آری ! قسم میخورم .

لحن ماریا بقدری محکم بود که در نگاه بیمار اثر هرگونه تردید و آشفتگی از میان رفت . يك لحظه درین نگاه نشان رؤیائی دور دست نمودار شد . سپس وی بآرامی گفت :

- خوب پس منم نامزدی دارم که در انتظار

منست .

ایندفعه ماریا انگشت بجای حساس گذاشته بود . آن تاری که میبایستی در میان هزاران تار روح بیمار مرتعش شود مرتعش شده بود . ماریا همان حرفی را گفته بود که میبایست بگوید ، و بهمان سئوالی پاسخ گفته بود که میبایست بدان پاسخ دهد . زیرا ازین بابت بود که او مخصوصاً رنج میبرد .

دستهای لرزان و ناتوان بیمار تکانی خورد . مثل این بود که چیزی را جستجو میکرد ، ولی قادر به پیدا کردن آن نبود . ماریا پرسید :

- چه میخواهی ؟

زیر بالش ... زیر بالش من کاغذی است .

زن جوان دست بزیر بالش او برد و کاغذی از آن

بیرون آورد. روی پاکت باخط بچه گانه آدرس بیمارستان نوشته شده بود. بیمار نفس زنان گفت :
بخوانید .

ماریا نامه را روی زانوی خود گذاشت، و بالحنی شمرده و آهسته چنین خواند :

«واسیای عزیز . من ومامان وخواهرم و عمه و همسایه ها بتو سلام مفصل میرسانیم . من از دانستن آدرس توخیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کجای بدنت مجروح شده ؟ من از همانوقت که خبر زخمی شدن ترا شنیدم، دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من ، در هر حال وهرطور که باشی ترا دوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد . حتی اگر ناقص العضوی بیش نباشی . من همان که بودم خواهم بود . من مخصوصاً این نامه را مینویسم که فکری غیر از این با خودت نکنی . جواب مرا زود بده اینجا حال همه ما خوب است . ولی راستی توبنزد ما باز خواهی گشت یا دوباره بجبهه خواهی رفت ؟ اگر حرفی نداشته باشی ، من خودم برای ملاقات توخواهم آمد منتظر دستورت هستم . خدا حافظ اولکا » .

ماری نامه را مثل سند مقدسی تا کرد و دوباره زیر بالش نهاد ، و گفت :

– خوب . می بینی همان حرفی است که من بتو گفتم ...

برای اولین مرتبه درچشم بیمار قطره اشکی درخشید ، بالحنی که یکدنیا امید واضطراب و تأثر در آن نمودار بود پرسید :

– پس شما هم عقیده دارید که ...
– البته مگر نمی بینی در نامه چه نوشته است ؟
– چرا . بدیهی است می بینم . ولی آخر ... من
امروز تقریباً کور هستم فکر نمیکنید که او ... وقتیکه مرا
با این حال ببیند ...
– عجب احمقی هستی . اگر او غیر از اینطور که
نوشته است باشد، چه ارزشی دارد که کسی اینقدر بدو علاقه
داشته باشد ؟ ... نه . مطمئن باش . تو خوب خواهی شد و با
هم زندگی خواهید کرد و بچه های فراوان خواهید داشت ؛
ولی پیش از همه اینها باید سعی کنی زودتر خوب شوی .
قول میدهی اینکار را بکنی ؟
– آری ! بشرط آنکه بمن راست گفته باشید .
– حرف پزشك و پرستار را خواهی شنید ؟
– البته . مگر برای معالجه شدن نباید دستور
پزشك را گوش کرد ؟
حالا آدم حسابی شده ای . سعی کن استراحت کنی ،
زیرا من دیگر باید بروم . البته بعد از این ، جارو و جنجال
امروز را تکرار نخواهی کرد .
در راهرو بیمارستان ماریا نخستین اشعه درخشان
سپیده دم را نگریست و لبخندی زد .
در میدان مجاور ساعت هفت ضربه نواخت . چند
دقیقه بیش به سرزدن آفتاب باقی نمانده بود .

درست در همین موقع سروان گریگوری چرنوف
بخود آمد . در اولین لحظه ای که پس از بیهوشی ممتد دیده

گشود ، مثل این بود که در سطح اقیانوسی بیکران که در آن حادثه مجهولی برای او رخ داده بود دست و پا میزد . ولی این حادثه چه بود ؟ سعی کرد آنرا بیاد بیاورد ، و نتوانست . همه چیز در نظرش محو شده بود و فقط نوری خیره کننده باقی مانده بود که چشمان او را آزار میداد .
تنها چیزی که برایش محسوس بود آرامش و سکوت عجیب اطراف بود . آرامشی چنان عمیق که گوئی هم آن باعث بیداری وی شده بود .

ولی راستی در اطراف او چه می گذشت ؟
« گریگوری » در مقابل خود هیچ چیز بجز يك رشته نامحدود برآمدگی و فرورفتگی کوچک نمیدید . برای اینکه بهتر بماهیت آنها پی ببرد ، سعی کرد سرش را برگرداند ، اما ناگهان فریادی از درد در گلوی او پیچید .
يك لحظه چنان پنداشت که کوهی سنگین روی بدنش نهاده اند و او در زیر این کوه دفن شده است ولی نه ! دفن نشده بود ، زیرا داشت نفس میکشید . مرده ها که نفس نمیکشند .

از آن گذشته خوب حس میکرد که چیز مرطوبی ، مثل قطرات باران لبان خشک او را تر کرده است . اما خدایا ... چقدر سرش سنگین و چهره اش دردناک بود .
ناگهان صدائی دوردست ، خفه ولی محسوس شنید بخود گفت :

دارند شليك میکنند .

تمام احساساتش با شنیدن این صدا بیدار شد ، و دنیای پیرامون او که در نظرش چرخ میخورد از حرکت

ایستاد . آنوقت گریگوری توانست بفهمد کجاست و چه می‌بیند . این پست و بلندی‌ها که در مقابل او بود واو آن‌ها را تپه و ماهور میدان جنگ فرض کرده بود در حقیقت چینهای يك لباس نظامی بود ، این کوهی که روی سینه او نهاده بودند ، قسمتی از يك جسد سرباز بود که از بدن او قطره قطره خون میچکید و لب‌های گریگوری را تر میکرد .

چرنوف جسته جسته يك بازو ، يك کمر بند ، يك کفش سنگین سربازی و يك قنداق تفنگ را در نزدیک خود مشاهده کرد . ولی هیچکدام ازین‌ها را خوب روشن نمیدید . مخصوصاً نمیتوانست فاصله آنها را درست تشخیص دهد . درست مثل موقعیکه برای تیراندازی يك چشم خود را برهم میگذاشت و دیگر مقیاس دور و نزدیکی را از دست میداد .

ناگهان گریگوری با وحشت دریافت که اکنون نیز دارد با يك چشم نگاه میکند . کوشید تا چشم دیگرش را بکار اندازد ، ولی نفهمید که چرا نمی‌تواند اینکار را بکند . سپس سعی کرد نفس بلندی بکشد ، اینکار نیز برای او مقدور نبود ، زیرا همچنان بار سنگینی روی سینه‌اش فشار می‌آورد از همه بدتر این درد طاقت فرسا بود ، درد شدیدی که درست نمیتوانست محل آنرا تعیین کند . البته متوجه بود که صورتش خیلی دردمیکند ، ولی بقیه بدنش چطور ؟ اوه ! بقیه بدنش دیگر مال او نبود ، يك قسمت جدا از او بود . شاید مال سربازی بود که جسدش روی سینه او افتاده بود .

سعی کرد که رشته افکار خود را که چون قطعات ابر مواجی دائماً درهم می‌میخت و هیچ چیز مشخصی از آن میان پیدا نبود منظم کند؛ البته جنگ درین میدان تمام شده بود، زیرا صدای گلوله و توپ فقط از دور می‌آمد آنهم فقط از یک طرف. چرنوف دریافت که دسته او آلمانها را بعقب رانده است. او جریان این حمله را که مقدمات آن از چند روز پیش با دقت فراهم شده بود، خوب بخاطر داشت، ولی از وقتیکه حمله شروع شد وی با رفقاییش در زیر آتش مسلسل به سوی دشمن به پیشروی پرداختند، دیگر ناگهان رشته خاطرات او قطع میشد، ازین لحظه ببعده همه چیز برای او محو و مبهم و آشفته بود.

یکبار دیگر کوشید تا بفهمد کجای او درد میکند. ولی چطور بفهمد همیشه درین موارد با دست خود نقطه دردناک را لمس می‌کرد. اما حالا اینکار مقدور نبود، زیرا دست او اصلاً متعلق بخودش نبود، یک کوه، یک بار سنگین روی آن نهاده بودند که از حرکت آن جلوگیری میکرد. او! چه قدر خوب بود اگر میتوانست فقط یک انگشت خود را حرکت دهد، فقط یک انگشت. آنوقت لااقل میفهمید که او میان این همه مرده که اطرافش را گرفته، هنوز زنده است. ولی حالا، از کجا بفهمد که زنده است یا واقعاً یکی از همین مرده‌هاست؟

چطور بود اگر سعی میکرد از جای بلند شود؟ اما. او! پاهای او کجاست؟ چرا اینقدر سنگین است؟ آیا او میتواند این همه بار را تکان دهد؟ این درد کشنده که تا مغز استخوان او را آزار

میداد از کجا سرچشمه میگرفت؟ اگر میتوانست بفهمد. اما چطور بفهمد. او که جز سر هیچ چیز نداشت و باقی بدنش در اختیارش نبود.

یکبار دیگر چشم گشود و نگاه کرد. در مقابل او، همه چیز میلرزید و در میان مه مواجی محو میشد. با این همه توانست تشخیص بدهد که تپه روبروی او عبارت از نعلی های عده زیادی سرباز است که رویهم افتاده‌اند این سربازها اهل کجا بودند؟ آلمانی یا روسی؟ چرنوف بدقت نگاه کرد و رنگ لباس آن‌ها را تشخیص داد.

اینها سربازان روسی بودند. ولی خدایا این همه مرده از کجا آمده‌اند. آیا همه کشته‌ها را اینجا آورده و رویهم ریخته‌اند؟ اما از همه مهمتر او در این میان چکار میکرد؟ او که زنده بود. برای اینکه رنج میکشید. مگر مرده هم میتواند اینقدر احساس درد کند؟ نه! آخر رنج کشیدن فقط مال زنده‌هاست.

دوباره همه‌چیز در نظر او محو شد. اقیانوس بی‌پایانی که وی در آن غوطه میخورد از نو او را در میان گرفت و بمیان امواج سهمگین خود کشانید. چرنوف درین زیر و رو رفتن حال تهوع شدید احساس کرد. بار دیگر ناله‌ای از دل برآورد و این بار این ناله چشم او را گشود. فهمید که از شدت درد نالیده است. این دفعه با هوش و حواس بیشتری باطراف نگریست.

اوه! چقدر سرد بود. با منتهای کوشش سرخود را بسمت راست چرخاند. فقط آنوقت دریافت که روی زمین، روی برف‌های سرد و یخ زده خوابیده است.

ولی این لکه سیاه رنگ چه بود؟ اه . بلی . این رشته خونی بود که از دهان او بروی برفها سرازیر شده بود راستی چقدر خون آمده بود .

« راستی چقدر خون آمده » ! چرنوف خیال کرد این جمله را بصدای بلند گفته است ، ولی خودش چیزی جز يك غرش خفه و مبهم نشنید . خدایا چقدر سرد بود . مثل اینکه زمین و زمان یخ زده بود !

از دور صدای شلیک توپ میآمد . خیلی آهسته بود ولی گریگوری چرنوف این صدا را بهر صورت که بود میشناخت . دیگر صدای گلوله تفنگ نمیآمد ، از اینجا معلوم میشد که میدان جنگ خیلی دورتر رفته است !

« گریشا » اول خوشحال شد ، ولی فوراً وحشت کرد زیرا فهمید که درین بیابان پهناوری که دور او را گرفته است ، و در آن هیچکس وجود ندارد ، او بیشتر تنها شده است .

چند وقت بود اینجا بود ! چند ساعت یا چند روز؟ نه ! چند روز نبود ، زیرا هنوز شب نشده بود ، ولی از کجا معلوم بود که شب نشده است ؟ شاید این ابر تیره رنگ که دائماً در مقابل نظر اوست همان شب باشد اما این ابر تاریک ناگهان بدو نزدیک شد . مثل امواج دریا ، غلیظ و تیره پیرامون او را فرا گرفت . بعد خود او شد . گریگوری احساس کرد که این ابر دردناک ، این ابر که رنج میبرد ولی صدائی از آن بیرون نمیآید با خود او یکی شده است . يك لحظه ، خشمی شدید بر او استیلا یافت . چرا

اینجا خوابیده است؟ مگر حالا وقت خوابست؟ آیا خیلی آسان نیست که این جسم سنگین را که روی بدنش افتاده است بر کنار بزند و از جا بلند شود و براه بیفتد؟ براستی این کابوس مرگ و وحشت کافی است. حالا دیگر موقعی است که بیدار شود.

ولی او همیشه دیر بیدار میشد، بقدری دیر که مجبور بودند شانه‌هایش را بشدت تکان دهند تا چشمانش را بگشاید. پس چرا حالا شانه‌هایش را تکان نمیدهند؟ چرا این احمقها نمیفهمند که او در این خواب دارد رنج میبرد؟ دارد موخس‌ترین خوابهای زندگیش را میبیند؟ خواب مرگ و خون، سرما و تاریکی!

ناگهان، سراپای او لرزید. گریگوری در يك آن، تمام روشن بینی خود را بازیافت. مثل این بود که جریان برقی از تن او گذر کرده و او را بخود آورده است. نه! حالا دیگر میفهمد که خواب نیست و کابوس او کابوس بیداری است. یادش آمد که اندکی بعد از نیمه شب، دستۀ او به حمله پرداخته، و او بارفقایس سعی کرده بودند راهی بجلو باز کنند. ولی ناگهان انفجاری شدید، انفجاری کرکننده و مهیب او را بزمین زده بود.

گریگوری از آن وقت دیگر چیزی بیاد نداشت. فقط حالا می‌فهمید که بشدت مجروح شده و از هوش رفته است، ورفقای او نیز او را بحال خود گذاشته‌اند، زیرا خیال کرده‌اند کشته شده‌است.

حالا او درین بیابان چه کند؟ سرمای مرگبار هر لحظه بیشتر او را آزار میداد میخواست فریاد بکند:

« من زنده‌ام » ولی صدائی از دهانش بیرون نمی‌آمد
 بفرض هم بیرون می‌آمد، که می‌توانست حرف او را بشنود؟
 این مردها که در دوقدمی او بشکل کوهی روی هم انباشته
 شده‌اند! یا این سربازی که قطعات تکه پاره بدنش روی
 سینه و بازوی او افتاده است؟

آخر مرده‌ها که صدا نمی‌شنوند.

فهمید که باید آنقدر هشیار بماند که کسی از آنجا
 بگذرد و بفهمد که او زنده است. اما ساعات و دقائق برای
 او مقیاسی غیر از مقیاس زنده‌ها داشت. میدانست که چند
 لحظه بیشتر نیست بهوش آمده است، ولی خیال میکرد
 سالهاست درین نقطه دارد انتظار میکشد. دیگر بیش ازین
 نمی‌توانست منتظر بماند.

دوباره ابر موج و تیره او را درمیان گرفت.

– ماریا. رئیس بیمارستان ترا احضار کرده است.

– رئیس؟ با من چکار دارد؟

– نمیدانم. فقط دستور داده است که فوراً بنزد

او بروی.

ماریا، در حالی که زیر لب آواز میخواند،
 موهای خود را در مقابل آئینه مرتب کرد و باطاق رئیس
 بیمارستان رفت، رئیس از پشت میز بدو سلام کرد، ولی
 چهره‌اش فوق‌العاده درهم رفته بود. ماریا با ناراحتی
 پرسید:

– مرا احضار کرده بودید؟

دکتر پیر، بی‌آنکه حرفی بزند از جای برخاست

واز پشت میز دور زد بکنار ماریا آمد يك لحظه بدون حرکت بدو نگریست سپس دودست او را در دست خود گرفت و گفت :

- ماریا پاولوونا . ما شما را همیشه یکی از فهمیده‌ترین و شجاع‌ترین زنان این بیمارستان دانسته‌ایم . ماریا بی‌اختیار لرزید . احساس شومی کرد ولی مقصود رئیس را نفهمید ، یا نخواست بفهمد . با حال پرش بدو نگاه کرد ، و وی دوباره گفت :

- چاره چیست ، ماریا پاولوونا ؟ جنگ جنگ است .

مگر چه شده ؟

این بار از فرط وحشت دندانهای او بهم میخورد . احساس میکرد که بیمی شدید ، بیمی مرگبار قلبش را فرا گرفته است . رئیس بیمارستان بمیز خود نزدیک شد و ورقه‌ای را از آنجا برداشته بدو ارائه داد . يك تلگرام بود . این بار ماریا همه چیز را فهمید . مثل برق حقیقت در نظرش روشن شد . بشتاب دست خود را بمیز گرفت که بر زمین نیفتد زیر لب گفت :

- گریشا ؟

رئیس سری بعلامت اثبات فرود آورد . ماریا پاکت را گشود و بی‌اراده بدان نگریست . چندبار کلمات آن را خواند ولی هیچ نفهمید . به رئیس گفت :

- شما برای من بخوانید .

رئیس خواند . فرمول عادی همه این تلگرافها بود . نوشته بود :

« سروان گریگوری چرنف ، در حال دفاع از استقلال و آزادی میهن خود با مرگی افتخار آمیز جان سپرده است . »

ماریا کاغذ را تا کرد و در جیب نهاد . ولی کار را درست همانطور انجام داد که یک ماشین انجام میداد . رئیس فهمید که او حتی متن نامه را نفهمیده و فقط کلمات آنرا شنیده است . با تأثر بسیار گفت :

– ماریا پاولوونا . باید شهامت داشته باشید .

ماریا مثل بچه‌ها لبخندی زد ، جواب داد :

– بلی . بلی . می فهمم .

ولی رئیس میدانست که او هیچ چیز نفهمیده است .

ماریا پرسید :

– میتوانم بروم ؟

– آری .

ماریا بیرون رفت . زیرپای او فرش قرمز ، در طول راه روگسترده بود . او تاکنون بدین فرش نگاه نکرده بود ، ولی امروز بی اختیار متوجه آن شد . فرش رنگ خون داشت . کار احمقانه‌ای ! این چه رنگی است که برای بیمارستان انتخاب کرده‌اند ؟

اوه ، چقدر این دالان دراز است همینطور این پله‌کان تمام نشدنی . ماریا بی اختیار پله‌ها را شمرد . دوباره سه‌باره شمرد ، یازده و دوازده راستی چرا برای بیماران اینهمه پله ساخته‌اند ... عجب ! این کیست می‌آید رائیسا ! چه اسم عجیبی : رائی – سارائیسا که ماریا او را دوستانه « رایا » می‌نامید .

«رایا» با تعجب بدو نگاه کرد و اندکی وحشت زده

پرسید :

- چطور شده ، ماریا ؟ چرا اینقدر رنگت پریده

است ؟ چرا تلو تلو می خوری ؟

- ، هیچ هیچطور نشده !

رایا از لحن صدای او ، صدائی که بوی مرگ

میداد بی اختیار لرزید دست او را گرفت و فریاد زد :

- ماریا . بگو . برای خاطر خدا بگو چه شده ؟

چطور شده ؟

- میگویم هیچ طور نشده . هیچ طور نشده فقط ...

ماریا روی پله آخری نشست . سرش را بدیوار

تکیه داد و مثل اینکه با خود حرف بزند ، گفت :

- فقط گریشا مرده .

رایا فریادی از دل بر آورد . فریادی چنان شدید

که در همه بیمارستان پیچید ، سیل اشک از دیدگانش سرازیر

شد . ولی ماریا با خشم و تحقیر بدو نگاهی کرد و او را از

نزد خود راند برای چه رایا گریه میکرد ؟

دوباره گفت :

گریشا مرده .

وسراپا لرزید ، زیرا این بار خودش از صدای

خود وحشت کرده بود .

رایا زیر بازوی او را گرفت و باطاق خودشان

برد . روی تابلو مخصوص پرستاران يك چراغ قرمز روشن

شده بود . از یکی از اطاقها ماریا را می خواستند .

رائیسا گفت :

– ماریا تو باش من میروم .
 – نه ! برای چه تو بروی ؟ مگر مرا نخواسته‌اند ؟
 قیافه او کاملاً آرام بود . ولی رایشا از آن وحشت
 کرد . او انتظار گریه ، انتظار بحران عصبی را از طرف
 ماریا داشت . ولی انتظار این آرامش عجیب را که بوی
 مرگ میداد نداشت . از این صدا که هرگز نظیر آنرا
 نشنیده بود میترسید .

ماریا تا دم در رفت . برگشت و پرسید :

– از کدام اطاق مرا خواسته‌اند ؟

– از اطاق شماره ۷

– شماره ۷ ؟ اوه ! همان بیماری که دارد میمیرد .
 در راهرو با دو نفر پرستار برخورد کرد . هر دو
 یکصدا گفتند .

– ماریا ، بیمار شماره هفت دارد میمیرد . خیلی
 رنج میبرد . چند لحظه پیش شمارا بیالین خود خواسته است .
 ماریا ، خاموش و آرام وارد اطاق شماره ۷ شد .
 بیمار روی تخت افتاده بود نفس نفس میزد . ولی زن جوان
 بدیدن او با وحشت بعقب رفت . راستی این که دارد میمیرد
 کیست ؟ گریشا چه حرف بیمعنی ! این که بیمار « شماره ۷ »
 است .

کنار تخت نشست . بیمار در آتش تب میسوخت
 و با انگشتان لاغر استخوانی خودش مرتباً روپوش را
 خراش میداد . ماریا روی چهره او خم شد . ولی او دیگر
 کسی را نمیدید ، زیرا چشمانش رنگ شیشه بخود گرفته بود
 و نفسش بزحمت با صدای بلند از بینیش بیرون میآمد .

دیگر هر کس با يك نگاه میتوانست بفهمد که او اکنون در کرانه مرگ دست و پا میزند و سفر رنج آلوده اش در این جهان بی پایان رسیده است. او حتی قبل از آنکه به بیمارستان بیاید محکوم بود. دکتر از اولین لحظه گفته بود که «اطلاق شماره ۷» دو سه روز دیگر خالی خواهد شد، زیرا این بیمار که روده او دچار قانقاریا شده بود دیگر درمان پذیر نبود.

محتضر پیوسته ناله میکرد. ماریا بیشتر روی او خم شد، و این بار بیمار او را شناخت. زن جوان با منتهای کوشش موفق شد بروی او لبخندی بزند. زیرا همیشه لبخند های او باین بیمار، و بهمه بیمارها حس امید میداد ولی این بار دیگر این زحمت، زحمت بیهوده بود، «بیمار شماره ۷» احتیاج بامید نداشت، فقط احتیاج بصلح داشت. بصلح جاودانی. بصلحی که برای چند لحظه دیگر در انتظار او بود.

ماریا کیسه یخ را روی سراو جابجا کرد و موهای مرطوبش را که بهم چسبیده بود کنار زد. بیمار چشمان خود را که دیگر قادر بدیدن چیزی نبود بطرف او گرداند و زیر لب چیزی گفت. ماریا سر بنزدیک دهان برد که حرف او را بفهمد، ولی ناگهان بیمار بشدت تکان خورد و فریاد زد:

– کیست؟ کیست؟

– هیچکس نیست. فقط منم، ماریا. ماریا پاولوونا.
ولی ماریا فهمید که بیمار حرف او را نشنیده،
زیرا اصلا سئوالی از او نکرده است فهمید که بیمار دارد با

کسان دیگری ، با دنیای دیگری حرف میزند .
 ولی ، مثل این بود که ماریا نیز اکنون با این
 دنیای دیگر مربوط بود ، زیرا دیگر شعاع زندگی و امید در
 قلبش خاموش شده بود ، دیگر چشمش ، چشم دلش در تاریکی
 خوب میدید ، زیرا اطراف خود او نیز همه جا تاریک بود .
 چرا ؟ عجب ! آخر برای اینکه گریشا دیگر در این دنیا
 نبود .

اوه ! چرا این شب تمام نمیشد ؟ چرا مثل همیشه
 سپیده صبح پنجره را روشن نمیکرد ؟ چرا این ظلمتی که
 شبیه مرگ بود ، پایان نمییافت .

با خود فکر کرد « فردا صبح ، تلگرافی از این
 بیمارستان فرستاده خواهد شد و از یک « مرگ افتخار آمیز »
 دیگر خبر خواهد داد . ولی مرگ « دیگر » چرا ؟ اوه !
 عجب . آخر گریشا هم مرده بود !
 - گریشاهم مرده .

- ماریا بی اختیار از فریاد خود وحشت کرد . در
 سکوت مرگبار اطاق این فریاد او مثل مرگ موحش و
 سهمگین بود . بی اختیار بسمت بیمار نگاه کرد تا مبادا این
 صدا او را ناراحت کرده باشد . ولی بیمار هیچ حرکتی
 نکرد . ماریا بروی او خم شد و بدقت نگاه کرد . بیمار
 چشمهایش را ، چشمهای شیشه ماندش را که اثر سئوالی
 اضطراب آمیز در آنها نمودار بود به سقف دوخته و دهانش
 را بدون حرف ، بدون حرکت برهم نهاده بود . مرده بود .
 ماریا نفسی کشید و زنگ زد . یک پرستار جوان
 خواب آلوده باطاق آمد . ماریا خیلی ساده باو گفت :

بیمار مرد . من دیگر میروم .

درپای پلکان دستی زیر بازوی ماریا را گرفت و او فوراً « دکتر » را شناخت . دکتر « وروتزوف » پزشک بیمارستان بود که ماریا زیر دست او کار میکرد و همه میدانستند که از مدتها پیش او در آرزوی ازدواج با ماریا بوده ، ولی پس از زناشوئی ماریا با گریگوری چرنف ، او کماکان دوست صمیمی دونفر باقی مانده است . دکتر گفت :

ماریا ، کجا میروی ؟

– کجا ؟ نمیدانم راستی کجا باید رفت ؟

– میخواهی ترا بخانه خودت برگردانم ؟

– اوه ! نه ، نه ! بخانه خودم نه !

– پس بیا بخانه من برویم .

دکتر او را با اتومبیل بیمارستان بخانه خود برد و روی نیمکتی نشانید و خودش مقابل او روی صندلی نشست . ماریا زیر لب گفت :

– گریشا مرده .

– میدانم ، ماریا . ولی حالا از این بابت حرف

نزنیم ، زیرا باید قبل از همه چیز استراحت کنی . مگر نمیدانی بیست و چهار ساعت است نخواایده ای آخر تو نباید خودت را با اینقدر کار بکشی .

ماریا جوابی نداد ، زیرا اصلاً نفهمیده بود دکتر

چه میگوید . فقط متوجه سپیده صبح بود که از پشت پنجره پیدا شده بود . دوباره با صدای بلندی گفت :

– گریشا مرده !

– ماریا گوش بده . گریگوری دوست صمیمی من

بود. ولی جنگ جنگ است. خیلی از مردم میمیرند. خیلی آرزوها بر باد می‌رود. خودت میدانی که همه آنها جوانند و بیشترشان زن دارند، بچه دارند، نامزد دارند، معشوقه دارند معه‌ذا میمیرند. ولی ما که میمانیم باید بزندگی خود ادامه بدهیم برای آنکه میراث آنها را حفظ کنیم. برای اینکه زنان، کودکان، نامزدها و معشوقه‌های آنان را حفظ کنیم. برای اینکه آن کانون‌هایی را که آنها بخاطر آن مرده‌اند حفظ کنیم.

ماریا نظر خود را از پنجره برداشت، باو نگاه کرد، حرف‌هایش را شنید ولی متوجه معنی آنها نشد. یکبار دیگر، این دفعه با فریادی گوش خراش، فریادی مرگبار، فریادی که خود نیز از آن وحشت کرد گفت:

— آخر گریشا مرده.

— بلی ماریا، گریشا مرده. مثل همه قهرمانان، مثل همه قربانیان جنگ.

— او؟ گریشا مرده، ولی تو زنده هستی. شماها زنده هستید. چرا زنده هستید؟ برای چه او مرده. چرا فقط گریشا مرده؟

و روتترف دست‌های او را در دست خود گرفت، ماریا بشدت میلرزید و نفس نفس میزد. برای نخستین بار بغض او ترکید و اولین قطره‌های اشک در چشمانش درخشید.

مدتی بود که و روتترف انتظار این اشک، این اشک سوزان را که می‌بایست بر آتش دل او آبی بریزد میکشید ولی فشار گریه بدن ماریارا مرتعش کرد، و روتترف از

روی رضایت آهی کشید ، زیرا تا آنلحظه بجان ماریا بیم داشت . میترسید اعصاب او درزیر این ضربت طاقت نیاورد ولی حالا دیگر ماریا گریه میکرد . خطر گذشته بود . ورونتزف بکنار پنجره رفت و آنراگشود . زمین تاآنجاکه چشم کار میکرد سفید بود ، و نخستین اشعه خورشید روی برفهای شفاف میدرخشید .

يك گل بنفشه خشك شده ، از لای صفحات کتاب لغزید . سال پیش این گل بازیبائی تمام در سایه درخت سرسبزی در یکی از جنگل های منطقه «بریوزوفکا» عطر بیزی میکرد . در آن هنگام تازه زمین از فرش زمردین چمن پوشیده بود و در فضای جنگل همه جا عطر مطبوع صبحگاهان بهار بمشام میرسید ، ولی هیچ عطری باندازه عطر این گل نشاط انگیز و سرمست کننده نبود . آن روز این دونفر ، بازو در بازوی هم ، بدین نقطه خلوت و زیبای جنگل آمده و در کنار درختان سرسبز و گلهای پراز شبنم بامدادی بگردش پرداخته بودند . از چمن ، بخاری مطبوع ورقیق برمیخاست و مثل این بود که زمین تازه از خواب گران بیدار شده بود . از شادمانی آه میکشید . گلهای و سبزه ها همه جا درهم رفته بودند و چون عشاق بی قرار یکدیگر را تنگ در برداشتند . ماریا با نشاطی فراوان دست بمیان شاخه ای برده بود تا از آن گلی بچیند ، ولی پیش از چیدن گل ، انگستان او با انگستان گریشا که اونیز دست بسوی گل دراز کرده بود برخورد و هر دو قهقهه زنان آن را چیده بودند ، همان گل بنفشه زیبا و معطر را که امروز از

وسط صفحات دفتر یادداشت ماریا بیرون می‌آمد ، و ماریا آن را درست در صفحه‌ای گذاشته بود که خاطره آن روز خودش را در آن نوشته بود .

ولی امروز دیگر این شاخه بنفشه ، آن شاخه بنفشه بهاری نبود . فقط یک اثر مبهم ، یک خاطره غم‌انگیز ، یک یادگار فریبنده از آن بود دیگر گلبرگهای آن زرد شده بود . دیگر بوی عطری از آن بر نمیخاست مخصوصاً ، آنچه از همه مهمتر بود ، این بود که دیگر اثری از زندگی درین شاخه بنفشه دیده نمیشد . آخر مگر نه این شاخه یادگار گریشا بود .

– راستی آن روز « روز بنفشه » بود .

– چه گفتی ، ماریا ؟

ماریا نگاه خود را از دفتر یادداشت که در آن خاطرات آن روز را بنام « خاطرات بنفشه » نوشته بود برداشت و متوجه و روتتلف شد ، و تازه بیاد آورد که مدتی است وجود او را فراموش کرده است . بالبخندی تلخ گفت :

– هیچ دکتر ، هیچ نگفتم .

گل بنفشه را همچنان در دست داشت و زیر و رو میکرد . چطور ممکن بود این شاخه خشک شده برای او ، این همه خاطره همراه داشته باشد . پس اینهمه زیبایی ، این همه نشاط و سعادت حالا کجاست ؟ چرا حالا او اینقدر تنها مانده ؟ چرا امروز این گل خشک شده ، بجای اینکه این همه خاطره را بیاد او بیاورد ، فقط او را بیاد مرگ میاندازد ؟ اوه ! اصلاً برای چه او آن روز این گل را چیده بود ؟ چرا آن را مظهر امید و عشق خویش قرار داده بود ؟ مگر

نمیدانست که عطر این گلها بیش از چند روز دوام نخواهد کرد؟

همانطور که این گل خشک شد، بوته عشق او نیز پژمرد و سردر خاک برد. همچنان که عطر بنفشه نابود شد، دل او نیز شکست. آنهایی که از عطر گلها صحبت میکنند، آنهایی که از زیبایی عشق داستان می گویند، آیا واقعاً خبر دارند که روزی این عطر و این زیبایی، هر دو سر در خاک خواهند برد؟ آن هم چه روزی! روزی که بیش از عمر يك بنفشه با نخستین لحظات عشق و شادمانی فاصله ندارد!

— ماریا ...

ماریا با آهستگی سر برگرداند دکتر که از سکوت او ناراحت شده بود سعی میکرد با او صحبت کند. ولی او بهیچ قیمت نمیخواست با کسی حرف بزند. با بی حوصلگی گفت:

خواهش میکنم با من حرف نزنید.

دکتر ساکت شد. ولی ماریا ناگهان خود سکوت را شکست و گفت:

— دکتر ... میخواهم به «بریوزوفکا» بروم.

— بریوزوفکا؟ برای چه؟

— برای هیچ. فقط دلم میخواهد با آنجا بروم.

چه اشکالی دارد.

دکتر دیگر حرف نزد. احساس کرد که ماریا میخواهد بدانجا برود تا یکبار دیگر، يك خاطره دلپذیر را در آنجا بیاد بیاورد. یکبار دیگر در پای گلبنی که شاید

نهال عشق او در کنار آن شکوفه کرده بود زانو بزند، ولی آخر چطور فکر نمی‌کرد که حالا بجای گل وچمن، همه جا از برف پوشیده شده، و دیگر در آن جا که روزی مظهر زندگی بود، جز مرگ و سکوت چیز دیگری نیست؟

قطار در ایستگاه کوچک بریوزوفکا ایستاد. ماریا از آن پیاده شد ولی فراموش کرد از دکتر و روتترف خداحافظی کند. دکتر با او قرار گذاشته بود که در ایستگاه بماند تا ماریا از گردش خود بازگردد.

زمین پست و بلند و پوشیده از برف بود. ماریا در سرپیچ خیابان نزدیک ایستگاه ایستاد. او این نقطه را خوب می‌شناخت.

مخصوصاً بیاد داشت که در آنسوی پیچ، کارخانه‌ای که هر روز صبح صدای سوت آن همه را بیدار می‌کرد مشغول کار است. بی‌اختیار لبخندی زد و چند قدم دیگر برداشت تا از دور بکارخانه سلام کند.

ولی ناگهان برجای ایستاد. آنچه در مقابل خود داشت دیگر کارخانه نبود، توده درهم ریخته‌ای از آهن و چوب و آجر بود. مثل یک خانه زلزله‌زده، مثل یک گورستان، سرد، بیروح، تیره، غم‌انگیز بود. ماریا احساس کرد که قلب او درهم فشرده شد، زیرا در این کارخانه بود که او با گریشا آشنا شده بود، گریشا در این کارخانه کار می‌کرد، در این کارخانه بود که آن دو نخستین لبخند عشق را ردوبدل کرده بودند.

ولی فقط این کارخانه نبود که ویران شده بود.

از تمام شهر ، از همه خیابان‌ها و خانه‌های بریوزوفکا حالا جز خرابه‌ای باقی نمانده بود . خرابه‌ای که بوی مرگ و عزا میداد . دیگر اثری از آبادی ، از زندگی ، از فعالیت و جنب و جوش در آن دیده نمیشد . همه جا یکپارچه سکوت ، یکپارچه مرگ ، یکپارچه ویرانی بود . و دیگر هیچ !

ماریا که آهسته آهسته قدم برمیداشت و باطراف نگاه میکرد ، بی اختیار دهان گشود تا به گریشا بگوید که دیگر اثری از مدرسه بزرگ بریوزوفکا و ستونهای زیبای آن نمانده است . ولی ناگهان بخود لرزید ، زیرا بیاد آورد که او تنهاست و دیگر گریشا در کنارش راه نمیرود ، و آنچه را که او می بیند نمی بیند ، زیرا مدتی است که وی « بامرگی افتخار آمیز جان سپرده است » .

این اصطلاح رسمی بنظر او بقدری خشک و سرد میآمد که همواره یادآوری آن برای او یک تلخی مسخره آمیز همراه داشت .

درمقابل بنای نیمه سوخته‌ای ، ماریا بی اختیار ایستاد . در اینجا بود که او و گریشا برای نخستین مرتبه بوسه عشق را ازهم گرفته بودند . ولی آنوقت ، اینجا سرسبز و آباد بود و در آن مردمی بانشاط و فعال زندگی میکردند . در صورتیکه حالا بریوزوفکا ، دیگر بریوزوفکا نبود . ماتمکده‌ای بود . ماتمکده‌ای مرگبار ، مثل هر جائی که جنگ از آن گذر کرده بود ، جنگ !

در نظر سروان چرنف ، دنیا دیگر یک توده مه مواج و سرخ رنگ بیش نبود که او در درون آن سرگردان

بود ، ولی از آنچه در پیرامونش میگذشت چیزی نمی فهمید . فقط يك نکته در نظرش روشن بود . ازین ببعده وظیفه او این بود که بکلی گم شود ، محو شود ، در میان میلیونها مردم زمین از نظرها محو گردد ، و دیگر سروان گریگوری چرنف نباشد . هرچه باشد ولی گریگوری چرنف نباشد . چرخهای قطار بهداری ، با صدای خفه و یکنواخت خود در پاسخ او میگفتند :

« بلی ، بلی ... بلی ، بلی ، بلی ! همه آنها یکصدا تصمیم اورا تائید میکردند خدا را شکر که او اوراق شناسنامه وسایر ورقه های خودش را همراه نداشت کجا آنها را از دست داده بود ؟ نمیدانست . شاید هنگام انفجار خمپاره ، این اوراق از جیبش بیرون آمده بود .

اکنون او در روی يك تخت سفید خفته بود و در مقابل نظرش کوه ها و تپه های پوشیده از برف پیایی از پشت پنجره قطار رد میشد گریگوری با خود میگفت : « دیگر من بجبهه باز نخواهم گشت . زیرا هم پا وهم دستم شکسته است . نمیدانم صورتم نیز چه آسیبی دیده است که مرا دائماً رنج میدهد » .

وقتیکه يك پرستار جوان ، داروی او را برایش آورد و خواست قاشقی از آنرا بحلقومش بریزد ، او بالحنی جدی پرسید :

– صورت من چه عیبی کرده ؟

– زخم وسوختگی مختصری است . هیچ اهمیت ندارد . فقط لازم است چندی استراحت کنید .

چرنف بدقت بقیافه دختر نگاه کرد . زیرا میدانست

که قطعاً گفته او راست نیست . ساعت‌های دراز بود که نیمه راست صورت او ، بوضعی تحمل‌ناپذیر او را آزار میداد . چطور ممکن بود « فقط يك سوختگی مختصر » اینهمه کسی را رنج‌بدهد ، دردی که او در صورت داشت ، شدیدتر از درد بازوی او بود . در صورتیکه بازویش را روز پیش بریده بودند و قاعدتاً میبایست درد محل بریدگی از هر دردی طاقت‌فرساتر باشد .

ولی چطور بفهمد که جراحی او تاچه اندازه است ؟ این فرصت عصر آنروز بدست او آمد . وقتیکه دخترک پرستار روی بستر او خم‌شده بود ، او ناگهان نواری را که روی نیمه‌راست چهره‌اش بسته بودند بکنار زد و خود را در مدال شفافی که از گردن پرستار آویخته بود نگریست ، و ناگهان فریادی از وحشت برآورد ، زیرا در همین يك نگاه سریع آنچه را که باید ببیند دیده بود . دیده بود که نیمی از صورتش بکلی خرد شده ، و جز تخته‌ای گوشت از آن باقی نمانده است . ولی مخصوصاً چشم‌راست خودش را دیده بود . چشمی را که دیگر جز حفره‌ای تیره و وحشت‌آور از آن باقی نبود ، و دیگر هیچ نیروئی در جهان نمیتوانست بدان نور و روشنائی بخشد . گریگوری با هستگی نوار را پائین آورد ، تردیدی که از مدتی پیش او را بسختی آزار میداد از میان رفته بود . حالا گریگوری میفهمید که چرخهای ترن ، هنگام تأیید عقیده او حق داشتند . او دیگر نباید برای هیچکس از نزدیکان خودش در جهان وجود داشته باشد .

روزهای بیمارستان پیاپی میگذشت ، و گریگوری این زندگی تیره و تلخ ، یکنواخت و تمام نشدنی را با سکوت و رضا تحمل میکرد . سروان چرنوف در نظر پزشکان يك نمونه کامل بیمار عاقل و آرام بود .

ولی باطن گریگوری ، مثل ظاهرش آرام نبود . خودش سعی میکرد روحاً نیز خونسرد بماند ، اما هرگز موفق نشد . هر بار که پزشك بسمت اطاق او میآمد ، گریگوری احساس میکرد که صدای یکایک قدمهای او با لحنی یکنواخت و خشونت آمیز ، در گوشش تکرار می کند : « بدبخت . بدبخت . بدبخت » .

اندك اندك تحولی عجیب در روح او پیدا شد . عادت کرد که بخودش با نظر یکنفر ناشناس ، يك ناظر بیطرف نگاه کند .

به بازوی بریده خودش ، پاهای نوار بسته خودش ، بچشم خونین و وحشت آور که همیشه بیحرکت بود ، بهمان نظر بنگرد که ببازوان و پاها و دیدگان سایر بیماران مینگریست . چیزیکه خیلی او را راضی میکرد این بود که اندك اندك سروان چرنف بکلی فراموش میشد . نه فقط در نظر دیگران ، بلکه در نظر خود او نیز او دیگر گریگوری چرنف نبود ، يك آدم تازه بود . گریگوری همانجا که آنروز در میدان جنگ افتاده بود جان داده و در گودال عمومی کشتگان جبهه دفن شده بود . روز دوم یا سوم ، پرستاری که نام و مشخصات بیماران را یادداشت میکرد از او پرسیده بود :

– خانواده شما کجاست ؟

گریگوری جواب داده بود :
- من خانواده ندارم .

این اولین بار و آخرین باری بود که او در اینجا نامی از خانواده خود میشنید . بعد از آن او را بکلی راحت گذاشتند . ولی خود وی گاه دچار غم و اندوهی عجیب میشد ، و یاد گذشته ، یاد زندگانی سالیان دراز اشک از دیده اش جاری میساخت . درین موارد همیشه این خاطرات غم انگیز بشکل آدم زنده ای در برابر او تجلی میکرد . آدمی که گیسوان بلند ، لبان خندان و چشمان پر محبت داشت ، و اسمش « ماریا » بود .

آن روز که او با ماریا زناشوئی کرده بود مردی رشید ، زیبا و نیرومند و تندرست بود . ولی حالا او به ماریا چه هدیه میتوانست بدهد ؟ یک عمر پرستاری یک بیمار کور و مفلوج ، یک زندگانی بی لبخند ، بی شادمانی ، بی امید . حالا دیگر دیدار او جز اینکه ماریا را برای همیشه از آواز خواندن در موقع کار باز دارد چه نتیجه داشت ؟

نه ، ! واقعاً تنها راه عاقلانه همین است که ماریا او را یکی از کشتگان میدان جنگ بشمارد . ممکن است او مدت های دراز گریه کند ، ولی لااقل محبوب وی در نظرش همان گریشا ، گریشای خندان و بیخیال و تندرست خواهد بود . بالاخره روزی هم فرا خواهد رسید که دوباره ماریا لبخند خواهد زد ، دوباره چشمان پر مهر خود را بچهره دیگری خواهد دوخت . دوباره بزندگی امیدوار خواهد شد . مگر او میبایست همه جوانی خود را بایک خیال واهی و بی نتیجه بگذراند ؟

از چند روز پیش ، گریگوری به بیمارستان دیگری در چند کیلومتری بیمارستان اولی منتقل شده بود . در این بیمارستان وسائل مداوا کاملتر بود ولی برای گریگوری این موضوع اهمیت نداشت . آنچه اهمیت داشت این بود که چند قدم بیشتر در راه « فراموش شدن » برداشته است .

یکروز صبح از دالان بیرون اطاق صدای زنی بگوشش رسید ، و ناگهان از جای جست ، زیرا این صدا بنظرش فوق العاده آشنا آمد . نمیدانست آنرا کجا شنیده است . ولی یقین داشت که صاحب آن را میشناسد .

از بیمار همسایه خود پرسید :

– این صدای کیست ؟

– عجب ! مگر « سونیا کزولوا » پرستار اینجارا

نمی شناسی ؟

گریگوری با وحشت تمام بدو نگریست ، و ناگهان حس کرد که می خواهد از جای برخیزد و فرار کند ، آنقدر دور برود که دیگر هیچکس نتواند او را بشناسد .

اما ... چطور میتوانست فرار کند ، او اکنون بیمار ناقص الاعضائی بیش نبود یکدستش را بریده بودند . يك پایش حرکت نمیکرد ، و ... يك چشم نیز نداشت .

ولی آخر چکار کند ؟ تنها راهی که بنظرش رسید این بود که اگر اتفاقاً سونیا او را شناخت ، او همه چیز را منکر شود . اما اصلاً چطور ممکن بود سونیا او را بشناسد ؟ او که دیگر يك انسان واقعی نبود . فقط « بقایای » يك انسان بود . چطور سونیا که او را هنگام تندرستی دیده

بود ، میتوانست از زیر اینهمه نوار و بند تشخیص دهد که او همان « گریگوری چرنف » با نشاط و نیرومند است ؟ روزهای اول و دوم گریگوری فهمید که نظرش درست بوده است . سونیا ، هر بار که از کنار تخت او رد میشد و از او احوال میپرسید ، ولی او را نمیشناخت... چرنف بالاخره نفسی از شادمانی بر آورد . منتها عادت کرده که از صبح تا شب پیوسته در انتظار دیدار سونیا باشد ، زیرا سونیا برای او پیام عشق بود . گریگوری ، هر وقت که او را میدید بیاد « ماریا » میافتاد و بی اختیار برق محبت در چشمش میدرخشید .

یکهفته بدین ترتیب گذشت . یک روز سونیا ، بجای این که از او بسادگی احوالپرسی کند ، در کنار تختش ایستاد و با لحنی ملامت آمیز گفت :

– شما هیچکس را ندارید که برایش نامه بنویسید ؟ چرا بعکس دیگران هیچوقت دست بقلم نمیبرید ؟ فکر نمیکنید که ممکنست کسانی چشم براهتان باشند ؟ گریگوری تکانی خورد ، ولی بالحن خشن جواب داد :

– نه ! من هیچکس را ندارم . تنها هستم . آن روز دیگر پرستار حرف نزد . ولی فردا صبح ، هنگامی که با قاشق دوا بحلق او میریخت ، آهسته گفت : – گریشا . باید زودتر « ماریا » را خبر کرد . نفس در سینه چرنف حبس شد . حتی نتوانست شربت را فرودهد . فهمید که اگر هم اکنون درین مبارزه پیروز نشود ، هرگز دیگر موفق نخواهد شد . شتابزده

پرسید چه گفتید ، خانم ؟

- گریگوری . تو خوب فهمیدی که چه گفتم .
بیخود کمدی بازی نکن . خودت را هم بکری نزن .
- ولی خانم شما بمن گریگوری خطاب کردید .
اسم من گریگوری نیست .

- میدانم . اسم آقا « اندرئی گریگوریویچ -
کورووین » است لااقل این نامی است که در بیمارستان برای
خود ذکر کرده‌اید .

سونیا خنده تلخی کرد و سپس سر در گوش او
نهاد و آهسته گفت :

- گریگوری . این کار که میکنی خوب نیست .
- ولم کنید ، خانم . این حرفها چیست ؟ دیوانه
شده‌اید ؟

سونیا شانه‌های خود را بالا افکند و دیگر پاسخی
نداد ولی وقتی که از نزد او رفت ، چرنف دریافت که نقشه
های او نقش بر آب شده است .

فردا صبح ، سونیا باز يك لحظه کنار تخت او
ایستاد ، و این بار بالحنی که جنبه خشونت آن قویتر بود
گفت :

- گریگوری ، من همیشه ترا با نظر تحسین و
احترام نگاه میکردم ، اما حالا حس میکنم که این نظر من
اشتباه بوده است . تو آدم ضعیفی هستی .

- تاتیانا پتروونا ، تلگرافی برای شما رسیده است .
مأمور پست ، تلگرام را بدست تاتیانا داد و رفت ،

وتاتیانا بشتاب آن را گشود .
وقتیکه «ماریا» بخانه آمد ، مادرش دیوانه‌وار
بسوی او جست و او را در آغوش گرفت . فریاد زد :
- «ماریا» ، بخوان ، بخوان ، این تلگراف را
بخوان .
«ماریا» ورقه را گرفت و نوشته آنرا با شتاب
خواند . تلگرام از دوستش سونیا بود . نوشته بود :
« گریگوری ایوانویچ ، زخمی و در بیمارستان ما
تحت معالجه است » .
تاتیانا ، رقص‌کنان باطاق دیگر رفت ، و چندین
بار پی در پی فریاد زد :
- زنده است ، زنده است ، گریگوری زنده است .
ولی «ماریا» همچنان ساکت ماند ، زیرا برای
او این تلگرام لاینحلی بود .
بیمارستانی که سونیا در آنجا کار میکرد یکی از
بیمارستان‌های پشت جبهه بود ، در صورتیکه برای او از
خود جبهه خبر مرگ گریگوری را ، آنهم بطور رسمی
فرستاده بودند .
تاتیانا باطاق بازگشت و با اضطراب پرسید .
- ماریا ، چه فکر میکنی ؟ چرا خوشحال نیستی ؟
مگر نمیفهمی گریشا زنده است ؟ ها ! مگر نمیفهمی ؟
- چرا ، چرا ... ولی ...
يك لحظه ساکت ماند و دوباره تکرار کرد .
- ولی نمیفهمم ... نمیفهمم چطور شده ...
راستی نمیفهمید چطور شده - اما یکنفر بود که

قطعاً میفهمید ، زیرا .
حواسش بیش از او سرجا بود . «ماریا» بشتاب
بسراغ دکتر ورونتزوف رفت .
ولی دکتر ورونتزوف نبود . نه فقط در بیمارستان
نبود ، اصلاً از شهر بیرون رفته بود .
رئیس بیمارستان اظهار داشت که باصرار او بدو
یکروز مرخصی داده است ، و او قول داده است که فردا
عصر با هواپیما باز خواهد گشت .

با هواپیما ! این چه کاری بود که ماریا از آن
خبر نداشت ؟ مثل این بود که همه کس و همه چیز بنظر او
مرموز میآمد . حالا او باید چکار کند ؟ گفته سونیارا باور
کند یا خبر جبهه را ؟ و تا آمدن ورونتزوف بایی تکلیفی
چه کند ؟

فقط يك کار میتوانست بکند ، و آن « کار » بود .
کار شدید ، کار دائم ، کار خسته کننده برای اینکه وقت
و فکر او را بخود مشغول دارد ، و او را تا فردا برسر پا نگاه
دارد .

«ماریا» بقدری خود را در کار غرق کرد که فردا
شب ، وقتی که در اطاق خود در بیمارستان نشسته بود ،
بی اختیار دیدگانش بهم رفت . سی و شش ساعت بود که
نخوابیده بود .

ولی درست در آن لحظه که خواب در چشمان او
خانه میکرد دستی بروی شانهاش خورد .
ماریا سر بر گرداند و دکتر ورونتزوف رادر مقابل
خود دید . طبیب قیافه ای خسته و مخصوصاً نگران داشت .

بی‌اینکه از او چیزی پرسد گفت .

– ماریا ، شوهرت در اطاق پهلو منتظر تست .

دکتر و رونتروف که بنوبه خود از زنده بودن گریگوری و محل او اطلاع یافته بود ، به بیمارستانی که او در آنجا بود رفته و او را با هوایها بنزد ماریا آورده بود . ماریا از جا برخاست . مثل بچه‌ها ، مطیع و سربراه دنبال او برآه افتاد . قلبش چنان شدت می‌طپید که در هر چند قدم مجبور بود بحائلی تکیه دهد . ولی هیچ حرف نمیزد . در پشت در اطاق ، اطاقیکه گریشا در آن بود ، دکتر او را نگاه داشت . بدقت بچهره‌اش نگریست و گفت :

– ماریا ... باید قبلا ترا از موضوعی مطلع کنم .

لرزشی سراپای زن جوان را فرا گرفت چه چیز بود که دکتر میخواست بدو بگوید ؟ آیا راستی در اشتباه بود و گریشا در جبهه جنگ مرده بود .
دکتر دوباره گفت :

– ماریا ، گریگوری خیلی سخت زخمی شده ، اکنون حال مزاجی او بهتر است و خودش میتواند بنشیند و راه برود . ولی حال روحیش خیلی خوب نیست باید خیلی مواظب او باشی . می‌فهمی ؟

نه ! ماریا خوب معنی حرف او را نمی‌فهمید سعی کرد از نگاه دکتر مقصود واقعی او را دریابد ، ولی دکتر که رنگش شدت پریده بود نگاهش را عمداً بزمین دوخته بود تا با نگاه او برخورد نکند .

ماریا پرسید :

– چرا باید مواظب او باشم ؟

– ماریا ، تو مثل بچه‌ها حرف میزنی . آخر برای اینکه وضع قیافه او خیلی تغییر کرده است . دوباره ماریا لرزید . مثل این که ناگهان آب سردی بر سر پای او ریخته باشند .
دکتر دوباره گفت :

– باید خیلی رفتار خودت مسلط باشی . میفهمی ماریا؟ برای اینکه در نظر اول ممکنست ... وانگهی او این روزها فوق‌العاده حساس است .

ماریا با اشاره سر پاسخ مثبت داد ، ولی حرف نزد ، زیرا دهانش از هم باز نمی‌شد . زیرا در عروقتش دیگر خون جریان نداشت مثل این بود که سرپایش یخ‌زده بود .

چه بهتر ، بدین ترتیب دیگر فریادی از دهانش بیرون نخواهد آمد در را باز کرد و بدرون اطاق رفت .

در صندلی مقابل ، روبروی در يك نفر نشسته بود و بدو نگاه میکرد نخستین حرکت ماریا این بود که بعقب بازگردد ، زیرا فکر کرد که اشتباه کرده و باطاق دیگران وارد شده است ولی دیگر پاهای او باختیار او نبود میخواست بازگردد و همچنان برجای ایستاده بود .

مردی که در صندلی نشسته بود ، بدقت بدو نگاه میکرد . تمام نوارها ، تمام باندهای صورتش را برداشته بود ، برای اینکه ماریا هرچه را باید ببیند در همان نظر اول ببیند :

سوختگی‌های آبی‌رنگ صورت او را ، شکاف عمیق گونه راستش را ، مخصوصاً چشمش را ، چشمی را

کہ بیحرکت نگاہ میکرد و حالتی موحش و غیرانسانی داشت ، نگاہ ماریا اندکی بیائین آمد و متوجہ آستینی شد کہ در آن دستی دیدہ نمیشد ، سپس متوجہ پائی شد کہ سراپا از زانو باپنبہ پوشیدہ بود این ترکیب ، این ترکیب عجیب « گریگوری » نام داشت .

ماریا مثل ماشین ، بی ارادہ و خودبخود ، چند قدم برداشت . بمقابل صندلی بیمار رسید و پای آن زانو زد ، زیرا حس میکرد کہ باید این کار را بکند .

گریشا از جا تکان نخورد فقط بسادگی گفت :
- ماریا ...

ولی ماریا ساکت بود ، و برای اینکه بتواند این صحنہ را تا باخر تحمل کند ، از ہمنام خود ، از « مریم مقدس » کمک میخواست . گریشا دوبارہ با صدائی تلخ و افسردہ گفت :

- ماریا من نمیخواستم برگردم . نمیخواستم دیگر تو مرا ببینی .

ماریا حس میکرد کہ باید جوابی بدهد . چیزی بگوید . ولی چہ بگوید ؟ دوبارہ دہان خود را باز کرد ولی فوراً بست .

گریشا باز گفت :

- ماریا از من دلتنگ مباش من نمیخواستم برگردم . ولی دکتربہ من فہماند کہ اشتباہ میکنم . اوقات تلخ نباشد کہ چرا بتو قبلاً خبر ندادہ بودم .

دستی بمہربانی گیسوان او را نوازش کرد . ولی ماریا سراپا لرزید زیرا این دست ، دست دیگری ہمراہ

نداشت . خواست باو نگاه کند . ولی چطور با چشمانی که
 اثر ترس در آنها نمایان بود بدو بنگرد ؟
 بی اختیار دیدگانش را برهم نهاد . لااقل ممکن
 بود که گریشا این حالت را بشادمانی حمل کند ، زیرا
 بهیچ قیمت نمی بایست گریشا بفهمد که در روح ماریا چه
 میگذرد . بهیچ قیمت نبایست دریابد که قلب او چقدر سرد
 و سخت شده است ، ماریا تاکنون صدها زخم موحش را
 در این بیمارستان مرهم نهاده بود ، ولی هرگز ، هرگز
 بیاد نداشت که چنین وحشت ، چنین سردی کشنده‌ای ،
 در خود احساس کرده باشد .

بامنتهای نیروئی که در خود سراغ داشت دست
 یخ زده اش را بلند کرد و روی دست گریشا گذاشت . گریشا
 با لبخندی محجوبانه گفت :

– ماریا چقدر خوشحالم که دوباره نزد تو
 آمده‌ام .

ماریا با سر تصدیق کرد ، سپس گریشا متوجه
 تغییر حالت او ، متوجه راز او نشده بود . چه بهتر !
 در باز شد و پزشك بیمارستان بدرون آمد . باسر
 بهردو سلام داد و گفت :

– ماریا . شما دیگر اندکی استراحت کنید من
 مشغول پانسمان شوهر شما خواهم شد .

ماریا خواست اعتراض کند ، ولی دکتر او را
 با اشاره‌ای ساکت کرد و بملایمت از در بیرون راند .
 ماریا فقط توانست بخود فشار آورد تا قبل از خروج
 لبخندی بگریشا بزند .

در اطاق مخصوص نگهبانان ، ماریا خود را روی
صندلی افکند و سرش را میان دو دست گرفت اوه ! پس
این بود آنچه از گریگوری « گریشا » باقی مانده بود .
خدا حافظ . عشق او ، خدا حافظ جوانی او ، امید
او ، آرزوی او ، خوشبختی او .

وقتیکه پزشك پیر دوباره او را به نزد خود خواند ،
ماریا احساس کرد که با وحشت باطاق نزدیک میشود .
باین اطاق که در آن مردی با قیافه ترس آور نشسته است
و خود را گریگوری ، شوهر او مینامد .

ولی برای پزشك ، قضایا خیلی ساده بود . ماریا
زنی بود که شوهرش را بعد از مدت‌ها بازیافته بود و طبعاً
از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید اوه اگر احساسات
بشری ، احساسات پیچیده و مرموز بشری بهمین سادگی بود
که این دکتر پیر فکر میکرد .

ماریا وحشت زده باخود گفت :

از امروز ببعد همیشه همینطور خواهد بود .
گریگوری بخانه ما ، بکانون عشق گذشته ما باز خواهد
آمد ، ولی ازین پس همیشه من با قدمهای لرزان باطاق
او نزدیک خواهم شد . با نگاههای هراس‌آلود بچهره
او خواهم نگریست . در این اطاق که برای من هر مبل
و هر پرده و هر قاب عکس یادگار یکدوران خوشبختی است
بعد از این همه چیز مظهر غم و بدبختی خواهد بود . حتی
وجود خود ما ، زیرا ازین پس ما دونفر نیز درین
اطاق نخواهیم بود . فقط دونفر غریبه در آنجا خواهند
بود ، دو نفر که دیدار آنها مایه وحشت است . برای

اینکه من نیز اکنون از او موحش تر هستم . من دیو هستم . من گناهکاری بی قلب هستم . من دیگر روح ندارم ، محبت ندارم . حالا هنوز کسی براز من پی نبرده است . اما همیشه که همین طور نخواهد ماند . بالاخره همه خواهند فهمید که قلب من دیگر خالی است دیگر ماریا مرده است ؟

روزهای بعد . ماریا دائماً خسته بود . درمقابل نظرش لکه های سیاهی در فضا میرقصیدند . بازو و پاهایش از فرط درد بسختی حرکت میکرد ، ولی قلب او از هر جای بدنش خسته تر بود .

وضع بیمارستان مثل همیشه بود . در يك طبقه ، يك زخمی فریاد میزد . در طبقه دیگر ، بیماری جان می سپرد . از پائین پله ها پرستاران بعجله مجروحی را که ناله میکرد بالا می آوردند . ولی ماریا دیگر مثل همیشه نبود باخود میگفت :

— ازین پس باید همیشه بخودم فشار بیاورم تا بتوانم کار کنم . آن هم مثل يك ماشین بیروح ؛ پیش از این همیشه لبخند گریشا بمن نیرو میبخشید وقتی هم که خود گریشا نبود لااقل خاطره این لبخند او ، بود . هرچه میکردم برای او میکردم . در نظر من همه بیماران گریشا بودند . با هر کدام که سخن می گفتم در حقیقت با گریشا حرف میزدم . گریشا را تسلیت میدادم . بگریشا تلقین امید و اعتماد میکردم . ولی حالا ، دیگر وجود خود گریشا برای من تحمل ناپذیر شده ، دیگر نمیتوانم

بدون وحشت حتی بسوی او دست دراز کنم .
بلند باخود میگفت :

- ولی من دارم مثل همیشه کار می کنم .
منتها خودش احساس میکرد که دروغ میگوید .
« کار » میکرد اما نه مثل همیشه ، دیگر گیلاسی که بسوی
مجروح دراز میکرد محتوی اکسیر زندگی نبود ، فقط
محتوی آب بود . دیگر دستی که بر پیشانی بیمار مینهاد
بدو خواب و آرامش و راحتی نمی بخشید ، تنها درجه
حرارت او را اندازه میگرفت . دیگر تبسم او نشاط و
سعادت در تالار نمی پراکند ، يك حرکت ماشینی و بی
معنی بود .

برای او ازین پس قیافه های همه بیماران یکی
بود . زندگانی خصوصی آنان ، سایه روشنهای روح آنان ،
برای او اهمیتی نداشت دیگر هیچکدام توجهش را بخود
جلب نمیکرد .

حالا دیگر پزشك نمی توانست با تبسم بدوبگوید :
« ماریا پاوولونا آن کسی که بیمارها را شفا میدهد من
نیستم شمائید » نه ! او ازین پس نمیتوانست این جمله را
باو بگوید ، زیرا دیگر ماریا يك ماشین ساده ، خودکار ،
منظم ولی بیروح بیش نبود ، و خودش خوب میدانست
که این کافی نیست . اگر پیش ازین همه بیماران او را
می طلبیدند ، اگر همه پزشکان او را ببالین مرضائی که
دیگر از آنها سلب امید شده بود میفرستادند برای منظم
بودن او نبود ، برای این بود که بیماران روح میداد ،
امید میداد ، شهامت میداد ، ولی او امروز نمیتوانست

چیزی بجز آب و دارو و شربت بدانها بدهد ، زیرا او دیگر ماریا نبود ، مجسمه‌ای بود که راه میرفت ، ولی بجای دل سنگ در سینه داشت .

البته حالا او بدتر از سایر پرستاران نبود ، اما مثل آنها نبود ؛ در صورتیکه پیش ازین مثل هیچکس نبود ، بالاتر و عالی‌تر از همه بود . همه مظهر کار بودند و او مظهر عشق بود ، همه بیماران دارو میدادند ، ولی او اعتماد و امید میداد ؛ او با قلب آنان سروکار داشت ، زیرا خودش عاشق بود اما دیگران فقط بجسم بیماران توجه میکردند .

ماریا دست بقلب خود گذاشت ، مثل این بود که دیگر تپش آن نیز تپش همیشگی نبود ، شبیه حرکتی بود که از پشت دیواره آهنینی احساس شود .

فهمید که این همان پرده‌ایست که بین قلب او با دنیای زندگان ، با غم و شادی ، رنج و امید ، تاریکی و روشنائی حائل شده است .

– سلام ، ماریا .

ماریا ناگهان تکانی خورد . چند لحظه بود که بی‌اراده باطاق «واسیا» آمده بود ، همان بیماری که همیشه اصرار بمردن داشت ، ولی پس از آنکه ماریا نامه نامزد او را خوانده و بوی اطمینان داده بود که نامزدش با وجود نقص بدن وی همچنان او را دوست خواهد داشت ، بی‌صبرانه در انتظار معالجه خود بسر میبرد .

ماریا با خونسردی چهره او را که هنوز در زیر

نوارهای سفید پنهان بود نگریست و پرسید :

- چطور هستی ؟

- خیلی بهترم . حس میکنم که دیگر میتوانند

این نوارها را از سر و صورت من بردارند .

- قدری حوصله کن . هر وقت موقعش رسیده باشد

خودشان برخواهند داشت .

بیمار چند لحظه خاموش بدو نگریست ، سپس

بی مقدمه پرسید :

- ماریا ، مثل اینکه امروز حالتان خوب

نیست ؟

ماریا با وحشت بخود نگاهی کرد و گفت :

- نه ، چطور مگر ؟

- هیچ . اینطور بنظرم رسید ... راستی ، حالا

که مریض نیستید ، ممکن است يك لحظه دیگر در اطاق

من بمانید ؟

- آری .

خواست مثل همیشه لبخند بزند ، ولی جز اثر

درد و غمی مرموز در چهره اش پیدا نشد . ماریا بدیدن

چشم بیمار که از وسط نوارها بدقت بدومینگریست سراپا

تکان خورد ، مثل این بود که بیمار با این نظر با عمق

روح او نگاه میکند .

واسیا محجوبانه گفت :

- ماریا ، ممکنست « نامه » مرا برایم بخوانید ؟

- نامه ؟ مگر دوباره کاغذی برایت رسیده

است ؟

نه . همان نامه پیشی است .

– ولی تو که آنرا کلمه بکلمه حفظ هستی ؟

– باشد ، باز هم میخواهم کسی آنرا بخواند .
مخصوصاً میخواهم شما آنرا برای من بخوانید . مایل
بخواندن آن نیستید ؟

– چرا ، چرا ، با کمال میل ، بده بخوانم .

همان کاغذ چروک خورده ومچاله شده همیشه
بود که از بس بادستهای تب آلوده بیمار زیر و رو شده
بود دیگر قابل خواندن نبود ، ولی ماریا نیز آنقدر آنرا
برای بیمار خوانده بود که مضمونش را از حفظ
میدانست . نگاهش را بنامه دوخت و مثل همیشه از بر
شروع بخواندن کرد .

« واسیای عزیز » :

بیمار اندکی برخاست و آرنجش را روی بالش
نهاد تا بهتر بدو گوش دهد .

« ... من و مامان و خواهرم و عمه و همه
همسایه‌ها بتو سلام مفصل میرسانیم من از دانستن آدرست
خیلی خوشحالم . چرا ننوشته بودی کجای بدنت
مجروح شده ؟... »

بیمار با حال جذبه و شوق همچنان بدو نگاه
می کرد ، مثل این بود که سراپای بدنش بدو لب ماریا
آویخته بود .

ولی ماریا ناگهان ساکت شد جمله ای که میبایست
بخواند پیشاپیش او را آزار میداد .
بیمار با تعجب گفت :

– مگر بقیه خطها پاک شده ؟
– نه ! ولی خواندنش خیلی مشکل است . صبر کن .

– بگذارید خودم بقیه‌اش را بگویم « ... من از همانوقت که خبر مجروح شدن ترا شنیدم ، دلم میخواست ...

– آه ! بلی « دلم میخواست آدرس ترا بدانم تا برایت بنویسم که من در هر حال و هر طور که باشی ترا دوست خواهم داشت و دنبالت خواهم آمد حتی اگر ناقص‌العضوی بیش نباشی ، من همانکه بودم خواهم بود ... »

دوباره ماریا ساکت شد و بغض گلویش را فرا گرفت ، ولی اینبار بیمار پیش‌از آنکه خاموش شود دست دراز کرده بود که نامه را بگیرد .

با لحنی خشک گفت :

– متشکرم ماریا ، نامه را بمن بدهید .

– بگذارید بقیه را بخوانم .

– نه ، نه ، نمیخواهم . نامه را بمن بدهید .

وقتیکه کاغذ را گرفت با اندکی خشم آنرا مچاله کرد و زیربالش خود گذاشت . نگاه او بماریا ناگهان باتلخی خاصی آمیخته شده بود . بی آنکه حرفی بزند سر برگرداند و رو بسمت دیوار ، دیده‌ها را برهم نهاد .

ماریا با ناراحتی پرسید :

– خوابت می‌آید ؟

– بلی !

زن جوان با نوک پنجه خارج شد . در دالان
مقابل پنجره ایستاد و چهره خود را در شیشه نگریست با
خود گفت :

« چطور شده ؟ چه تغییری روی داده ؟ مگر
این نامه همیشه بدو نشاط و آرامش نمیبخشید ؟ مگر
مخصوصاً هر وقت که من آنرا میخواندم نور امید در
دیدهاش پیدا نمیشد ؟ حالا چطور شده ؟ آیا واقعاً من
دیگر نمیتوانم نامه‌ای را چنانکه باید بخوانم ؟ آیا
دیگر نمیتوانم بکلمات روح بدهم و آنها را زنده کنم ؟ »

پیشانی سوزانش را با فشار بشیشه سرد و پنجره
تکیه داد . دوباره باخود گفت :

« چطور شده ؟ ها ! چطور شده ؟ چه اتفاقی
افتاده ؟ »

با تانی و بی آنکه بکسی نگاه کند از دالان
گذشت و از پله‌ها پائین آمد .

دوباره دالان و فرش سرخ رنگ آن بنظرش
عجیب آمد . دوباره دیوارها را سرد و زنده یافت .
دوباره به پلکان و پله‌های تمام نشدنی آن با خشم
نگریست . با خودش گفت :

– چطور همه اینها ناگهان عوض شده ...

ولی فوراً صدائی در درونش گفت :

« نه ! ماریا . تو خودت عوض شده‌ای ! فقط

خودت ... این همان پلکانی است که صدها بیمار ، بیمارانی
که بدست تو شفا یافته بودند از آن پائین آمده و بسوی
آینده ، بسوی سرنوشت خود رفته‌اند .

ولی تو دیگر آن ماریا که بودی نیستی . این نکته را حتی واسیا نیز فهمیده است ، همان واسیا که همیشه آرزو داشت تو نامه نامزدش را برایش بخوانی . و امروز این نامه را نیمه کاره از دستت گرفت ، برای اینکه فهمید که دیگر تو آن کسی که همیشه این نامه را برایش میخواندی نیستی »

رئیساً در را باز کرد و گفت :

– ماریا . نامزد « واسیا » آمده است که او را همراه ببرد .

رئیساً نیز مثل همه پرستاران از این بابت خیلی خوشحال بود . از وقتیکه « اعجاز » بهبودی ناگهانی واسیا بدست ماریا رخ داده بود ، او و همه پرستاران در انتظار آمدن نامزد بیمار بودند . ماریا بیش از همه ازین بابت مغرور و راضی بود ، ولی حالا بشنیدن این حرف ، ناگهان احساس کرد که قلبش از غم فشرده شده ؛ زیرا از چند روز پیش متوجه شده بود که او همانطور که بخودش دروغ گفته بود باو نیز دروغ گفته بود . گفته بود که نامزدش همچنان او را دوست خواهد داشت ، در صورتیکه حالا یقین داشت که این طفلک را فریب داده ، و نامزدش هرگز نمیتواند او را بدین وضع دوست داشته باشد .

رئیساً چند لحظه ساکت ایستاد و چون پاسخی

نشنید ، پرسید :

– او را بالا ببرم یا پائین نگاهدارم ؟

— من چه میدانم؟ هر کار باید بکنی بکن.
 لحن او بقدری خشن و سرد بود که خودش نیز
 تعجب کرد. «رائیسا» خاموش بدو نگریست و سپس
 سرش را پائین افکند و بی آنکه سخنی بگوید براه خود
 رفت.

ماریا سر را بین دو دست گرفت و بفکر فرو
 رفت. بفکر این دخترک جوان بیچاره‌ای که با قلبی پر
 از امید آمده بود تا نامزدش را، واسیای زیبا و تندرست
 را ببیند، ولی ماریا خوب میدانست که چند لحظه دیگر
 فریادی از وحشت، فریادی مرگ‌بار و پرازیأس و نومیدی
 از گلوی او بدر خواهد آمد.

در دالان صدای پامیآمد. قطعاً رائیسا بود. آمده
 بود تا بشتاب ماریا را باطاق بیمار ببرد و بر بالین دخترک
 که بیهوش شده بود برساند. ولی صدای پا دوباره دور
 شد، پس چرا رائیسا نمی‌آمد؟ شاید خود او در اطاق بیمار
 مانده باشد.

ماریا بی‌اختیار برخاست و خود بسمت اطاق
 «واسیا» رفت. نمیدانست چرا بدانسو میرود، ولی
 مثل این بود که در قلب خود ازینکه همدردی خواهد
 یافت خوشحال است.

ببصدا به پشت در اطاق واسیا رسید و گوش
 خود را بدر گذاشت و صدای فریاد، صدای گریه،
 صدای استغاثه، هیچکدام شنیده نمیشد ولی صدای دیگری
 بگوشش رسید. ماریا اول خیال کرد که اشتباه کرده
 است دوباره بدقت گوش کرد و این‌بار با وحشت تمام

دریافت که اشتباه نکرده از درون اطاق صدای قهقهه دخترک و واسیا بلند بود. ماریا از سوراخ قفل نگاه کرد: «اولکا» دخترک سرخ و سفید دهاتی، با شادمانی کودکانه‌ای «واسیا» ناقص‌العضو را در آغوش کشیده بود و او را بگرمی تمام می‌بوسید...

ماریا بیحرف و بی‌حرکت بازگشت، راهرو و دیوار بیمارستان در مقابل نظرش می‌چرخید، مثل این بود که دیگر قدرت فکر کردن از او سلب شده بود.

پس این اولکا غیر از او فکر میکرد. او برای قبول این فداکاری، برای تحمل این بار روحی احتیاج نداشت خود را با عناوین پرطمطراق «خدمت بمیهن» و «آرمان ملی» و «روح فداکاری» و امثال آن متقاعد سازد. اصلاً برای او موضوع فداکاری هم در میان نبود، او نامزدش را پیدا کرده بود و از یافتنش خرسند بود. شاید اساساً متوجه قیافه او نیز نشده بود.

ماریا همیشه فکر کرده بود که آدمهای فهمیده بهتر میتوانند مفهوم ایده‌آل ملی و روح فداکاری را دریابند. ولی حالا خوب احساس میکرد که همه این کلمات پرآب و تاب نیز نمی‌تواند او را نجات دهد. دخترک روستائی باسادگی و بی‌خیالی طبیعی خود همه فلسفه و منطق و ایده‌آل او را مسخره کرده بود.

وقتی که دکتر با خوشحالی بدو گفت: «ماریا پاوولونا. ما ترتیبی داده‌ایم که شما بتوانید شوهرتان را بخانه خودتان ببرید» ماریا دلش می‌خواست فریاد بزند. در همان حالی که نگاهش را بزمین دوخته بود

و مثل بچه‌ها که درشان را ازبر کرده باشند؛ میگفت: «گریگوری، دکتر موافقت کرده است که تو بخانه بیائی» حس میکرد که بی‌اختیار می‌خواهد رو پیزشک بکند و فریادکنان بگوید: «برای خاطر خدا او را همینجا نگاه دارید. هر قدر بیشتر ممکنست نگاهدارید او اینجا نمی‌فهمد من با چه نظری بدو نگاه میکنم، ولی در خانه، در زندگی دونفری این راز موحش و مرگبار را خواهد فهمید. در همان خانه‌ای بدین راز غم‌انگیز پی خواهد برد که روزگاری کانون عشق و محبت ما بود.»

ولی ماریا یقین داشت که دکتر نیز از این راز او، ازین شکنجه روحی او چیزی نخواهد فهمید، همانطور که «اولکا» نامزد پسرک بیمار از آن چیزی نفهمید، همانطور که رائیسا از آن چیزی نفهمید، همانطور که رائیسا «تاتیا تاپتروتا» مادر ماریا نیز از آن چیزی نفهمید.

چرا اینها هیچکدام با سادگی خود نمی‌فهمیدند که او درین بحران عجیب رنج میبرد و میسوزد، برای اینکه نمیتواند مثل همه آنها ساده و عادی باشد، وزندگان را با نظر خوش بینانه آنان بنگرد؟

تنها دکتر وروتروف بود که میتوانست بفهمد ماریا چه اندازه رنج میبرد ولی ماریا نمی‌خواست راز دلش را با او درمیان گذارد.

در وسط راهرو، زنی بلند قد و لاغر اندام که

لباس مشکی زیبائی در تن داشت ماریا را نگاهداشت و پرسید :

- ببخشید ، خانم . دفتر رئیس بیمارستان کجاست ؟

ماریا يك لحظه سراپای او را نگریست . مخاطب او خانمی زیبا بود که پیراهن و کلاه و عطرش ازسلیقه عالی و ظرافت او خبر میداد . ولی در چهره این خانم اثر نگرانی خاصی دیده میشد که ماریا را نیز بی‌اختیار ناراحت می‌کرد .

ماریا ، خانم ناشناس را بنزد رئیس بیمارستان برد و به خواهش دکتر خودش نیز دراطاق ماند . ناشناس دستهای سفید خودرا بسوی پزشك دراز کرد و گفت :

- دکتر . از ملاقات شما خوشوقتم . آمده‌ام شوهرم را ببینم . بعداز مدت‌ها جستجو بالاخره فهمیدم که او در بیمارستان شما بستری است .

و چون دکتر باگیجی بدو نگاهی کرد ، خانم ناشناس در دنباله سخن خود گفت :

- اسم او « آنوخین » است . سرهنگ آنوخین . ایلیا الکساندروویچ آنوخین .

ماریا وحشت‌زده بدو نگریست و بدکتر اشاره‌ای کرد . ولی دکتر که معنی اشاره او را در نیافته بود گفت :

- خانم اجازه بدهید دفتر اسامی بیمارها را

ببینم .

ماریا دوباره ، از پشت سر خانم سرهنگ ، بدکتر اشاره کرد اینبار نیز دکتر نفهمید ، ولی ناگهان خانم ناشناس رو بر گرداند و بتندی گفت :

– خانم راست بگوئید ، چه اطلاعی از او دارید ؟

ماریا اطلاع کامل درین باره داشت ، ولی چه میتواند بدو بگوید ؟ بگوید که سرهنگ « آنوخین » شوهر او در مقابل نظر وی مرده است ؟ بگوید که او همان کسی است که ماریا ، چند دقیقه پس از دریافت خبر مرگ گریگوری ، ببالین او در اطاق نمره ۷ رفت و با چشم خود آخرین لحظات زندگانی وی را دید ، بگوید که شوهر او با مرگی پراز شکنجه ، در حالی که از تب میسوخت و کابوس جنگ او را حتی درعالم اغما آرام نمی گذاشت جان داد ؟

خانم سرهنگ دوباره با لحنی التماس آمیز گفت :

– خانم . من چند روز در شهر نبودم . وقتی که آمدم فهمیدم که شوهرم را باین بیمارستان آورده اند ، و فوراً خودم را بدینجا رساندم ... آخر چرا ساکت مانده اید ؟ شوهرم چه شده ؟ مگر زخمش خیلی سخت است ؟

دکتر که از چند لحظه پیش در دفتر بیمارستان جستجو میکرد ناگهان دفتر را بهم نهاد وبالحنی تأثر آمیز ولی صریح گفت :

– خانم ، سرهنگ آنوخین ... روز ۵ دسامبر گذشته ، بر اثر زخمی که در ناحیه شکم برداشته بود جان سپرده است .

خانم ناشناس چند لحظه بدو نگاه کرد ، ولی خوب پیدا بود که اصلاً نتوانسته است معنی موحش حرف او را بفهمد زیر لب گفت :

- دکتر . مقصود من شوهرم ایلیا الکساندروویچ آنوخین است سرهنگ آنوخین . آنوخین .
این بار دکتر بجای جواب ، رو بماریا کرد و پرسید :

- ماریا شاید شما پرستار او بوده‌اید ؟

- بلی .

نگاه مضطرب و استفهام آمیز خانم سرهنگ بی اختیار بچهره ماریا دوخته شد . ماریا حس کرد این بار او حقیقت موحش را دریافته است ، ولی نخستین عکس العمل این خانم نه‌اشک بود و نه فریاد . سئوالی بود که گوئی چون قطعه آتشی زبان او را می‌سوزانید .

- آیا شما هم . موقع مرگ او حضور داشتید ؟

- بلی خانم .

- اوه ! مرگ او چگونه صورت گرفت ؟ خیلی

زجر کشید ؟ خیلی ناراحت بود ؟

- خانم . بمن گفتند که بیمار اطاق شماره ۷ دارد

میمیرد . من بیالین این بیمار رفتم ، او همان سرهنگ آنوخین شوهر شما بود .

- بعد ؟

- بعد روپوش او را مرتب کردم و کیسه یخ زده

روی پیشانی‌ش گذاشتم .

- آیا بشما چیزی نگفت .

ماریا قدری فکر کرد . نه . بیمار چیزی بدو نگفته بود ، زیرا اصولاً نمیتوانست چیزی بگوید . خانم ناشناس این نکته را از سکوت ماریا دریافت و بر پریدگی رنگ او افزوده شد . با لحنی که بناله بیشتر شبیه بود پرسید :

– ولی لااقل نامه‌ای برای من گذاشته . باید گذاشته باشد . بلی ؟

– خیر خانم ، نامه‌ای نیز نگذاشته ، زیرا بفرض هم سرهنگ مایل بود نمیتوانست چیز بنویسد :

– میخواهید بگوئید که نه حرفی زده و نه نامه‌ای نوشته ؟ هیچ پیغامی هیچ سفارشی ؟ هیچ ، هیچ ؟

ناگهان خانم ناشناس سر را میان دو دست گرفت و پیش از آنکه بیهوش بر زمین افتد فریاد زد :

– پس او مرده . مرده . مرده .

صدای فریاد او يك پزشك ، سپس يك پرستار و بعد پزشگان و پرستاران دیگر را باطاق دکتر کشاند . ولی ماریا سراسیمه از اطاق بیرون رفت ، مثل این بود که این فریاد ، فریاد پراز یأس و نومیدی ، فریادکننده و مرگ‌بار ، فریادیکه گوئی صدای فرو ریختن بنای امید و آرزوی این زن بیچاره بود ، روح او را مرتعش میکرد . در دالان این فریاد پیوسته در گوشش طنین‌انداز بود که تکرار میکرد :

– مرده . مرده . مرده .

وناگهان ، ماریا سراپا لرزید . زیرا بی‌اختیار احساس کرد که فریادی دیگر ، بلندتر و واضح‌تر از این

صدا دردش میگوید :

– او مرده . ولی گریگوری زنده است ، گریگوری زنده است ، زنده است .

ماریا وحشت زده برجای ایستاد . مثل این بود که یکباره دیوارهای بیمارستان در پیرامون او برقص درآمده‌اند ، مثل این بود که همه چیز درمقابل او ناگهان تغییر شکل داده : راهرو تیره ، پله‌کان ، اطاق‌ها و فرش قرمزی که بر کف راهرو گسترده بود دهان گشوده‌اند و فریاد می‌زنند :

– او مرده ، ولی گریگوری زنده است . زنده است .

صدای قدمهای شتاب‌آمیز پرستاران ، تق تق یکنواخت موتورسیکلتی که در بیرون صدا میکرد ، آهنگ خشک باز شدن درها ، همه در گوش او تکرار میکرد :

گریگوری زنده است . زنده است .
و از بیرون ، پرنده کوچکی که از بوسه عاشقانه خورشید سرمست شده بود با آواز مستانه خود فریاد میزد :

– چرا ایستاده‌ای ؟ گریگوری زنده است . خیلی‌ها مرده‌اند ولی او زنده است . چرا ایستاده‌ای ؟

راستی چرا ایستاده بود ؟ او ! ایستاده بود تا صدای قلب خودش را بشنود . تا برای نخستین بار نور امیدی در خانه دل خویش ببیند ؟ ایستاده بود تا خوب معنی آواز پرنده و نور خورشید و نغمه زندگی را دریابد . تا خوب بفهمد که گریگوری او ، گریشای او ، محبوب

گذشته او ، شوهر او ، هنوز زنده است .
دیگر گریشای سابق نیست ، ولی زنده است .
یکدمت بیشتر ندارد ، با يك چشم بیشتر بدو نگاه
نمیکند ، دیگر نمیتواند همراه او در میان گل و
درخت ها بدود ، ولی با همان یکدمت او را نوازش
خواهد کرد ، و با همان يك چشم عاشقانه بدو نظر خواهد
دوخت ، زیرا گریشا زنده است .

خیلی ها برای همیشه در میدان جنگ جان
داده اند . و دیگر هرگز برنخواهند گشت ، ولی گریشا
باقی مانده ، گریشا بنزد او برگشته ، گریشا بکانون عشق
گذشته بازآمده ، برای اینکه هنوز زنده است .

ماریا پنجره را باز کرد . نگاهی به پرنده‌ای که
آواز عشق و امید میخواند افکند و با نوک انگشتان
بوسه‌ای برای او فرستاد ، و ناگهان او خود ، مانند در و
دیوار ، مانند همه چیز فریاد زد :

— گریشا زنده است . زنده است .

آنشب آسمان وزمین ، ودرختها و کوهها ، همراه
ماریا و گریشا آواز عشق خواندند ، زیرا گریشا و ماریا
در مقابل آنان نخستین بوسه عشق زنده شده را از هم
گرفتند .

آنشب ماریا و گریشا خوب احساس کردند که
سربازان بخاطر عشق در دشتهای پربرف و بی‌پایان باختر
پیش میروند ، فهمیدند که گلوله‌ها بخاطر عشق حرکت

منکنند و ارا به ها بخاطر عشق از سرزمینهای ناهموار
میگذرند.

آنشب ستارگان نیز در آسمان پهناور بخاطر
عشق بگردش در آمدند ولی ستارگان همیشه بنیروی عشق
در آسمان پهناور در گردش بوده اند.



کبوتران سفید

از:

هانری بردو

لوزان ۸ اوت

اوه ! حالا من خودم یکی از این دختران «متجدد» را میشناسم . «متجددتر» و امروزی تر از مجموع مدل‌های آرتیکس ! قرار است فردا صبح اورا ببینم ، و چون دوره مرخصی من فردا شب بسر میرسد ، این « ماجرا » خواه و ناخواه محکوم بشکست است . با این وصف از ماجرای خود ناراضی نیستم ، زیرا یقین دارم که یاد نگاه‌های دلپذیر و چهره جذاب قهرمان این ماجرا مدتی دراز در تنهائی کوهستان مونس من خواهد بود .

امروز بعد از ظهر در ژنو به کشتی کوچکی که در طول کناره دریاچه بطرف لوزان میرود ، سوار شدم . در این قبیل کشتی‌های کوچک شتابزده نباید بود ، زیرا کشتی در هر بندرگاه سرراه میایستد تا مسافر سوار و پیاده کند . این مسافران غالباً باهم آشنا هستند و از خشکی سلامهای بلند رد و بدل میکنند و هر کدام بار و بنه بسیار همراه دارند .

در عقب کشتی ، روی يك صندلی راحت نشستم تا از دیگران دور باشم ، آفتاب مستقیماً بمن میتابید ، ولی برای کسانی که دائماً در زیر زمین کار میکنند ، آفتاب هر قدر هم تند باشد مطبوع است .

شهر ژنو اندك اندك در دامنه افق پنهان میشد ؛ از دور مثل آن بود که بر روی آن گرد طلا پاشیده‌اند و شهر در زیر این غبار زرین ناپدید شده است دریاچه در زیر آفتاب رنگ آبی درخشانی داشت و هنگامیکه نسیم ملایم میوزید ، هزاران نقطه فروزنده در دل امواج لاجوردین

میدرخشید. از کنار افق، قلّه سفید «مون بلان» بر آبهای دریا سایه افکنده بود، و نزدیک غروب، برفهای کوه در نور سرخ‌فام آفتاب رنگ ارغوانی بخود می‌گرفت. در این لحظه دیگر هیچکس در کنار من وجود نداشت، زیرا من جز زیبایی سحرانگیز و خیره‌کننده طبیعت هیچ نمی‌دیدم.

ولی هنگام عبور کشتی از «کوپه» ناگهان این خاموشی دلپذیر برهم خورد، زیرا یکباره چنان سروصدائی در پیرامون من برخاست که گوئی همه شهر بصدا درآمده است. این سروصدا از دسته دختران جوانی بود که از ساحل دریاچه بدرون کشتی آمده بودند، و چون قسمت عقب کشتی خالی بود، بدانسو که من نشسته بودم هجوم آورده بودند و پیاپی بادستهای ظریف خود قطعات کوچک نان بسمت آنها پرتاب می‌کردند. بی‌اختیار بیادداستانهای یونانی افتادم که در آنها «دختران گل» پارسیفال را گل باران میکنند. اما این «پارسیفال» مسلماً من نبودم، زیرا این دختران نه تنها بمن کاری نداشتند، بلکه گوئی اصلاً متوجه وجود من نیز نشده بودند. توجه ایشان فقط معطوف پرندگان کوچک دریائی بود که پیوسته بدنبال کشتی در پرواز بودند، و گوئی پی‌برده بودند که از این راه بیدرستر روزی خودرا بچنگ خواهند آورد.

برای اینکه از گلوله باران دختر خانمها در امان باشم، صندلی خودرا تا کردم و با پشت خمیده بسوی دیگر کشتی رفتم، ولی برای اینکار احتیاج بعذرخواهی نیافتم، زیرا اصلاً کسی از آنها متوجه من نشد.

منتها در آن سوی کشتی دیگر جائی برای من باقی

نمانده بود . ناچار بکناری رفتم و نزدیک خانم جوانی که مدیره پانسیون این دختران بود ایستادم . این خانم عینکی آبی برچشم داشت و زردی رنگش گواهی میداد که بخلاف هشت یاده دختری که تحت پرستاری او بودند ، و بیشک نیمی از ساعات روز خود را بازی تنیس میگذرانیدند ، وی همه روز را در دفتر پانسیون بتنظیم صورت حساب و تهیه وسائل غذا وسایر امور مربوط پانسیون مشغول است . در عوض در چهره همه دختران جوان تندرستی و نشاطی فوق العاده پدیدار بود ، مخصوصاً آن دو دختر چاق آلمانی که گونه های سرخی داشتند و دائماً میخندیدند .

همچنانکه هر یک از این دختران تکه نانی پرتاب میکردند ، هر کدام نیز بزبانی خاص فریاد میزدند ، زیرا هر کدام از کشوری آمده بودند و هنگام هیجان نمی توانستند جز بزبان اصلی خود سخن بگویند . این سر و صدا پرندگان کوچک را که هم مشتاق تکه های نان آنها بودند و هم از حرکات جنگجویانه این مهاجمین میترسیدند ، در فاصله ای دور از کشتی نگاه میداشت .

ولی اندکی بعد توجه من از این جمله معطوف بدختری شد که از جمع آنها کنار رفته بود تا بتنهائی سرگرم طعمه دادن پرندگان گردد . این دختر بمن پشت کرده بود و من از او بجز کیسوان سیاه بلندی که از پشت سرش تاروی شانه فروریخته بود و با هر حرکت او بدوسوی تاب میخورد ، نمیدیدم . با این همه لحظه ای نگذشت که جز او دختران دیگر را فراموش کردم .

وی سراپا محو بازی خود بود . پیوسته بدین سو

و آن سو میرفت و هر چه میتوانست بکناره کشتی نزدیکتر میشد، زیرا میخواست بهر قیمت شده، پرندگان کوچک را بسوی خویش جلب کند و آنها را بکشتی بیاورد. یکبار که لقمه‌ای را خیلی بالا در هوا پرتاب کرد، یکی از پرندگان که بیش از سایرین جرئت داشت بال‌زنان فرود آمد و تکه نان را در هوا بلعید و این شاهکار او دختر جوان را بخنده‌ای پیروزمندانه واداشت. سایر پرندگان بتقلید از او برخاستند، و اندکی نگذشت که حلقه وار میزبان خود را در میان گرفتند.

در نور آفتاب نیمی از بالهای سفید ایشان رنگ قرمز بخود گرفته بود و برنیمی دیگر انعکاس امواج آبی دریاچه دیده میشد.

وقتی که تکه‌های نان تمام شد، دختر جوان روی بر گردانید و فقط آنوقت بود که توانستم او را خوب ببینم، دختری پانزده یا شانزده ساله بود که چهره‌ای ظریف و بازوانی بلند داشت و پیدا بود که هنوز کاملاً از مرحله کودکی بیرون نیامده، ولی بزودی گذشت زمان او را بصورت زنی رعنا در خواهد آورد.

در نخستین نگاهی که بدو افکندم، چهره کشیده و بینی کوچک و رنگ سپیدگونه‌اش که وسط آن اندکی گندمگون بود مرا بخود جلب کرد.

ولی مخصوصاً دیدگان درشت و لبان شفافش که در آن واحد در هر دو اثر خنده نمودار می‌شد، اثری فراوان در من داشت. وقتی که برگشت، دستهای خالی خود را بهمراهان خویش نشان داد و آنان تکه‌های نانی را که

بر ایشان مانده بود بوی دادند ، زیرا هیچکدام نمیتوانستند بخوبی او نشانه بگیرند .

وی نان‌های تازه را نیز بسوی آنها پرتاب کرد و هنگامی که ذخیره‌اش پایان‌رسید ، بانوک انگستان بسویشان بوسه‌ای فرستاد . پرندگان هنوز در پرواز بودند و چنان بصورتش نزدیک میشدند که گوئی میخواستند بردولبش بوسه زنند .

از این لحظه دیگر قلۀ ارغوانی « مون بلان » و امواج لاجوردین دریاچه و کرانه‌های پردرخت آن از نظر محو شد ، برای اینکه نمیخواستم جز بدختر ناشناس بچیزی بنگرم . ولی این توجه کار آسانی نبود ، زیرا این دختر حتی يك ثانیه در جای خود آرام نمیگرفت همان لحظه فکر کردم که دوستم آرتیکس اگر میخواست از روی او تابلوئی بکشد ، قطعاً مجبور میشد وی را با بند و زنجیر مقید سازد ، ولی من چون دلیلی برای زنجیر کردن او نداشتم با علاقه تمام حرکات شتاب آمیزش را با چشم دنبال میکردم و سخنی نمیگفتم . در این میان یکی از همدرسان او ، قطعاً برای اینکه درجه تبخیر خودش را نشان بدهد ، از وی درباره فیلسوفی موسوم به نیچه که من خیلی کم از احوالش خبر داشتم سؤالی کرد ، اما او بجای جواب زبانش را بتمسخر بدو نشان داده و این عمل که قهقهه‌سایرین را برانگیخت باعث شد که خانم نگاهبان باخشم تمام بملامت او پردازد . اندکی بعد یکی دیگر از دختران از « شوبرت » سخن گفت و این بار وی باسته‌ها دست بقلب خود گذاشت و با آسمان نگریست ، و بدین ترتیب نشان داد که برای او

«احساساتی بودن» نیز مثل «فیلسوف بودن» حرفی بیمعنی است .

در این هنگام بود که بالاخره روی بر گرداند و بمن نگریست . برای اینکه حقیقت را گفته باشم ، باید بگویم که این توجه هیچ آزر و اضطرابی در وی پدید نیاورد ، بعکس وی بر شتابزدگی خود افزود و یقین دارم که بدینوسیله میخواست مرا بشگفتی و تحسین وادارد .

سایر دختران متوجه ما نبودند ، زیرا با همه تبهر خود در اصول فلسفه و منطق ، هنوز جز بانظری کودکانه بزندگی نمینگریستند . خود این دختر نیز با آنکه رفتاری غیر از دیگران داشت از این حیث چندان جلوتر از آنها بنظر نمیرسید ، ولی یقین دارم که تذکر این نکته بدو ، وی را ناراحت میکرد .

در آن هنگام بی اختیار مجذوب حرکات او شدم ، زیرا من اکنون سی سال دارم ، و طرز فکر هر مردی در سی سالگی غیر از بیست و پنج سالگی است . اکنون دیگر من خوب متوجه اهمیت و ارزش جوانی هستم . خوب میدانم که این دوران زیبای زندگی ، این بهار عمر چه روزهای خوش و درخشان همراه دارد ، و با همه سادگی خود چسان زمانه کینه‌توز را که پیوسته بدنبال چین دادن گونه‌های لطیف و افسردن دل‌های شاداب است ریشخند میکند .

بطور کلی مردم هرچه بیشتر در جاده زندگی پیش میروند بیشتر میکوشند تا در پیرامون خود چهره‌های جوان و شاداب ببینند و با کودکان و جوانان نزدیک گردند .

برای همین است که دختران جوان همه‌جا محبوبند ، زیرا وجود آنها مژده بهار میدهد . بهار زندگی و بهار زیبایی . همچنانکه نسیم سرد فروردین پیام گل‌های شاداب اردیبهشت را همراه دارد ، کودکی دلپذیر این دختران نیز از زیبایی و نشاط جوانی حکایت میکند .

تنهایی غم‌انگیز من در « ایزل » شبیه آن اتروائی بود که پیران در پایان زندگی احساس میکنند . وقتی که این دختر پرهیجان و شتابزده را دیدم ، گوئی دوباره حس اعتماد و امید بمن بازگشت ، زیرا بار دیگر با جوانی و نشاط آشنا شدم .

کشتی به « اوشی » بندر « لوزان » رسید . يك لحظه من نگران آن شدم که آیا این دختران نیز در همین بندر که خود قصد فرود آمدن در آن داشتم پیاده خواهند شد یا براه خود ادامه خواهند داد ولی پیش از آنکه از تصمیم ناگهانی خویش ، که اگر ایشان در اینجا پیاده نشوند من نیز بدنبالشان بروم ، شرمندگی احساس کنم ، دختران همه در اوشی پیاده شدند و من نیز در راهی که ایشان در پیش گرفتند روانه گشتم . در واگونی که مسافران را از بندر بشهر میبرد ، تصادفاً دختر جوان روبروی من نشست ، و نه تنها از این تصادف راضی شد ، بلکه سر در گوش دودختر آلمانی چاقی که ظاهراً دوستان صمیمیش بودند نهاد و آهسته چیزی دربارهٔ من گفت که بدنبال آن ، هر سه بمن نگریستند و بی آنکه چندان پای بند تراکت باشند بقیه‌قهه خندیدند .

وقتی که پیاده شدیم « گله » دختران از کوچه‌های

شهرگذشت و بسوی ناحیه ییلاقی کنار شهر در طول خیابانی پردرخت براه افتاد که قطعاً پانسیون آنها در آن بود. در طول راه چهار بار دخترک سر برگرداند و چنان بتندی این کار را کرد که حتی خانم نگاهبان نیز چیزی درنیافت، ولی من که همه جا بدنبال آنان بودم خوب حس کردم که این هرچهار نگاه بسوی من متوجه بود.

دردل گفتم: « راستی این حرکت من شرم آور است. این طفلک فقط شانزده سال دارد، و هیچکدام از حرکاتش را نمیتوان جز بحساب کنجکاوی ساده گذاشت. خیلی زشت است که من در صدد استفاده از این سادگی برآیم.»

دراین هنگام بکنار در آهنین پانسیون رسیدم، و چون دختران همه بدرون رفته بودند بی شتابزدگی بتابلو آن نگریستم. بر آن فقط دو کلمه نوشته شده بود: «پانسیون برسن هایم».

تکلیف من چه بود؟ بمانم یا بروم؟ البته حق بود که بلافاصله بازگردم، ولی دلم میخواست پیش از رفتن ازاین دختر ناشناس بمناسبت حرکت فاشایسته خودم... و او... معذرت بخواهم.

پیش از آنکه تردیدم پایان یابد، صدای در کوچکی در چند متری من برخاست، و وقتی که سر برگرداندم او را دیدم که با یک جست از روی آن پرید و خود را بکنار من رسانید.

چهره اش از شرم سرخ شده بود و هنگامیکه نزد من ایستاد سعی کرد بخندد، ولی ناگهان خنده اش، مثل

سبوئيکه بر زمين افتد ، «شکست» . ناچار خاموش ماند ،
و من نيز که چنين ديداري را پيش بيني نکرده بودم ،
خاموش ماندم . شايد اين تهور او ميبايست مرا گستاخ تر
کند ، اما شکافيرا که اين تهور بوجود آورده بود ، حس
احترام نسبت بزيبائي و جواني وي پر ميکرد . بالاخره
با لحنی آميخته با سرزنش پدرا نه گفتم :

– مادموازل ، چه بي احتياطي عجيبی کرديد !
آهسته پاسخ داد :

– راستی ؟ پس عقیده شما هم همين است ؟
سپس با اندکی اخم گفت :

– ولی ... اين همه راه آمدید که فقط همين حرف
را بمن بگوئيد ؟

برای اينکه اورا ناراضی نکنم ، گفتم :

– نميدانيد روی کشتی میان اين همه پرنده ها
چه خوشگل بوديد .

– راستی ؟

– البته ! ميل هم ندارم که ترديد داشته باشم .

– چه بهتر ...

– ولی آدم خیلی دلش ميخواهد اين حرف را از

دهان يك مرد جوان بشنود .

اين بار نوبت من بود که بتعجب بگويم :

– راستی ؟

– آری ! آخر هنوز من بسنی نرسیده ام که مردان

از روی علاقه بمن نگاه کنند .

چندسال داريد ؟

– شانزده سال و چند ماه . خدا حافظ . حالا دیگر

میروم .

– يك لحظه صبر کنید .

بعد همدیگر را خواهیم دید .

– ولی من فردا از اینجا خواهم رفت .

– نه ! حالا دیگر نخواهید رفت .

– آخر رفتن من برای کارم خیلی اهمیت دارد .

– فقط يك چیز در دنیا هست که واقعاً اهمیت

– کدام چیز ؟

مثل اینکه از سؤال من متعجب شده باشد ، بالحنی

ملامت آمیز گفت :

– اوه !

اندکی خشمگین ، پرسیدم :

– این چیزها را در پانسیون یاد شما میدهند ؟

– نه ! این چیزها را آدم خودش یاد میگیرد .

– بسیار خوب ، حالا که خودتان یاد گرفته‌اید ،

خواهش میکنم متوجه باشید که متأسفانه اینطور نیست .

خوب ، دیگر پیش خود چه آموخته‌اید ؟

– خیلی چیزها ، مثلاً میدانم که شما متأهل هستید .

اتفاقاً خیر .

– حیف !

– چرا ؟

– برای اینکه خیلی بامزه است که آدم مردزن‌داری

را از راه بدر برد !

این بار ، ناگهان از آسمان رؤیا فرود افتادم . در

دهكده كوچك و «موقر» من هيچ چيز قبل از زمينه را براي قبول ضربت اين قبيل اظهارات ناگهانی آماده نميکند .
پرسيدم :

– گفتيد با مزه است ؟

– البته ، آخر من خودم خيال ندارم با اين زودبها شوهر کنم . دلم ميخواهد قبل از مدتي تفریح کنم .
– مي فهمم ، مادموازل . مقصودتانرا مي فهمم .
– خوب . در اينصورت فردا خواهيد آمد ؟
– بلي ، فردا صبح زود .
– حالا خوب شد .

حتی يك ثانيه نیز در تعيين دقيق وعده گاه ، دچار تردید نشد . فوراً گفت :

– فردا ساعت نه ما براي شنا بدرياچه خواهيم رفت . حمامهای کنار دريا در «اوشی» است و راه آن جاده باريکی است که از کنار سنگفرش ميگذرد . من ترتيب کار را طوري خواهم داد که از سايرين عقب بمانم .

همه اين اظهارات با لحنی ادا شد که ساده تر و عادی تر از آن ممکن نبود . اندکی فکر کردم و گفتم :

– درست سر ساعت در آنجا خواهيم بود ، و بعد با خاطره خوشی بدهكده خود خواهيم رفت .
– نه ، «بعد» ديگر از اينجا نخواهيد رفت .

از اين حرف او که با اطمینان فراوان ادا شد ، اندکی خشمگين شدم . اما وقتیکه بچهره زیبا و مخصوصاً بچشمان سیاه او که برق جوانی در آنها ميدرخشيدن گريستم ، ناگهان اين خشم جای خود را بحس علاقه خاصی داد . در تاریکی

ملایم غروب ، چنین بنظرم رسید که درختان اطراف زمینۀ
تابلوی زیبائی هستند که اندام دلپذیروی بر آن ترسیم شده .
گوئی خاموشی شامگاهی وسایه نیمرنگی که هر لحظه غلیظتر
میشد ، اثری مرموز داشت که بی اختیار قلب مرا به تپش
میافکند و در روحم سستی و ضعفی شاعرانه پدید میآورد.

برای بار دوم گفت :

– خدا حافظ .

و بسوی در کوچك براه افتاد . ولی یکبار دیگر
کوشیدم اورا نگاهدارم .

پرسیدم :

– مادموازل ، لااقل اسمتان را بمن بگوئید .

– لولا .

– اسم خانوادگی چطور ؟

– خودتان پیدا کنید .

– استدعا میکنم بگوئید ...

– نه ، نه . کار مردها را زیاد آسان نباید کرد ،

وگرنه حرارتشان فرو خواهد نشست .

– این را دیگر از کجا یاد گرفته اید ؟

– یاد گرفتن لازم نیست . همه مردم اینطور هستند .

– حتی دودختر آلمانی دوست شما ؟

– البته . امروز زنان از همه حیث شبیه مردها هستند .

– چه بدبختی ... برای زنها !

و برای اینکه از رفتنش ممانعت کنم ، بشتاب موضوع

دیگری را پیش کشیدم :

– شما خارجی هستید ؟

– آری! مادرم ایتالیائی است و پدرم اتریشی .
خودم در سوئیس درس میخوانم ولی در پاریس زندگی
میکنم . حالا دیگر بس است . تا فردا خداحافظ !
و همچنانکه آمده بود ، بشتاب رفت بی آنکه حتی
برای دیدار من سر بگرداند . دوباره صدای در آهنین
کوچک برخاست و این بار من در میان درختها بکلی تنها
ماندم . بخود گفتم :

– چطور میتوانم بداخل پانسیون راه یابم و اسم
خانوادگی «لولا» را بیرسم ؟
ولی فوراً فکر کردم .

– چه اهمیت دارد ؟ فردا خودش بمن خواهد
گفت . این اسم که پنهانی نیست .

و در حالیکه اندکی از این گفتگوی ناگهانی و از
نگاه چشمان سیاه او گیج بودم ، به اوشی بازگشتم تا
چمدانهای خود را بردارم و بمهمانخانه بروم .

اکنون که این یادداشت را مینویسم پاسی از شب
گذشته . از پنجره اطاق من انعکاس لرزان نور چراغها در
میان امواج دریاچه منظره ای دلفریب پدید میآورد . با
خود فکر میکنم که هم اکنون در نقطه ای از دنیا ، جوان
نگون بختی زندگی میکند که روزی شوهر این دختر
خطرناک خواهد شد . ولی مثل اینست که در عین آنکه
بحال این جوان تأسف میخورم ، بدو رشک میبرم .

بريك ۶ اوت

مجبورم شب را در بريك بمانم و فردا از سیمپلون
بگذرم ، زیرا وقتی که بدینجا رسیدم اتوکار رفته و دیگر

وسيله‌ای برای حرکت نمانده بود. راستی لولای کوچولو، تو که يك مهندس را به وقت ناشناسی واداری، با يك شاعر چه خواهی کرد؟

در این فرصت هیچکاری بهتر از آن نیست که شرح ماجرای امروز را در دفتر خود بیاورم.

صبح زود از مهمانخانه خودم در اوشی بیرون آمدم تا وعده گاهم را بازرسی کنم. در طول کوره‌راهی که پشت حمامهای کنار دریاچه می‌رود براه افتادم. بامدای بسیار روشن و دلپذیر بود و هنوز آبهای آرام دریاچه رنگی بنخود نگرفته بود، زیرا آسمان که خود پریده‌رنگ بود باشکال در آن منعکس میشد، ولی گاه‌بگاه لرزشی در دل امواج پدیدار میشد که از هیجان درونی و زندگانی‌مرموز آنها خبر میداد. مثل این بود که همه عناصر طبیعت پیشباز موکب خورشید تابان شتافته و جشن گرفته‌اند. خرمی و تازگی این منظره مرا بی‌اختیار شیفته خود کرد از دور در میان امواج چند قایق بادبانی آهسته در حرکت بود و قایقرانان که چون من مجذوب زیبایی صبحگاهان شده بودند آواز خوانان در روی آبهای لرزان پیش میرفتند چند مرغابی که بالهای سپیدشان در نخستین اشعه بامدای سپیدتر جلوه میکرد، چون نسیم سبکروح روی آبها می‌لغزیدند و میرفتند.

در برابر من، کوهستانهای «ساووا» با دامنه‌های پوشیده از چمن، مانند زن زیبایی که اندام خود را در زیر حریر سبزرنگ نازکی پنهان کرده باشد، در انتظار نخستین اشعه خورشید بامدای لبخند میزد. اصولاً بیشتر روزهای

زيبای تابستاني بامدادی چنين زيبا و عطر آگين دارند که
بی اختيار نشاط شبهای عروسی را بياد میآورد .

بيش از دو ساعت گذشت تا دختران پانسیون
« برسنا هایم » از دور پيدا شدند . همه با هيجان عادی خود
راه ميرفتند و وقتیکه بکنار آب زلال دریاچه که گوئی
همه را بشنا میخواند رسیدند ، از شادمانی دستها را بهم
کوفتند . لولا همراه دخترک چاق آلمانی آخر همه میآمد .
وقتیکه بوعده گاه ما رسید در جستجوی من بر اطراف نظر
دوخت ، آنهم نه با احتیاط و رازپوشی . چندین بار بشتاب
براست و چپ چرخید ، و وقتیکه بالاخره مرا یافت بخنده
پرداخت ، و این خنده او درست مثل خنده کودکی بود که
بزرگتران را گول زده باشد . بقدری کم در اخفای این
وضع میکوشید که من از بیم آنکه ویرا بدنام کنم پشت
سنگی پناه بردم .

از این پناهگاه او را دیدم که از رفقاییش فاصله
گرفت و اندک اندک راهش را منحرف کرد . دورادور
بدنبالش رفتم ، و وقتیکه ایستاد من هم قدمها را سست کردم
تا لختی بعد در کنارش بایستم . در اینجا دیگر تقریباً هیچکس
ما را نمیدید .

هنگامیکه مراد رکنار خودیافت ، بسادگی گفت :
- بالاخره آمدید .

سپس لختی در چشمان من نگریست و پرسید :

- بازهم تصمیم دارید امروز بروید ؟

- افسوس ! بلی ...

- ولی چکاری است که اینقدر محتاج عجله است ؟

- آخر من در آنجا مأمور حضرتونلی زیر کوه هستم.
- کدام کوه؟
- سیمپلون.
- نمیتوانید لااقل کوه‌ها را راحت بگذارید؟
- ولی آنها ما را راحت نمیگذارند. مگر نمیبینید
که راه مردم را سد میکنند؟
- مردم میتوانند از بالای آنها بگذرند. من خودم
مثل بز از کوه بالا میروم.
بی اختیار خندیدم و گفتم:
- میدانم.
ولی او از این حرف من ناراضی شد و با اندکی
اخم گفت:
- لابد مقصودتان اینست که پای من زیاد دراز است.
و پیش از آنکه منتظر پاسخ من شود، یکپای خود
را چنان بتندی پیش آورد که دامن کوتاهش بکلی از روی
زانو بکنار رفت. برای اینکه خطای خود را جبران کرده
باشم، گفتم:
- مطمئن باشید، مادموازل. زیبایی پای شما هیچ
نقصی ندارد.
حس کردم که لحن من قدری زننده شده، زیرا مثل
این بود که وی با این حرکت، بی آنکه خود بخواهم،
اعصاب مرا تحریک کرده بود. او خودش متوجه این لحن
من شد و بتندی سراپای من نگریست و گفت:
- من از شما نظر نخواستم.
سپس آهنگ خود را تعدیل کرد و پرسید:

– راستی در دهکده خودتان کسل نمیشوید ؟
– نه مادموازل . آدم وقتیکه کار میکند خسته
نمیشود .

– عجیب ! اتفاقاً من هر وقت کار میکنم خسته
میشوم .

– آری ! برای شما موزیک و جشن گل لازم است .
– راست است ، باضافه یک چیز دیگر ، یعنی
مصاحبت بایک مرد جوان . من پیش خودم فکر کرده بودم
که شما همین مرد جوان خواهید بود .

– خیلی دلم میخواست اینطور باشد . ولی حیف
که مجبورم بروم و یقین بدانید که از این رفتن راضی نیستم .
– خوب ، در اینصورت چرا میروید ؟
– برای اینکه وظیفه من است .
– از وظیفه آسان میتوان فرار کرد .
– دختر بچه ها ، بلی .

– من دختر بچه نیستم ، باین دلیل که دیشب باشما
وعده ملاقات گذاشتم .

این دوئل پنهانی از نخستین گفتگوی ما همچنان
ادامه داشت . من برای اینکه راه عنری از این تندرویها
و بی پروائیها پیش پای او گذارم ، باطناً بهانه بدستش
میدادم و او این بهانه را کنار میزد . نه تنها کنار میزد ،
بلکه با اصرار تمام مرا نیز به بی پروائی میخواند . پیدا بود
که از مصاحبت با من در جستجوی هیجانی بود که به آسانی
نمییافت . میخواست رفتار من یا او را بترساند و یا به وی
لذت دهد . برای اینکه این تمایل او را پیروی کرده و در

ضمن بندای دل خود نیز گوش داده باشم ، گفتم :
- مادموازل لولا ، برای من خیلی غم انگیز است
که پس از آنکه شما را بدین زیبایی می بینم و از چنین
تزدیک با شما سخن میگویم از اینجا بروم . یقین بدانید که
در دهکده خودم شبها و روزهای دراز بیاد شما خواهم
بود ، زیرا تاکنون هرگز کسی مثل شما دل مرا مجذوب
حرکات خود نکرده است ، ولی احتمال قوی می رود که از
این پس دیگر هیچوقت همدیگر را نبینیم . برای اینکه
این خاطره ای را که باید مدتهای دراز در دل من بماند
زیباتر و شیرین تر کنید ، اجازه می دهید بعنوان خدا حافظی
یکبار شما را ببوسم ؟

تا پیش از آخرین جمله من لولا با چشمان نیم بسته و
دهان فشرده و هیجانی که از رضایت درونیش حکایت
میکرد بسخنان من گوش میداد . ولی آخرین کلمات من
ناگهان او را چنان تکان داد که گوئی بایک پیل الکتریک
برخورد کرده است . وقتیکه حرف من تمام شد ، سر برداشت
و با لحنی خشک و تقریباً خشن فریاد زد :

- نه !

گفتم :

- لولا ، لااقل اجازه دهید دست کوچکتان را

ببوسم ...

دوباره فریاد زد :

- نه ، نه ، نه !

و سپس با لحنی معترضانه گفت :

- وانگهی دست من هم مثل پایم کوچک نیست .

و ناگهان دستها را بروی صورت گرفت و بغض
ترکيد .

جرئت نکردم حتی برای تسلی دادش بدو نزدیک
شوم . گفتم :

– چرا گریه میکنید ، مادموازل ؟ اگر از طرف من
بشما توهینی شده از صمیم قلب معذرت میخواهم .

وی باچشمان اشك آلودش بمن نگاهی کرد و سررا
به علامت نفی تکان داد . برای اینکه ناراحت ترش نکنم
سعی کردم با احترام تمام باوی رفتار کنم . این روش تازه
من اندك اندك آرامش اورا بدو بازگردانید و بالاخره وی
زیر لب گفت :

– نه ! تقصیر شما نیست ، گناه از خود من است .
دوباره ساکت شد . سپس زیر چشم بمن نگاهی
افکند و زمزمه کرد :

– راستش را بگوئید ، از من چه خاطره ای همراه
میبرید ؟

– خاطره يك دختر زیبای عاقل و بی احتیاط .
– بی احتیاط ، بلی . عاقل ، نه ! چه باید کرد ؟ ما
همه اینطوریم ، برای اینکه شما مردان اینطور میخواهید .
– راستی ؟ از کجا میدانید ؟

– این رازی است که هر زنی خود بخود بدان
پی میبرد . مردان با دختران عاقل ازدواج میکنند ولی بآنها
نگاه نمیکند . من میخواهم اول بمن نگاه کنند ، بعد بخيال
ازدواج با من بیفتند .

با اندکی حسادت گفتم :

- خاطر جمع باشید ، مادموازل لولا . بشما حتماً نگاه خواهند کرد .
- مقصودتان اینست که مردان بهمه زنان بد اخلاق نگاه میکنند ؟
- اوه ، مادموازل !
- انکار مکنید . مگر لحظه‌ای پیش بمن پیشنهاد نکردید که ...
- ولی با چهره‌ای که از شرم سرخ شده بود سخنش را قطع کرد و گفت :
- بهر حال پیشنهاد ازدواج بمن نکردید ، برای اینکه از من متنفرید .
- يك قايق بزرگ بابر خود از کنار ما گذشت و لحظه‌ای بادبان بلندش دامنه افق را از نظرمان پوشاند . بار دیگر نسیم دریاچه صدای آواز ماهیگیری را بگوش ما رسانید .
- وقتیکه اندکی بعد سرسوی مصاحب خود گرداندم ، دیگر در نظر من اودختری کوچک نیامد ، زنی کامل جلوه کرد . گفتم :
- ولی مادموازل ، من نمیتوانم شما را بکوهستانی که اقامتگاه منست ببرم .
- چرا ؟
- برای اینکه از فرط کسالت بستوه خواهید آمد .
- از کجا میدانید ؟
- یقین دارم .
- عجب آدم کوتاه بینی هستید ! هیچ میدانید که

اين تصور شما كاملا اشتباه است؟ شما متوجه اين حقيقت
 نيسديد كه وقتي كه از دختران جوان، حتى از بدترين آنها،
 ميشنوید؟ از بدترينشان، چيزی مشكل يعنى چيزي كه مستلزم
 شهامت بسيار، تحمل رنج بسيار و فداكاری بسيار باشد
 بطلبيد، هميشه اين تقاضا قبول ميشود. فقط بايد طرز
 طلبيدن را دانست.

– چه بايد گفت؟

– خيلي ساده است. ميگویند: « خانم، آنجا كه
 من هستم دامنه كوهستان است. هوا خيلي سرد و وضع
 زندگي بسيار بد است. من در آنجا باكارگران زندگي
 ميكنم، و درست مثل آنها بسر ميبرم. ولي اينكار آينده
 مرا تأمين ميكند، زيرا در اين كوهستان من كار واقعاً
 مفيدی انجام ميدهم. با اين مقدمات، آيا حاضرید بجای
 رفتن بمجلس رقص با من بدانجا بياييد و شريك كوششها و
 رنجهای من بشويد؟

من كلاهم را از سر برداشتم و با لبخند تكرر كردم:
 – حاضرید شريك كوششها و رنجهای من بشويد؟
 ولي از اين حرف من، اثر اندوهی فراوان درديدگان
 او پيدا شد. با لحنی افسرده گفت:
 – داريد مرا مسخره ميكنيد. اينكار شما خيلي
 بد است.

با اندکی خشم جواب دادم:

– خانم، کداميك از ما مشغول مسخره كردن
 ديگری هستيم؟ شما امروز دختر خيلي جوانی بيش نيسديد.
 ديشب و امروز سر بسر من گذاشتيد، بجرم اينكه شما را

زیبا یافته بودم . فردا نیز بکلی فراموش خواهید کرد و اگر وقتی بیادم بیفتید قطعاً برای این خواهد بود که با دوست چاق آلمانی‌تان بمن بخرندید .

– چه اشتباهی ! راستی چطور ممکنست که شما حقیقت را نفهمید !

– این حقیقت را میفهمم که بازی ما صورت غریبی پیدا کرده است .

از برق چشمها و فشردگی چهره و هیجانی که در سراپای او دیده میشد ، خوب پیدا بود که از این بازی بیمعنی لذت میبرد . برای اینکه در این راه هر چه میتواند بیشتر پیش رود ، حرف مرا قطع کرد و گفت :

– بالاخره جواب قطعی بمن بدهید . حاضرید مرا بکوهستان خودتان ببرید یا نه ؟

– آری مادموازل ! ولی وقتیکه پیراهن بلند برتن کرده باشید .

– همین پیراهن را بلند خواهم کرد .
برای اینکه منم سهم خود را در شوخی داشته باشم
گفتم :

– در آنصورت هم اگر تقاضا کنم با من نخواهید آمد . خودتان گفتید که برای شما گل و جشن و موزیک...
و مصاحبت با مردان جوان لازم است .

– فرض کنید چنین باشد . باز هم سؤال خود را بکنید .

مدتی بود که بازی ما از مقررات بازی عادی خارج شده بود ، ولی نمیدانم چه جنون احمقانه‌ای مرا نیز چون

لولا و اميدداشت كه در اين راه پيوسته پيشتر روم .
ناگهان گفتم :

– مادموازل ، اگر گل و جشن و موزيك نخواهيد ،
و در عوض حاضر باشيد بکوهستان و سرما و تنهائی تن
در دهيد ، من از شما تقاضای ازدواج ميکنم .
– بسيار خوب ، منم اين تقاضا را ميپذيرم .

اين گفته من و پاسخ او ، درست مثل دو گلوله ،
ناگهان و سريع رد و بدل شد . گمان ميکنم هم من و هم
او وقتی اهميت اين سؤال و جواب را فهميديم كه مدتی
از آن گذشته بود . هنگاميكه اين حرف گفته شد ، ناگهان
قيافه لولا تغيير كرد . دختر بچه بي فکر و بازيگوش تبديل
بزني جدی و موقر شد كه همچنان چيني از رضایت در گوشه
لب داشت ، ولی ديگر حرف نميزد و اين وضع بيشتر مرا
ناراحت ميکرد ، زيرا اين قاعده کلی است كه هر وقت زنان
ساکت شوند ، بايد از آنها ترسيد .

بالاخره با لحنی متين و جدی ، در حالیکه نظر
بزمين دوخته بود ، گفت :

– خوب ! حالا ديگر من بايد برای آماده کردن
خودم بروم . چه وقت باز خواهيد گشت ؟
– نميدانم .

– سعی کنيد هر قدر ممکنست زودتر برگريد .
اين گفتگوی غير منتظره ما را ورود ناگهانی دختر
چاق آلمانی قطع کرد . وی كه از فرط دويدن سرخ شده
بود و نفس نفس ميزد ، بديدن لولا از روی اعتراض بداد
و فریاد پرداخت ، زيرا بقول خودش بيش از نيمساعت بود

که بدنبال او میگشت ، ولی مخصوصاً پس از دیدن من داد و قالش بیشتر شد و نگاههایش با خشم بیشتری درآمیخت. خوشبختانه لولا زود اثر این اعلان جنگ را خنثی کرد ، بدین ترتیب که خیلی موقرانه پیش آمد و بالحنی که معمولاً خانمهای جاافتاده هنگام معرفی بکار میبرند گفت :

– ایرما ، نامزد خودم را بتو معرفی میکنم .

سپس روبمن کرد و افزود :

– مادموازل ایرما شاکل دوست صمیمی خودم را

نیز بشما معرفی میکنم .

«نامزد من» ! این لقب را برمن نهاده بود بی اینکه

حتی اسم مرا بداند . مثل این بود که این کلمه چندین بار در گوش من صدا کرد ، ولی ایرما فوراً تغییر قیافه داد و با بشاشت فراوان دست مرا در دستهای گوشتالود خود فشرد و گفت :

– خیلی از دیدارتان خوشوقتم .

آنگاه لولا بازو در بازوی وی افکند و بی اینکه او

نیز بمن دست دهد ، بسادگی گفت :

– خدا حافظ !

پیش از آنکه در پیچ جاده بکلی ناپدید شوند ،

بار دیگر لولا سر بسمت من گردانید و با اشاره خداحافظی کرد . ایرما نیز بیرونی از او سری تکان داد .

این آخرین باری بود که او را دیدم ، زیرا بلافاصله

بطرف بریک براه افتادم تا بکوهستان خود بروم . ولی این

بار که برمیگردم نامزدی دارم که جز در صورت تصادفی

غیرمنتظره دیگر او را نخواهم دید .

یکبار دیگر ب فکر کسی افتاده ام که روزی شوهر این دختر خواهد بود . بخنده در دل میگویم :
 - این دفعه دیگر میتوانم باقیافه جدی سراغ شوهر
 او روم و اعتراض کنم . مگر من حالا نامزد « اپرا کمیک »
 او نیستم ؟

ایزل ۱۲ اکتبر

بیش از دو ماه از دیدار من و دختر ناشناس لوزان گذشته . ولی در این دهکده خاموش ، میان دو صخره عظیم و تیره ، خاطره های پیشین را خیلی دیر فراموش میتوان کرد . برای کسانی که در شهرهای بزرگ بماجرای زود گذر و پیای عادت کرده اند يك رمان عاشقانه رمان پیشین را از یاد میبرد ، ولی برای ما یاد يك ماجرای شیرین در زوایای دل باقی میماند و باصطلاح « متبلور » میشود .
 شاید بهمین جهت است که من همچنان بیاد لولا هستم و این خاطره برایم بسیار مطبوع است ، زیرا حالا خوب حس میکنم که چگونه در زیر نقاب تهوروبی پروائی او ، روح نجابت و عزت نفس خوب محسوس بود ، مثل عطر گل های کوهستان که حتی بعد از نخستین برف پائیزی پایدار میماند .

تابستان کوهستان همیشه زود میگذرد . اکنون دیگر هیچکس بدینجا رفت و آمد نمیکند و آن خارجیهائی هم که گاه و بیگاه دیدارشان مایه تفریح ما بود ما را فراموش کرده اند . تاچند روز دیگر حتی دیوارهای کوهستان نیز با برف و یخ مسدود میشوند و بدین ترتیب هم روح و هم جسم ما را انزوای کامل فرا میگیرد .

لولای زیبا ، آیا بالهای پرندگان را بمن امانت خواهی داد تا بکمک آنها از اینجا فرار کنم و بسوی تو بشتابم ؟

در ایزل ، مهندس جوان پی میبرد که واقعاً نمیتواند لولا را فراموش کند ، مخصوصاً چون خواهرش بدو خبر داده که خانواده دختری که وی برای نامزدی با او در نظر داشته حاضر بآمدن وی در کوهستان نشده اند ، و این خبر ارزش شهادت و فداکاری لولا را در نظر او زیادتیر میکند . بالاخره چند ماه بعد ، در زمستان ، برای دیدار لولا وی علیرغم اراده خود به لوزان باز میگردد و سراغ پانسیون لولا میرود .

لوزان ۱۵ ژانویه

دیروز ناگهان از ایزل بدینجا حرکت کردم . خودم پیش از حرکت دریافتم که عملی دیوانه وار انجام میدهم ، ولی تاکنون هیچوقت کارهای عاقلانه برای من شانس نداشته است .

حالا دیگر دریاچه لمان ، آن دریاچه ای که در تابستان گذشته دیدم نیست . دیگر مرغابیها روی آن شنا نمیکند و دیگر شاخه های درختانی که بر آن سایه میافکنند جامه سبزرنگ برتن ندارند . راستی آیا گرمی قلب لولا نیز همینطور سردی نگرانی است ؟ آیا هنوز واقعاً از من یاد میکند ؟ بالاتر از همه آیا هنوز همانطور که قول داده بود ، منتظر من است ؟ آنوقت که من او را دیدم تابستان

بود و در تابستان عادتاً کسی یاد زمستان نمی‌افتد .

در پانسیون «برسن هایم» دخترک آلمانی
بمهندس خبر میدهد که لولا از اول سال پانسیون
را ترك گفته ، و پیش از رفتن پیوسته در انتظار
او بوده و از تأخیر وی شکایت داشته است. مهندس
در اینجا پی میبرد که نام «نامزدش» لولا وارسن و
پدر او رایزن سفارت اتریش در پاریس است و وی
نیز نزد خانواده‌اش بیاریس رفته است . مهندس
بکوهستان باز می‌گردد ولی نمیتواند لولا را فراموش
کند .

سه سال بعد دوباره گذار وی بیاریس می‌افتد.
در این سه سال در کوهستان خود بسر برده ، زیرا
دیگر هیچ چیز او را با دنیای خارجی دل‌بسته
نمیسازد . در پاریس بسراغ آرتیکس دوست نقاش
خود می‌رود . آرتیکس سعی میکند دوباره ویرا
بانشاط و خوش بینی آشنا کند و او را همه جا
باخود همراه میبرد . یکروز در آتلیه آرتیکس ،
مهندس عکس دختر زیبائی را میبیند که نقاش
مشغول ترسیم تابلوئی از روی آن است . آرتیکس
در معرفی این دختر بدوستش میگوید : « یکی از
قشنگترین دختران پاریس است و عدهٔ بیشماری
دل‌باخته دارد . يك بارون میلیونر از چندی پیش
بقدری خواستار او شده که وی علیرغم خودداری
چندین ماهه ، بالاخره بمزاوجت با او تن در داده

است و بزودی عروسی آنها صورت خواهد گرفت. این تابلو برای بارون ساخته میشود». مهندس این دختر را زود میشناسد، زیرا در همه این مدت لولا را فراموش نکرده است.

آرتیکس، پس از آشنائی برآز دلدادگی او، تصمیم میگیرد وسیله ملاقات آنها را فراهم کند. این ملاقات در مجلس جشن مجللی صورت میگیرد که در خانه یکی از دوستان خانواده لولا برپا شده است و در آن عده زیادی دعوت دارند. در این مجلس است که میباید لولا بتقاضای بارون رسماً پاسخ مثبت دهد و نامزدی آنها اعلام گردد. لولا، میان مادر خود و خانمی که قطعاً دوست مادرش بود نشسته بود. بقدری زیبا بود که همه مجلس را تحت الشعاع خود قرار داده بود. «بارون فوستر» نزدیک آنها با پدر لولا مشغول گفتگو بود.

وقتیکه ارکستر بنواختن والس هیجان‌انگیزی پرداخت من که تازه وارد شده بودم مستقیماً بسمت لولا پیش رفتم. اگر يك لحظه در بین راه تأمل کرده بودم، قطعاً از همانجا باز می‌گشتم، ولی زندگی بمن آموخته است که وقتیکه لحظه دشوار و حساسی فرارسیده باشد باید بار استدلال و منطق را بدور انداخت و سبکبار وارد میدان شد. در برابر لولا خم شدم و با احترام گفتم:

— مادموازل، اجازه میدهید شما را بدین والس دعوت کنم؟

درست در همین لحظه لااقل بیست نفر بنزدیک ما

رسیدند که همه از لولا درخواست رقص داشتند ، ولی من پیش از همه آنها رسیده بودم . لولا سر برداشت و بمن نگریست و ناگهان رنگ از چهره اش پرید و خوب حس کردم که در چشمانش برقی از تعجب درخشید .

باظاهری آرام بلند شد و برای رقص بازو در بازوی من افکند ، ولی در بازوان من سراپای او مثل برگ خزانی در مقابل باد میلرزید . او را بوسط محوطه رقص کشاندم بجای اینکه بگفتگو های مبتذل و عادی پردازم ، بآرامی گفتم :

– مادموازل لولا ، آمده ام بشما یادآوری کنم که هنوز نامزدی ما پایان نیافته است .

يك لحظه وی دستش را از شانه من برداشت و برسینه اش نهاد . سپس با لحنی آرام ولی افسرده گفت :

– خیلی دیر آمدید .

– لولا ، دیر هست ولی «خیلی دیر» نیست مگر شما هنوز آزاد نیستید ؟

مثل این بود که هر دو در صفحات داستانهای خیالی زندگی میکردیم . لولا دوباره بمن نگریست و گفت :

– راست است . هنوز آزاد هستم ، لااقل برای چند ساعتی آزاد هستم ، ولی مدتها بود که دیگر منتظر شما نبودم .

خوب حس میکردم که لحظات قطعی و حساس این ماجرا فرا رسیده . اگر پیش از پایان این رقص لولا پاسخ مثبت نمیداد هر گونه امیدی برای من از میان رفته بود ، ولی سه سال تنهائی در کوهستان بمن نشان داده بود

که ممکن نیست بتوانم لولا را فراموش کنم . همچنانکه او روزی همه چیز خود را در بازی با من بقمار گذاشته بود ، من نیز سعادت خودم ، قلب و عشق خودم را در قمار نهادم . با لحنی شمرده و آرام گفتم :

– لولا . حالا بیش از سه سال از آخرین دیدار ما میگذرد . در این مدت از طرف من هیچ خبری بشما نرسید . شما نیز دیگر آن دختر كوچك کنار دریاچه لمان نیستید ، خانمی هستید که همه پاریس دیوانه اوست ، صدها نفر خواستگار شما هستند که یکی از آنها بارون فوستر میلیونر است . شما در خانه لوکس ایشان جلال و شهرت و راحت فراوان خواهید یافت . ولی من در يك کوهستان دور دست و فراموش شده زندگی میکنم . آنجا که من هستم سرد و غم انگیز است و زندگانی من در آن کاملاً شبیه کارگران میگذرد . در عوض شغل رضایتبخشی دارم ، زیرا واقعاً کار مفیدی انجام میدهم . آیا حاضرید بجای رقص و تفریح ، با من بدانجا بیایید و شريك کوششها و رنجهای من شوید ؟

در کنار دریاچه لوزان ، لولا بمن اطمینان داده بود که باید با دختران جوان اینطور حرف زد . وقتی که گفته من تمام شد دوباره دستش را از دست من بیرون آورد و حس کردم که این بار درنگاهش اثر رؤیائی شیرین نمودار شد . گفتم :

– لولا ، خوب میدانم که این طرز خواستگاری از يك دختر جوان ، آنهم در این موقع چقدر عجیب است . ولی آیا همه چیز ما از اول عجیب نبوده ؟ نمیدانید در این

چند سال چقدر بیاد شما بوده‌ام .

– راستی ؟

– مادموازل لولا ، من یقین دارم که شما با بارون
فوستر ازدواج نخواهید کرد .

بجای جواب ، در چشمان من نگریست و پرسید :
– کی میروید ؟

– فردا .

لبخندی زد و گفت :

– باز هم «فردا» حرکت میکنید ؟

– بلی . ولی این بار با این خیال میروم که برای
همیشه بازگردم ، و یقین دارم که بازخواهم گشت ، زیرا
شما خودتان بمن یاد دادید که برای اینکه دختران باشهامت
تقاضائی را قبول کنند ، باید چیز دشواری را از آنها
خواست .

لولا ایستاد و بمن گفت :

– چند لحظه است رقص تمام شده . مرا نزد مادرم
برید .

سپس زیر لب ، در حالیکه چهره‌اش سرخ شده بود ،
افزود :

– حالا که فردا میروید ، پیش از رفتن بدیدن پدر
و مادرم بیائید .

لولا ، آخرین صفحه دفتر یادداشت شوهرش را
خواند و آهسته آنرا برهم گذاشت . درست در همین موقع
دخترش در گهواره خود صدا بفریاد برداشت .

در بیرون آرام آرام برف میبارید لولا بخاری را
گرمتر کرد، زیرا حالا دیگر موقع آمدن شوهرش بود.
یکبار دیگر سفیدی برف او را بیاد ترانه معروف
محلی مردم این ناحیه انداخت که شوهرش آنرا خیلی
دوست میداشت و غالباً زیر لب زمزمه میکرد. ترانه چنین
شروع میشد:

« دو کبوتر سفید در کوهستان آشیان گرفتند،
برای اینکه عاشق هم بودند ... »



پورلا

از:

گي دو موباسان

Guy de Maupassant

گی دو موپاسان

گی دو موپاسان Guy de Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳) بزرگترین داستان‌نویس فرانسه و یکی از معروفترین داستان‌نویسان دنیا است. شاید بتوان گفت که فن نوول‌نویسی را بمفهوم واقعی آن او در ادبیات فرانسه پدید آورد.

موپاسان از مدت‌ها پیش در ایران شهرت بسیار دارد، چنانکه قسمت اعظم از داستانهای کوتاه و تقریباً همه رمانهای او تاکنون بفرسی ترجمه شده است. وی در نوشتن نوول فوق‌العاده توانا و زبردست است و قدرت نقاشی او کمتر نظیر دارد. سبک موپاسان سبکی است رئالیست، قوی و بدون حشو و زوائد که در آن نقاط ضعف جامعه بشری بطور کلی و جامعه فرانسوی نیمه دوم قرن نوزدهم بالاخص، بی‌پرده توصیف شده‌است. در نوشته‌های موپاسان، تقریباً همیشه «زن» نقش درجه اول دارد، و زن هم از همه‌جا نه از نظر احساساتی، بلکه از نظر جسمانی مورد مطالعه قرار می‌گیرد، زیرا موپاسان خود از عاشق-پیشه‌ترین و هوسبازترین مردان جهان بود.

مهمترین مجموعه‌های داستان و رمانهای او عبارتند از: بول دوسویف، مادموازل نی‌نی، زیبایی بیفایده، گلبن مادام هوسن، فاریت، خانه تلیه، دست چپ، رک کوچولو، یک زندگی، سخت مثل مرگ، بل‌آمی، روی آب، هورلا، و مجموعه اشعار موپاسان.

داستان هورلا که از عالیترین آثار ادبی گی دو موپاسان است موقمی نوشته شد که داستان نویسی بزرگ فرانسوی در آستانه جنون بود، بدین جهت در این داستان اضطرابها و هیجانهای عجیب کسی که با بیماری عصبی و روحی کشنده‌ای دست بگریبان است با قدرتی که در ادبیات جهان کمتر نظیر دارد تشریح شده است.

۸ مه - چه روز مطبوعی! همه صبح را تا بعداز ظهر در چمنهای باغچه دراز کشیده بودم.

اصلاً من این خانه را دوست دارم. دوست دارم در آن زندگی کنم، زیرا دوران کودکی من در اینجا گذشته. مثل نهالی که در زمین ریشه دواند من نیز در اینجا ریشه دارم، از همان ریشه‌های ظریف ولی پایداری که هر کس را با سرزمین اجدادی خود پیوند میدهد و بطرز فکر، خوراک، عادات و رسوم، حتی آهنگ صدا و لهجه مردم آن نقطه دلبسته میسازد.

من این خانه را دوست دارم برای اینکه در آن بزرگ شده‌ام. از پنجره اطاق خویش رود سن را می‌بینم که آرام و خاموش میگذرد و در مسیر آن قایقها آهسته بحرکت مشغولند.

مخصوصاً امروز صبح چقدر هوا لطیف بود!

نزديك ساعت يازده بامداد يك قطار كشتی كوچك،
دنبال يك يدك كشی كه با جوش و خروش سينه آبهای آرام
سن را ميشكافت از برابر نرده باغ من گذشت .

از آنجا كه من خفته بودم تا رودسن چند متر
بيشتر نبود . دنبال دو كشتی كوچك انگلیسی كه پرچم قرمز
آنها بادست نسیم در اهتزاز بود ، يك كشتی سهدكلی زیبای
برزیلی حرکت میکرد كه سراپای آن سفید بود و از فرط
پاكیزگی برق میزد .

وقتی كه این كشتی را دیدم بی اختیار با شوق و
علاقه ای خاص بدان نگریستم . نمیدانم چرا دیدار آن
ناگهان این اندازه بمن لذت بخشید .

۱۲ مه - چند روز است کمی تب دارم . دائماً
ناراحت هستم ، یا بهتر بگویم افسرده ام .

راستی این هیجانهای مبهم و مرموز كه ناگهان
ما را در عین نشاط و خوشبختی افسرده میکند واعتمادمان را
بخویش از میان میبرد از كجا سرچشمه میگیرد ؟ گوئی
هوا ، هوای نامرئی ، پر از نیروهای مرموزی است كه ما
هیچكدام بشناسائی آنها قادر نیستیم ، ولی خواه و ناخواه
اثر مجاورتشان را خوب احساس میکنیم .

آنروز كه روی چمنها دراز كشیده بودم وشيفته
لطفات هوای بامدادی بودم ، اندکی پس از گذشتن كشتیها
هوس كردم کنار رودخانه گردش كنم . قریب صدقدم
راه رفتم . ناگهان و بی مقدمه احساس كردم كه غمی فراوان
بردلم راه یافته است . با ترسی بیدلیل ، بخانه باز گشتم .
طوری میترسیدم كه گوئی درخانه بدبختی بزرگی انتظار

مرا میکشید ، ولی هیچ چیز انتظار مرا نمیکشید . آیا فقط وزش نسیم سرد کنار رودخانه بود که مرا چنین بخود میلرزانید ؟ آیا تابش تند آفتاب یا دیدار حرکت ابرها یا تماشای امواج رودخانه بی اختیار افکار مرا پریشان کرده بود ؟ کسی چه میداند ؟

کسی چه میداند که چگونه هر چه که پیرامون ما را فرا گرفته است و ما از حقیقت آن خبر نداریم ، هر چه که می بینیم بی آنکه واقعاً آن را دیده باشیم ، هر چه که بدان دست میزنیم بی آنکه حقیقتاً آنرا لمس کرده باشیم ، هر چه که حس میکنیم ولی مفهومش را نمیفهمیم ، همه اینها چه اثری مرموز و وصف ناپذیر در اعصاب و افکار ما دارند که میتوان آنرا دریافت ولی نمیتوان توجیه یا تشریح کرد ؟

چقدر سراسر دنیای نامرئی برای ما ، برای حواس ناچیز ما که نمی تواند نه زیاد کوچک و نه زیاد بزرگ ، نه زیاد دور و نه زیاد نزدیک را ببیند تشخیص دهد ، نه از ساکنان یک ستاره دور دست و نه از جانداران یک قطره آب ناچیز خبری بگیرد ، درک ناپذیر و عمیق است . راستی اگر ما حواسی بجز این حواس خمسۀ ناچیز داشتیم که میتوانست ما را با حقایق نامرئی و نامحسوس جهان آشنا کند ، چه اسرار شگرفی برای ما از پرده برون می افتاد و چه دنیای عجیبی در پیرامون ما کشف میشد !

۱۶ مه - قطعاً بیمار هستم . تا ماه پیش کاملاً تندرست بودم ، ولی حالا مدتی است پیوسته تب دارم . عبارت بهتر ناراحتی تب آلودی دارم که بیش از آنکه تنم را بیازارد ، روحم را رنج میدهد . دائماً می پندارم که

خطری مرگبار متوجه منست و هر روز این خطر بمن نزدیکتر میشود. درست همان حالی را احساس میکنم که نزدیکی مرگ یا بدبختی در دل قربانیان پدید میآورد. بی دلیل ناراحت هستم، مضطربم ولی نمی دانم چرا. شب و روز رنج میبرم و میترسم. یقین دارم بیماری موحشی در تنم خانه کرده که هنوز آثار قطعی خود را بروز نداده است.

۱۸ مه - امروز به پزشکم مراجعه کردم. بدو گفتم که چند شب است اصلا نمیتوانم بخوابم. پزشک ضربان نبض مرا شدید یافت و گفت که اعصابم سخت حساس و ضعیف شده است ولی اثر بیماری خاصی در من تشخیص نداد. فقط دستور داد که دوش آب سرد بگیرم و برمورد و پتاسیوم بخورم.

۲۵ مه - همچنان بیمار هستم، و بیماریم روز بروز عجیب تر میشود. در عرض روز چندان ناراحت نیستم، ولی با نزدیکی شب وحشتی مرموز روحم را فرا میگیرد. مثل اینست که احساس میکنم شب برای من خطری کشنده بدنبال دارد. بشتاب شام میخورم و میکوشم تا قدری کتاب بخوانم، اما يك کلمه از آنچه میخوانم نمی فهمم و حتی کلمات را نیز بزحمت تشخیص میدهم. ناچار برمیخیزم و در سالن راه میروم برای اینکه هر قدر ممکن است دیرتر بخوابم، زیرا هم فکر خواب و هم دیدار بستر مرا میترساند.

نزدیک دو ساعت بعداز نیمه شب بالاخره باطاق خواب میروم. بمحض آنکه پا از در بدرون می نهم کلید

را در قفل میچرخانم و چفت در را میبندم . چرا ؟
 برای اینکه میترسم . تا حالا درست عکس این بود .
 از هیچ چیز نمیترسیدم ، ولی حالا میترسم . قفسه ها را باز
 میکنم و بدرون آنها مینگرم . زیر تختخواب را بدقت
 تفتیش میکنم . گوش میدهم ... مدت زیادی گوش
 میدهم

راستی آیا عجیب نیست که بی مقدمه یکنفر شادمان
 چنین افسرده و یک آدم عادی اینطور ترسو و بی جرئت
 شود ؟

آخر بیستر میروم ، و درست مانند محکومی که
 در انتظار دژخیم باشد بانتظار خواب میمانم . می خواهم
 بخوابم و از خواب بیم دارم . دلم از فکر خفتن سخت میتپد ،
 و سراپایم در گرمی مطبوع بستر میلرزد .

بالاخره ناگهان وبی مقدمه چون کشتی بی بادبانی
 که در دل گرداب غرق شود ، بخواب میروم . دیگر مثل
 گذشته خواب آهسته آهسته نزدیک من پنهان نمیشود تا
 در خانه چشمم مسکن کند . حالا دیگر خواب هم برای
 من مثل بلائی آسمانی یکباره و بی مقدمه نازل میشود .

مدتی میخوابم . دو ساعت ... شاید هم سه ساعت ...
 آنوقت رؤیائی ، نه ، کابوسی بسراغ من میآید . خوب
 حس میکنم که خفته ام ، حتی خودم را میبینم که در خواب
 هستم ... ولی با همان وضوح نیز حس میکنم که کسی
 دارد بمن نزدیک میشود ، مرا نگاه میکند ، بمن دست میزند
 و بالای تختم میخزد ، آنگاه روی سینه من زانو میزند و
 دست بر گردنم حلقه میکند و میفشارد ، آنقدر میفشارد که

پیداست قصد خفه کردن مرا دارد .

دست و پا میزنم ، ولی همان ناتوانی مرموز که همیشه هنگام خواب ما را فلج میکند با من همراه است . میخواهم فریاد بزنم ، نمیتوانم . میخواهم حرکت کنم ، باز هم نمیتوانم . نفس زنان میکوشم تا در بستر خود بغلتم و این دشمن ناشناس را که در قصد هلاک من است دور کنم ، و نمی توانم !

ناگهان بیدار میشوم و سراپای خود را غرق عرق می یابم . شمعی را که کنار بستر نهاده ام روشن میکنم و هیچکس را جز خودم در اطاق نمی بینم . دوباره بخواب میروم ، و این بار تا هنگامی که سپیده بدمد در خواب میمانم .

این کابوس ، این بحران ، این شکنجه کشنده از نخستین روز بیماری من حتی یکشب مرا ترك نکرده است ، و هر شب پیش از خفتن یقین دارم که در ساعت معین بوعده گاه خواهد آمد .

۲ ژوئن - حال من باز هم بدتر شده . دیگر حتی برومور و دوش آب سرد هم اثر نمیکند . امروز عصر برای اینکه بدنم از آنچه هست خسته تر شود ، در جنگل نزدیک شهر بگردش رفتم . هوای خنک و سبک جنگل و بوی مطبوعی که از درختها و گیاهان برمیخاست نشاطی فراوان در دلم افکند . برای نخستین بار پس از روزهای دراز حس کردم که قلبم با آرامش گذشته میتپد . از میان جنگل بطرف راست پیچیدم و در وسط دو ردیف درختان بلند که شاخ و برگ آنها دست بهم داده و سقفی ساخته بودند

براه افتادم . آسمان آبی جابجا از خلال این سقف سبز بمن چشمک میزد .

ناگهان لرزشی سراپایم را فراگرفت ، نه لرزش سرما ، بلکه لرزشی از روی اضطراب ، يك اضطراب بی دلیل و مرموز که مرا بهراس افکند . بر سرعت قدم افزودم ، زیرا از تنهائی درین جنگل بیم داشتم ، هرچند میدانستم که این ترس من ترسی احمقانه و بی دلیل است که فقط از خاموشی و تنهائی ناشی میشود .

ولی غفلتاً برگشتم و پشت سر نگریستم ، زیرا بی اختیار گمان کردم که کسی بدنبال من راه میرود و حتی آنقدر بمن نزدیک است که گوئی دستش بیدنم میخورد . هیچکس دنبال من نمیآمد . تنها بودم . فقط در پیشرو و پشت سرم همچنان خیابان بلند پر درخت که جز من هیچکس در آن دیده نمیشد بمن مینگریست .

۲ ژوئن - شبی طاقت فرسا گذراندم . نزدیک صبح تصمیم گرفتم برای چند هفته سفر بروم . قطعاً این مسافرت کوتاه تندرستی مرا باز خواهد داد .

۳ ژوئن - پس از یکماه غیبت بخانه باز گشتم . دیگر بیمار نیستم . سفری بسیار مطبوع بود ، زیرا مدتها بود دلم میخواست کوه «سن میشل» را ببینم .

وقتیکه شهر « آورانس » در کناره جزیره رسیدم ، نزدیک غروب بود و در زمینه ارغوانی افق این صخره عظیم چون بنای مرموزی در دنیای اشباح بنظر میرسید . سحر گاهان بقایق نشستم تا بجزیره روم . اندکی به نیمروز مانده بود که بدانجا رسیدم . از کلیسای عالی

سن میشل که اعجاز فن معماری گوتیک است گذشتم و ببالای تپه رفتم . از آنجا منظره دریا و شهر و افق چنان دلپذیر و زیبا بود که بی اختیار بکشیش پیری که همراهم بود گفتم :
 - پدر جان ، چقدر زندگی در اینجا مطبوع است !

با اندکی تردید پاسخ داد :
 - بدنیت آقا ، ولی خیلی بادگیر است .

دریا پیایی امواج کف آلوده خود را بسوی ساحل میغلطانند و میغرید . کشیش مدتی چون من بدین منظره نگریست و برایم از افسانه های محلی این ناحیه که مثل همه افسانه های محلی داستانهای بی بنیادی بیش نیست سخن گفت . یکی ازین داستانها در من بسیار مؤثر افتاد . کشیش آنرا بتفصیل حکایت کرد و خلاصه آن چنین بود : « مردم این ناحیه ، مخصوصاً اهالی اطراف کوه سن میشل معتقدند که شبها از میان شنهای کنار دریا و دامنه کوه صدای حرف میآید ، و همیشه بدنبال این گفتگوها دو گوسفند ، یکی با صدای بلند و دیگری با صدای ضعیف ناله میکنند . آنهائیکه میخواهند به خرافات اعتقاد نداشته باشند این صداها را انعکاس فریاد پرندگان دریائی میدانند که صدایشان گاه شبیه گوسفند و گاه شبیه حرف زدن انسان است . ولی ماهیگیرانیکه تا پاسی از شب گذشته در کنار دریا میمانند ، سوگند میخورند که هنگام بازگشت بسوی خانه ، در میان شزار بیرون شهر شبان پیری را می بینند که همیشه سرخود را زیر پوستین پنهان کرده و یک بز و یک گوسفند سفید در مقابل خود میراند که یکی

از آنها شکل مرد و دیگری شکل زنی را دارد و هر دو با
زبانی ناشناس باهم گفتگو و مجادله میکنند، و سپس ناگهان
خاموش میشوند تا با تمام قوا ناله‌ای از دل برکشند.»

از کشیش پرسیدم:

— شما این داستان را باور میکنید؟

زیر لب گفت:

— نمیدانم.

برای اینکه او را متقاعد کنم گفتم:

— اگر واقعاً بنا بود موجودات دیگری غیر از ما

در روی زمین باشند، چطور از مدت‌ها پیش بوجود آنها

پی نبرده‌ایم؟ چطور ممکن بود شما آنها را نبینید؟ من

آنها را نبینم؟

— این چه حرفی است؟ آیا ما واقعاً يك صدهزارم

از آنچه را که وجود دارد می‌بینیم؟ همین‌باد را که اکنون

میوزد در نظر آورید، مگر نه اینست که یکی از نیرومندترین

عناصر طبیعت است؟ اگر سخت بوزد هزاران نفر را در

يك لحظه بر زمین می‌افکند، هزاران درخت را از ریشه

بدر می‌آورد و کشتی‌ها را طعمه ماهیان دریا میکند؟ همین

باد را که چنین نعره میکشد و می‌غرد و ناله میکند آیا هرگز

بچشم دیده‌اید؟ آیا میتوانید هرگز آنرا بچشم ببینید؟ نه!

ولی یقین است که وجود دارد.

در برابر این استدلال ساده خاموش شدم. فکر

کردم که این مرد یا آدم خیلی فهمیده‌ای است و یا

احتمق‌بیش نیست. ولی حرفی نزدم، زیرا حرفی نداشتم

بزنم. وانگهی آنچه را که او میگفت، غالباً خود اندیشیده

بودم.

۲ ژوئیه - خیلی بد خوابیدم . یقین است که هرچه هست مربوط بدین خانه است ، زیرا در غیاب من همین اثر شوم درخانه باقی مانده بود ، منتها این بار بجای من کالسکه چی من دچار این بیماری مرموز شده بود . دیروز هنگام بازگشت رنگش را بسیار پریده یافتم . پرسیدم :

- ژان . مثل اینست که بیماری ؟

- نمیدانم آقا ؟ از وقتیکه شما رفتید ناگهان این ناراحتی عجیب برای من پیدا شد . از آنروز تا حالا يك شب خواب راحت نکرده ام . نمیدانید هرشب چه کابوس موحشی مرا از خواب بیدار میکند . هرچه هست زیر سر شبهای من است ...

سایر نوکران و خدمتکاران مثل همیشه تندرست بودند . میترسم اکنون که باز گشته ام ، این بلای موحش دوباره بسراغ خودم آید .

۴ ژوئیه - پیشگوئی من درست بود ، زیرا کابوس گذشته باز بسراغم آمد . دیشب در خواب حس کردم که کسی روی سینه ام نشسته است و شیره جانم را از میان لبانم میمکد ، همانطور میمکد که زالوئی خون قربانی خود را بمکد . وقتی که سیر شد و برخاست بیدار شدم ، ولی چنان کوفته و ناتوان بودم ، چنان سراپایم خسته و بیروح بود که قدرت کمترین حرکتی در خود نیافتم . اگر چند روز دیگر بهمین منوال بگذرد دوباره آهنگ سفر خواهم کرد .

۵ ژوئیه - آیا راستی دیوانه شده ام ؟ واقعه دیشب

آنقدر عجیب بود که هنوز هر وقت بدان می‌اندیشم مو بر تنم راست میشود .

دیشب مثل هر شب پیش از خواب در را از داخل بستم و قفل کردم . چون تشنه بودم ، نیمی از آب گیلاس را بسر کشیدم و هنگامیکه گیلاس را بروی میز نهادم خوب دیدم که بطری تا دهانه بلورین آن پر از آب بود .

اندکی بعد ، مثل همیشه بی‌مقدمه و ناگهان در خوابی ناراحت و پرشکنجه فرورفتم . شاید دوساعت گذشته بود که ناگهان با تکانی شدید بیدار شدم . حال من در آن لحظه بیداری درست مثل حال کسی بود که در خواب خنجری به قلبش فروبرده باشند و وقتیکه بیدار شود خود را غرق خون و در حال مرگ احساس کند ، بی‌آنکه بفهمد چه ماجرائی براو گذشته است .

چند دقیقه تمام طول کشید تا توانستم بفهمم که کجا هستم و چه میکنم ، آنوقت احساس تشنگی کردم . شمعی را که بر بالای بستر بود افروختم و دست بطرف میزی که بطری آب روی آن بود بردم تا از آن آب در گیلاس بریزم . ولی هیچ چیز در گیلاس نریخت ، زیرا بطری خالی بود ! بکلی خالی بود !

اول چیزی از این ماجرا نفهمیدم . سپس ناگهان دچار هیجانی چنان شدید شدم که با يك حرکت از بستر بیرون جستم و خود را روی صندلی افکندم . چند بار پیاپی از جای برخاستم و باطراف نگریدم . آنگاه دوباره با ترس و بیم فراوان نشستم تا دیده ببطری خالی دوزم . میخواستم بفهمم چه شده ، ولی ازین راز سردر نمیآوردم .

آیا راستی آب گیلاس را نوشیده بودند؟ آخر کسی که غیر از من در اطاق نبود ... پس من زندگانی دیگری در عالم خواب دارم که خودم از آن بی‌خبرم؟ از آن زندگانی - های مرموزی دارم که معلوم نیست قهرمان آن خود ما هستیم یا وجود دیگری است که از کرحتی روح ما در عالم خواب استفاده میکند و بجسم بی‌اراده ما فرمان میدهد که بازیچه هوسهای او باشد و هر کار که او میخواهد بکند .

آه ! راستی که خواهد توانست راز این وحشت کشنده مرا بفهمد؟ که میتواند واقعاً قبول کند که ممکنست مردی سالم و بیدار و عاقل با این وضع پشت میزی بنشیند و دیده بیک گیلاس نیمه خالی و یک بطری آب بدوزد؟ بالاتر از آن که میتواند بفهمد که چگونه من تا صبح همانجا بیدار نشستم و جرئت نکردم بیستر خود بازگردم؟ .
۶ ژوئیه - دارم دیوانه میشوم . باز هم همه آب

بطری مرا نوشیده‌اند یا بهتر بگویم خودم نوشیده‌ام .
ولی آیا راستی خود من این کار را کرده‌ام؟
اگر من نباشم ، که ممکن است باشد؟ بلی ! که ممکن است باشد؟ اوه ! دارم دیوانه میشوم .

۱۰ ژوئیه - سه شب است پیایی مشغول آزمایش هستم . مشغول آزمایش موحشی هستم که هرشب بیشتر مرا دیوانه میکند .

شب پیش ، قبل از خواب ، چند ظرف آب ، شیر ، شراب ، نان و میوه بالای بستر گذاشتم . وقتیکه بیدار شدم دیدم که نیمی از آبرا خورده بودند - یا خورده بودم - قدری هم از شیر نوشیده بودند ولی بشراب و نان و میوه دست ترده بودند .

پربیش همان آزمایش را تکرار کردم ، و همان نتیجه را گرفتم .

دیشب فقط میوه و شراب ونان گذاشتم . هیچکدام دست نخورده بود . دیگر نمیتوانم اینجا بمانم . همین حالا بطرف پاریس خواهم رفت .

۱۲ ژوئیه - پاریس ! آه ! راستی این چند روزه عقلم را از دست داده بودم . خیال میکنم اعصاب خسته من روحم را بقدری فرسوده بود که مجالی برای تعقل باقی نگذاشته بود . شاید هم واقعاً در خواب راه میرفتم ، یا شاید تحت تأثیر عاملی که « تلقین » نام دارد و اینروزها از آن خیلی صحبت میکنند از خود بیخود شده بودم .

بهر حال وحشت و اضطراب من اندك اندك بجائی رسیده بود که چیزی نمانده بود آخرین اثر هوش و حواس را در من از میان بردارد . خوشبختانه بیست و چهار ساعت زندگی در پاریس مرا بحال خود بازگرداند .

دیروز بعد از آنکه به تماشای مسابقه اسب دوانی رفتم از چندین تن از دوستانم دیدار کردم و صحبت آنها بار دیگر خوش بینی و نشاط گذشته را بمن بازگرداند . شب به « تئاتر فرانسه » رفتم . نمایشنامه‌ای از آلکساندر دوما می کوچك در آن بازی میکردند که مثل همیشه عالی و زیبا بود و دیدار آن بکلی مرا از یاد اضطراب گذشته بیرون برد . حالا خوب میفهمم که تنهائی برای اعصاب حساس بسیار خطرناك است . برای امثال ما زندگی در محیطی لازم است که در آن کسانی پیرامون ما چون ما

فکر کنند و چون ما سخن بگویند . وقتی که مدتی دراز تنها بمانیم ، ناچار فضای خالی اطراف خویش را با اشباح و ارواح خیالی پر میکنیم .

از راه بولوار قدم زنان به مهمانخانه بازگشتم و در همه طول راه شادمان بودم . هنگامیکه بمردم تنه میزدم تا از کنارشان بگذرم در دل وحشت شبهای گذشته را بیاد میآوردم و بخویش میخندیدم ، زیرا درین شبها واقعاً خیال میکردم که موجودی نامرئی در خانه من مسکن گزیده است . راستی چه زود فکر و منطق و ادراک ما در برابر کمترین واقعه غیر قابل حلی توانائی خود را از دست میدهد ! بجای اینکه درین موارد بطور ساده بگوئیم « ازین نکته سر درنمیآورم زیرا علت آن بر من مجهول است » . میکوشیم تا باخلق اسرارموحش و ایجاد نیروهای فوق الطبیعه و مرموز راه حلی برای مشکل خود پیدا کنیم .

۱۴ ژوئیه - امروز روز جشن جمهوری بود . از صبح در کوچه ها بگردش پرداختم و دیدار پرچمها و پارچه های رنگین بمن چون کودکی لذت بخشید .

ولی راستی چقدر احمقانه است که آدم در روز - های معین طبق دستور دولت خوشحال باشد . توده ملت مثل گله های حیوانات است که گاه منتهای بردباری را از خود نشان میدهد و گاه در عصیان و انقلاب افراط میکند . زمامدارانش بدو میگویند : « امروز خوشحال باش » ، خوشحال میشود . میگویند : « امروز باهمسایهات بجنگ » ، میجنگد . میگویند : « سلطنت رأی بده » ، رأی میدهد . فردا

میگویند: «به جمهوری رأی بده»، باز هم رأی میدهد.
ولی زمامداران ملل نیز مثل خود آنها احمقند،
با این تفاوت که بجای اطاعت از اشخاص از اصول کلی
معینی پیروی میکنند، در صورتیکه هیچکاری ابلهانه‌تر از
پیروی از اصول ثابت و قطعی درین دنیائی که دائماً در تغییر
است و در آن همه چیز عوض میشود نیست.

۲۱ ژویه - شام را در «بوژیوال» خوردم و بعد
بمجلس رقص قایق‌رانان رفتم. حالا دیگر یقین دارم که
احساسات ما در هر مورد تابع محیط ماست. در جزیره
«گرنویر» که دیشب در آن میرقصیدم اصلاً نمیتوان به
ارواح و رموز عقیده داشت، در صورتیکه در بالای کوه
سن میشل یا در هندوستان طبعاً آدم بفکر دنیای فوق‌الطبیعه
میافتد. آری! ما هیچوقت در کارهای خود آزادی کامل
نداریم، زیرا همیشه محیط در ما، در افکار و حرکات و
عکس‌العملهای ما مؤثر است.

هفته آینده بخانه بازخواهم گشت.

۳۰ ژویه - از دیروز دوباره در خانه خودم هستم.

هوا بسیار خوب است.

۲ اوت - خدمتکاران من غالباً باهم گفتگو دارند،
زیرا ادعا میکنند شبها ظروف آشپزخانه را در داخل قفسه‌ها
میشکنند یا جابجا میکنند. پیشخدمت مخصوص من پیرزن
آشپز را متهم میکند. آشپز گناه را بگردن رختشوی می-
گذارد و رختشوی دو نوکر را مقصر می‌شمارد. ولی
هیچکس بیقین نمیداند گناهکار کیست.

۶ اوت - این بار دیگر دیوانه نیستم. خودم دیدم...

دیدم ... با دو چشم خود دیدم ... دیگر نمیتوانم تردیدی داشته باشم ... زیرا خودم دیدم . هنوز از فکر آنچه دیدم بخود میلرزم . انگشتانم بطوری یخ کرده که قدرت نوشتن ندارم . خودم دیدم !

ساعت دو بعد از ظهر در خیابان كوچك باغ که دو سوی آن پر از گلهای سرخ است و من بدان « خیابان گل سرخ » نام داده‌ام قدم میزدم . آفتاب بسیار مطبوعی بود و همهجا عطر گلهای سرخ پائیزی که تازه شکفته شده بود بمشام میرسید .

کنار يك بوته گل که سه گل بزرگ زیبا در بالای شاخه های آن شکفته بود ، ایستادم ، ناگهان حس کردم که یکی از شاخه‌های گل خودبخود ، مثل اینکه دستی نامرئی آنرا خم کرده باشد ، خم شد . سپس درست مثل اینکه همان دست آنرا بشکند ، شکست .

با خشم تمام خودم را بسوی آن افکندم و گل را میان دو دست فشردم آنقدر فشردم که له شد . يك لحظه فکر کردم که این خشم من نارواست ، زیرا واقعاً شرم‌آور است که کسی اینطور عنان خود را بدست تصورات واهی بسپارد !

ولی آیا واقعاً این تصور من يك تصور واهی بود ؟ آیا ممکن بود واقعاً این گل را خودم چیده باشم ؟ مثل دیوانگان گیج و آشفته باطاق بازگشتم . دیگر یقین داشتم که همچنانکه وجود روز و شب حتمی است ، وجود يك موجود نامرئی در کنار من نیز حتمی است . حالا دیگر میدانم که در خواب و بیداری کسی

با من همراه است که من او را نمی‌بینم ، ولی او از روح من تغذیه میکند . آب و شیر مرا میخورد ، میتواند گل بچیند ، میتواند جای ظرفها را عوض کند یا آنها را بشکند ، یعنی با اینکه چشمان من قادر بدیدن او نیست میتواند زندگانی مادی و جسمی داشته باشد .

۷ اوت - شب را آرام خوابیدم . «او» آب بطری را تا آخر بسر کشید ، ولی خواب مرا بهم نزد .

از صبح تا کنون چندین بار از خودم پرسیده‌ام :
« آیا راستی دیوانه شده‌ام ؟ »

هنگام گردش روزانه در باغ و کنار رودخانه ، غالباً دربارهٔ صحت مشاعر خودم دچار تردید میشوم ، آنهم نه مثل گذشته دچار تردیدی مبهم و مرموز ، بلکه تردیدی مطلق ، تردیدی کامل و قطعی . بسیاری از دیوانگان را دیده‌ام که جز در يك مورد بخصوص ، در کلیهٔ موارد روشن بینی و دقت نظر و قدرت منطق و استدلال خود را کاملاً حفظ میکنند . از همه چیز با وضوح ، بانرمی ، با عمق و دقت سخن میگویند تا ناگهان به آستانهٔ جنون ، بدان نقطه‌ای که نقطهٔ تیرهٔ روح آنها محسوب میشود برسند ، آنوقت در يك آن تمام بنای روشن بینی و هوش و استدلالشان فرو میریزد و خاک میشود و ذره ذره از آن همراه این توفان موحش و خشمگین در وادی تیره و آشفتهٔ جنون ناپدید میگردد .

اگر من متوجه وضع روحی خویش نبودم ، اگر خوب نمیدانستم که دردم از کجا سرچشمه میگردد ، اگر با روشن بینی و دقت کامل نمیتوانستم این حال بحران

درونی خود را تجزیه و تحلیل کنم ، قطعاً بدیوانگی خویش یقین می‌کردم . ولی حالا که میتوانم خودم بدرون روح خویش بنگرم و حساب کنم ، خوب میفهمم که جنون من از نوع همه جنونها نیست ، يك نوع جنون «منطقی» است .

بهرتر بگویم درد من آشفتگی مرموزی است که در مغزم پدید آمده ، از آن آشفتگیهایست که امروز علمای روانشناس از راه تجزیه عواطف در جستجوی درك علت آنها هستند .

نظیر همین آشفتگیها ، همین مناظر عجیب و غریب دائماً در عالم خواب برای ما تکرار میشود بی آنکه از آن تعجب کنیم یا ناراحت شویم ، زیرا در خواب دستگاه « بازرسی » عقلی ما کار نمی‌کند تا ببیند که چه چیز با منطق جور درمی‌آید و چه چیز جور در نمی‌آید .

آیا نمیتوان تصور کرد که یکی از اهرمهای دستگاه ادراك من از کار افتاده باشد ؟ بعضی کسان هستند که بر اثر ضربتی ناگهانی حافظه خود یا قسمتی از آنرا از دست میدهند ، مثلاً دیگر نمی‌توانند اعداد یا اسامی یا افعال یا تاریخها را بیاد آورند . امروز از لحاظ علمی ثابت شده که هر قسمتی از احساسات و افکار ما فقط به نقطه معینی از مغز مربوط است ؛ از کجا معلوم که آن قسمتی از مغز من که باید بین حقیقت با تصور ، بین خیال با واقع فاصله بگذارد از کار نیفتاده ، یا لااقل موقتاً کرخت نشده باشد ؟ .

همه مدتی که کنار رودخانه راه میرفتم در همین فکر بودم . در نور خورشید ، امواج سن درخشندگی خاصی داشت و دیدار این درخشندگی بی‌اختیار بمن لذت میداد .

در آن سوی رودخانه پرستوی زیبایی میان علفهای کنار رودجست و خیز میکرد و نغمه‌های او بی اختیار مرا بطرب می‌افکند .

ولی در همان ضمن که گردش میکردم ، ناگهان مثل بارهای گذشته ناراحتی وصف‌ناپذیر و بی‌دلیلی مرا فراگرفت . چنین حس کردم که يك نیروی مجهول ، نیروئی سست کننده و اسرارآمیز مرا از رفتن باز میدارد . بمن امر میدهد که بعقب بازگردم . در هر قدمی که بسمت جلو برمیداشتم احساس میکردم که این نیرو بیشتر میکوشد تا مرا از رفتن ممانعت کند . حال من درست مثل حال کسی بود که بیمار عزیز در خانه داشته باشد، و هنگامی که بیرون از خانه است ناگهان حس کند که بیمارش بدتر شده . من نیز باتمام قوا مایل بودم که براه خود بروم ، ولی در همان ضمن باتمام قوا آرزوی بازگشت داشتم .

بالاخره نیروئی که بمن فرمان بازگشت میداد برپایداریم غلبه کرد . بخانه برگشتم . یقین داشتم که در خانه خبر بد یا نامه نامطلوبی خواهم یافت ، ولی هیچ چیز نیافتم . بقدری ازین بابت مضطرب و متعجب شدم که قطعاً اگر نامه بدی درانتظار خود یافته بودم بیشتر راضی میشدم .

۸ اوت - دیشب ، شب‌کشنده‌ای گذراندم . دیگر «او» کنار من روی تخت نمیخزد ، ولی خوب حس میکنم که در همه ساعات ، در تمام مدت شب مراقب منست و بمن نگاه میکند ، وحتى هر حرکت من با اراده او صورت میگیرد . اگر حضور خود را با حوادث خارق‌العاده‌ای نشان میداد بسیار راضی تر بودم ، زیرا لااقل این سکوت ،

این ابهام وحشت آور ، این تنهایی در کنار موجودی نامرئی
مرا اینطور آزار نمیداد .

۹ اوت - هیچ اتفاق تازه‌ای نیفتاده ، ولی میترسم .

۱۰ اوت - هیچ . ولی همچنان میترسم . فردا چه

روی خواهد داد ؟

۱۱ اوت - مثل شبهای گذشته هیچ اتفاق نیفتاد .

ولی من از همین خاموشی غیرعادی میترسم . دیگر نمی‌توانم
با این وضع در خانه بمانم .

این ترس مرموز بیش از هر حادثه غیر منتظره‌ای

مرا آزار میدهد . کاش واقعه موحش روی میداد و این
آرامش را از میان برمیداشت .

خیال میکنم دوباره مجبور بمسافرت خواهم شد .

۱۲ اوت - ساعت ۱۰ شب - تمام روز را باخودم

در جنگ بودم . چمدانم را آماده کردم تا بسفر بروم ، ولی

نتوانستم . این کار آسان را که باز کردن در خانه و رفتن

بطرف آزادی باشد نتوانستم انجام دهم . نتوانستم .

زیرا «او» نمیخواست .

۱۳ اوت - وقتیکه بیماری بحد معینی برسد کار

تمام دستگاه بدن فلج میشود ، نیروی حیاتی از میان میرود ،

عضلات بدن کار طبیعی خود را نمیکنند ، گوئی استخوانها

از نرمی چون گوشت و گوشتها چون آب میشوند . من

نظیر همین ضعف فراوان را در روح خود ، در فکر خود

احساس میکنم . دیگر هیچ قدرتی حتی برای بکار انداختن

اراده‌ام در من باقی نمانده است . دیگر نمیتوانم چیزی را

«بخوام» ، فقط میدانم که دیگری هست که بجای من

«میخواهد» و من کور کورانه اطاعت میکنم .

۱۴ اوت - شك نیست که دیگر وجود «مستقل» من از میان رفته است . اکنون دیگر «من» وجود ندارم ، زیرا روحم ، اراده‌ام ، همه‌چیزم در اختیار دیگری است . هر حرکت ، هر فکر و هر گفته‌ام از جای دیگر سرچشمه میگیرد و خودم يك تماشاچی ، يك مجسمه بیروح بیش نیستم . تنها احساس وجودی که میکنم اینست که از بسیاری از کارهائی که انجام میدهم وحشت دارم .

میخواهم از خانه بیرون روم ولی نمیتوانم ، زیرا «او» نمیخواهد . ناچار درخانه ، در اطاق ، روی صندلی میمانم ، زیرا «او» بمن میگوید که روی صندلی بمانم . وحشت زده و نومید برجای میمانم . بدین راضی میشوم که فقط از روی صندلی برخیزم تا لااقل بخود تلقین کنم که هنوز اراده‌ای دارم ؛ حتی اینرا هم نمیتوانم ! همچنان در صندلی باقی میمانم ، و چنان بدان میچسبم که گوئی این تخته بیجان بجان من بسته است .

سپس ناگهان احساس میکنم که «باید» ، باید از جای برخیزم ، تا با آخر باغ بروم و میوه از درخت بچینم ، یا بطری شیر را از اشکاف بردارم و سربکشم .

اوه ! خدایا ! اگر راستی وجود داری مرا از این فشار طاقت‌فرسا نجات بده ؛ بمن کمک کن ! مگر نمی‌بینی چه رنج موحشی مرا خورد میکند ؟ مگر حس نمیکنی که با چه شکنجه‌ای ، چه وحشتی دست بگریبانم ؟

۱۵ اوت - آخر هیچکس نیست که بمن بگوید این موجود نامرئی ، این وجود غیر قابل درك ، این نماینده

نژاد فوق بشری که دائماً دور من پرسه میزند ، چیست
و از کجا آمده است ؟

حالا دیگر شك نیست که موجودات نامرئی ، واقعاً
وجود دارند . شاید همین‌ها بودند که «جن» نام داشته‌اند .
ولی چطور تاکنون ، در طول تاریخ ، قدرت ایشان بدین
وضوح ، بدین کمال جلوه نکرده بود ؟ چطور در هیچ‌جا
نخوانده‌ام که کسی مثل من در معرض این آزمایش عجیب
قرار گرفته باشد ؟

اوه ! اگر بتوانم ازین خانه بیرون بروم ، بتوانم
در را بگشایم و فرار کنم ، و دیگر هیچ‌وقت بدان بازنگردم ،
نجات من حتمی است . ولی آخر نمیتوانم ! نمیتوانم !

۱۶ اوت - امروز توانستم مدت دو ساعت ، مثل
يك زندانی که در زندان خود را باز بیند و فرار کند ، از
چنگ «او» بگریزم . وقتیکه در را گشودم ناگهان احساس
کردم که خودم را «آزاد» می‌بینم . فهمیدم که «او» درین
نزدیکی‌ها نیست .

بشتاب در کالسکه‌نشستم و بکالسکه‌چی فرمان دادم
که هرچه زودتر اسبها را ببندد و شلاق‌زنان و چهارنعل
بطرف «روان» بتازد . اوه ! چه سعادتى است که آدم بتواند
طبق اراده خود بکالسکه‌چی بگوید : «بسمت روان برو !»
در روان بکتابخانه عمومی شهر رفتم ، و از متصدی
کتابخانه کتاب معروف دکتر هرمان هرشتاوس را درباره
ساکنین ناشناس دنیای قدیم و جدید خواستم ، سپس دوباره
بکالسکه سوار شدم .

درست در همانوقت که میخواستم فریاد بزنم :

«بایستگاه راه آهن برو!» احساس کردم که دیگر دهانم تابع اراده من نیست. اصلاً احساس کردم که دیگر اراده‌ای ندارم. فریاد زدم، بالحنی بسیار بلند که هم کالسکه‌چی و هم رهگذران را بتعجب افکند فریاد زدم: «بخانه برگردیم»، و سپس بیحال و ناتوان، با دلی آکنده از نومیدی و وحشت روی نیمکت کالسکه افتادم و چشمها را فروبستم. فهمیدم که «او» دوباره مرا پیدا کرده، دوباره شکار خود را یافته است.

۱۷ اوت - آه! چه شبی! چه شبی! ولی با همه وحشت خود، با همه اضطراب خود، اکنون دیگر مثل گذشته ناراحت نیستم. لااقل حالا میدانم باچه و باکه سروکار دارم. دیگر درد خودم را میدانم. دیگر اینرا هم فهمیده‌ام که دردم درمان پذیر نیست.

تا ساعتی بعد از نیمه شب دراطاق خودم کتاب هرمان هرشتاوس دکتر در فلسفه را خواندم که در آن کلیه تظاهرات مادی موجودات نامرئی که از بدو خلقت تاکنون وجود داشته‌اند یا بشرو وجود آنها را فرض کرده است بتفصیل مورد بحث قرار گرفته بود. «هرشتاوس» در مورد هر کدام از آنها شرح جامعی نگاشته بود که ریشه آنان و مسکن و قدرتشان را تشریح میکرد. ولی هیچکدام از آنها بدان موجود نامرئی که در پیرامون منست شباهت نداشت. تنها يك چیز دراین کتاب خوب پیدا بود، و آن این بود که گوئی نوع بشر از آغاز زندگانی خود در پیرامون خویش بوجود يك موجود نیرومند نامرئی که باید روزی جانشین او درین جهان گردد پی برده و چون

نتوانسته است ماهیت آنرا بشناسد، در عالم وحشت و نگرانی خویش انواع و اقسام موجودات عجیب و مرموز و مبهم که بیشتر زادهٔ ترس و هراس اویند خلق کرده است.

هنگامیکه کتاب را ورق زدم و پایان رساندم، بکنار پنجره رفتم تا از وزش نسیم مطبوع شبانگاهی لذت برم و در خاموشی و تاریکی نیمشب از آشفتگی و صفناپذیر روح خود بکاهم. شبی بسیار آرام و مطبوع بود و نسیم ملایم عطر گل‌های باغ را باخود همراه می‌آورد. چقدر این چنین شبی پیش از این در نظرم لذت‌بخش و نشاط‌انگیز بود!

ماه که هنوز در مرحلهٔ هلال بود، پاسی از شب گذشته غروب کرده بود، ولی ستارگان درزمینهٔ تیره آسمان چشمک‌زنان بسیر منظم خود ادامه میدادند. یکبار دیگر بدایدار این نقاط سپید آسمانی، از خود پرسید: «راستی ساکنین این دنیاها کیانند؟ چه نوع موجودات، چه نوع انسانها، چه نوع گیاهانی در آنها بسر میبرند؟ آنهائیکه درین کرات دور دست درین لحظه مشغول تفکرند، تاچه اندازه بیش از ما از اسرار این جهان مرموز خبر دارند؟

چکار میتوانند بکنند که ما از انجام آن عاجزیم؟ چه میتواند ببینند که ما بدیدن آن قادر نیستیم؟ آیا روزی خواهد آمد که یکی از آنها از فضای لایتناهی بگذرد و همچنانکه پیش ازین قبایل جنگجو و تازه نفس بتصرف سرزمینهای ملل ضعیف و فرسوده می‌آمدند، زمین ما را در زیر نفوذ خویش درآورد؟

مگر تصرف زمین، تصرف دنیای کوچک و حقیر ما، برای موجودات نیرومندتر چه اشکال دارد؟ ما، ذرات

ناچیز و ضعیف ، آدمهای جاهل و زبون و بی سلاح در روی این ذره حقیرتر از خودما که چون غبار خردی در درون یکقطره آب در گردش است ، برای دفاع از خود چه میتوانیم کرد؟ » .

نسیم شبانگاهی مرا در میان این رؤیای دورودراز بخوابی ملایم فروبرد . هنگامیکه دیده از خواب گشودم و بساعت نگریستم ، دریافتم که در حدود چهل دقیقه خفته بودم ، ولی مثل این بود که بیداری من یک بیداری ناگهانی و زاده هیجانی شدید و آنی بوده است .

پس از بیدار شدن نگاهم بی اختیار بسوی میزی که کتاب را روی آن نهاده بودم متوجه شد . نخست چیزی غیر عادی در آن ندیدم ، ولی ناگهان بنظرم آمد که یک صفحه از کتاب خود بخود چرخید و ورق خورد ، در صورتیکه هیچ نسیمی از پنجره نوزیده بود . با تعجب تمام منتظر ماندم . تقریباً چهار دقیقه بعد بود که دوباره ... دوباره ... بلی ، دوباره یک صفحه خودبخود ورق خورد و صفحه بعد از آن باز شد ، درست مثل آنکه انگشتی آنرا ورق زده باشد . صندلی من در پشت میز خالی بود ، یا لااقل خالی بنظر میآمد . ولی من خوب حس کردم که «او» در آن نشسته است ، درست در همان جای من نشسته است و کتاب مرا میخواند .

با یک جهش ، با یک حرکت ناگهانی ، وحشیانه ، خشن ، مثل جهش حیوانی خشمگین که غفلتاً بسوی رام کننده خود حمله برد تا سینه او را بشکافد بسوی صندلی خالی جستم ، بدین قصد که او را بگیرم و گلویش را بفشارم .

آنقدر بفشارم که برای همیشه نابودش کنم!
 ولی پیش از آنکه دستم بچیزی تماس یابد، ناگهان
 صندلی تکان خورد و بر زمین افتاد.
 آیا این تکان نتیجه حرکت شدید من بود؟ آیا او
 بود که از جهش خشم‌آمیز من ترسیده و فرار کرده بود؟
 نمیدانم. بهر حال این حرکت من چراغ را از روی میز
 سرنگون کرد و میز را نیز واژگون ساخت، آنوقت بود که
 در تاریکی عمیق اطاق احساس کردم که پنجره مثل آنکه
 کسی از آن بیرون بسته باشد تکان خورد و سپس خودبخود
 بسته شد، درست چنانکه یک فراری از روی بیم آنرا بروی
 من بسته باشد.

اوه، خدایا! اگر واقعاً اینطور باشد، معلوم
 میشود که «او» نیز از من میترسد! معلوم میشود
 که «او» نیز ممکن است گاه بگاه مغلوب خشم
 و اراده من شود!

اگر چنین باشد... اگر چنین باشد... فردا، یا
 پس فردا، یا بعد، بالاخره روزی خواهم توانست او را میان
 چنگالهای خود بگیرم و با تمام نیروی خویش برزمینش
 بکوبم. چنان بکوبم که دیگر روحی در تنش باقی نماند.
 مگر گاهی سگها ناگهان خود را بروی صاحب خویش
 نمی‌افکنند تا گردنش را پاره کنند و خونس را بمکند؟

۱۸ اوت - همه روز را در فکر گذرانیدم. بالاخره
 باید اعتراف کنم که در حال حاضر او بر من تسلط دارد.
 برای من هیچ چاره‌ای نیست بجز آنکه اوامر او را گردن
 نهم، هرچه را میگوید بشنوم، هرطور اراده میکند مطیع

باشم ، هرروز از روز پیش حقیرتر ، رامتر ، بیغیرت تر شوم ،
زیرا اکنون او ازمن قویتر است .

ولی آخر روزی هم خواهد آمد که نوبت انتقام
من برسد . یقین دارم چنین روزی دیریازود خواهد آمد .

۱۹ اوت - امروز این خبر عجیب را در مجله

«دنیای علم» خواندم : از «ریودوژانیرو» خبر جالب و
شگفت‌انگیزی بما رسیده . مدتی است در استان وسیع
«سائوپاولو» در کشور برزیل ، جنونی خاص ، یعنی جنونی
عمومی ، نظیر بیماریهای جهانگیر قرون وسطی حکمفرما
شده است . مردم دسته دسته وحشت‌زده خانه‌های خود را ترک
می‌گویند ، دهکده‌ها و مزارع خویش را بحال خود رها
میکنند و راه بیابان در پیش میگیرند ، زیرا معتقدند که
همه آنها مانند گله‌های گوسفند در معرض حمله موجوداتی
نامرئی قرار گرفته‌اند که از شیر زنگی آنها تغذیه میکنند ،
یعنی نیروی خواب و خوراک و اراده و آرامش روحی آنها
را از ایشان میگیرند . خوراک مادی آنها فقط آب و شیر
است و بهیچ غذای دیگری دست نمی‌زنند .

پرفسور «دون پدروهنریکز» همراه چند پزشک
معروف بسوی استان سائوپاولو عزیمت کرده است تا از
نزدیک ریشه این بیماری عجیب و جنون‌آمیز را مطالعه کند
وبهترین طریق ممکن را برای آرام کردن هیجان عمومی و
بیسابقه مردم این ناحیه بامپراتور پیشنهاد نماید .

این بود مضمون خبر عجیب مجله «دنیای علم» .
وقتی که این را خواندم ناگهان يك خاطره فراموش شده در
ذهنم بیدار شد . بیاد روز هشتم ماه مه گذشته افتادم که

يك كشتی زیبای سهدکلی برزیلی درطول رودسن حرکت میکرد و درست از مقابل باغ و خانه من گذشت . در آن هنگام این کشتی بنظر من بسیار زیبا و با نشاط جلوه کرد . حالا میفهمم که «او» در همان کشتی بوده و از برزیل ، از آنجا که زادگاه اصلی نژاد اوست با این کشتی اقیانوس را پیموده و بدینجا آمده بود . وقتی که دیده بود خانه من نیز سفید و زیبا است ، و خودم باعلاقهای فراوان بکشتی او مینگرم ، از عرشه کشتی بساحل جسته و بدین خانه آمده بود . اوه ! خدایا !

حالا دیگر من بدین راز موحش پی برده‌ام . دیگر میدانم که دوران حکومت بشر بپایان رسیده ، زیرا دوره حکمفرمائی «او» آغاز شده است ، او که وجودش مایه وحشت اقوام و ملل گذشته بود . کشیشان از دستش بخدا پناه میبردند و جادوگران درشبهای تاریک بسویش روی میگرداندند ، و افسانه سرایان و نویسندگان گاه بدو جن ، گاه پری ، گاه روح ، گاه شیخ نام میدادند و هر لحظه او را بشکلی جلوه گر میساختند .

ولی پس از تصورات خشن اولیه ، مردانی نیز پیدا شدند که اهمیت وجود او را بهتر احساس کردند و بهتر بدیگران فهماندند . «مسمر» در چند قرن پیش تاحدی بحقیقت نیروی او پی برد . پزشکان نیز ، در دوران اخیر کوشیدند تا از نوع نیروی این موجود نامرئی و توانا ، پیش از آنکه وجود خود او را دریافته باشند ، در درمان بیماران استفاده کنند و بدان مانیتیسیم و هیپنوتیسیم و تلقین و غیره نام دادند . ولی آیا این بازی کودکانه با چنین

نیروی موخس و مقتدری دیوانگی نبوده ؟
 چرا ! دیوانگی ، دیوانگی صرف بوده ! زیرا
 اکنون دیگر «او» آمده . ولی راستی نامش چیست ؟ مثل
 آمده و با آمدن او دوران حکومت بشر پایان یافته است . «او»
 اینست که خودش در گوش من فریاد میزند . اما من خوب
 نمی‌شنوم ... چرا ... چرا ... حالا می‌شنوم میگوید :

هو ... هور ... هورلا ! بلی «هورلا !» اینست نام
 آقای جدید دنیا . نام آن که آمده است تا جانشین بشر
 فرسوده و منحط گردد .

اوه ! درطول قرنهای دراز ، کرکس کبوتر را
 شکار کرده ، گرگ گوسفند را دریده ، شیر غزال را طعمه
 خود ساخته و انسان این هرسه را مثل سایر حیوانات با
 تیروکمان ، با خنجر ، با گلوله از پای درافکنده است . ولی
 حالا دیگر نوبت هورلا رسیده . این بار «هورلا» آمده است
 تا بشر را قربانی همان سرنوشتی کند که او برای قربانیان
 خود فراهم آورده است . ازین پس هورلا ما را تنها بنیروی
 اراده خود بنده خویش ، آلت دست خویش ، غذای خویش
 خواهد کرد ، همانطور که پیش از این ما گاو و مرغ را
 مطیع و صید خود کرده‌ایم .

ولی ، مگر گاه بگاه حیوان رام ، با یک عصیان
 ناگهانی صاحب خود را نمیکشد ؟ ... من نیز می‌خواهم بروی
 صاحبم پنجه بزنم ... می‌خواهم این کار را بکنم ، و خواهم
 کرد . فقط پیش از آن باید او را بشناسم . او را لمس کنم ...
 او را ببینم ! دانشمندان معتقدند که ساختمان چشم حیوانات
 غیر از چشم ماست ، و ما را بدانصورت که هستیم نمی‌بینند ...

شاید بهمین جهت است که من نیز نمیتوانم این میهمان تازه رسیده را که در خانه من رخنه کرده است تا میزبان خود را بصورت زر خریدی در آورد بچشم ببینم .

چرا نمیتوانم او را ببینم ؟ اوه ! حالا سخنان کشیش سن میشل را خوب بیاد میآورم که میگفت : « آیا ما میتوانیم یک صد هزارمین قسمت از آنچه را که وجود دارد ببینیم ؟ آیا میتوانیم با دریا که یکی از نیرومندترین عناصر طبیعت است و در مقابل قدرت آن انسان و حیوان و نبات ، حتی ساختمانهای عظیم و کشتیهای کوه پیکر پر گاهی بیش نیستند بچشم ببینیم ؟ ... با اینهمه شك نیست که باد وجود دارد ! »

چه خود پسندی بیجائی ! چطور میتوانیم هورلا را ببینیم ، در صورتیکه قادر نیستیم حتی اجسام سخت را در صورتیکه حاکی ماوراء باشند ، مثلاً شیشه را تشخیص دهیم ؟ اگر یکقطعه شیشه بیرنگ در برابر راه ما باشد فقط وقتی بوجود آن پی خواهیم برد که بدنمان با آن تماس یابد . در اینصورت چگونه میتوانیم با این دیدگان کوتاه بین و ناتوان ، هورلا ، این موجود خارق العاده و قوی بشری را ببینیم ؟ از کجا معلوم که بدن هورلا هم مانند شیشه ، نور را از خود عبور ندهد ؟

راستی برای چه هورلا « آقایی » تازه ای نباشد که بدنیا قدم گذاشته است تا دوران حکومت خود را آغاز کند ؟ مگر قرار بوده که ما آخرین اربابان جهان باشیم ؟ ما هورلا را بچشم نمی بینیم ، ولی مگر همه موجوداتی را که پیش از ما در جهان بوده اند بچشم می بینیم ؟ برای ما آینده بهمان

اندازه گذشته مجهول است ، ولی اگر هورلا را نمیبینیم برای اینست که ساختمان او کاملتر و عالیتر از ساختمان ضعیف و ناقص و نارسای ماست که هر عضو آن اسیر خستگی ، اسیر احتیاجات روزمره زندگی ، اسیر بیماری و فساد و عدم تعادل و نقص و ناتوانی است .

در روی زمین هزاران موجود از صدف گرفته تا انسان زندگی میکنند که ترکیب هر کدام از دیگری کاملتر است .

برای چه موجودی عالیتر از انسان وجود نداشته باشد که بعد از طی دوران عمر بشر ، دوره خود را آغاز کند؟ برای چه در کنار این درختان کنونی ، نباید درختی بزرگتر ، زیباتر و پرشکوفه تر بروید ؟ برای چه نباید غیر از آب و آتش و باد و خاک عنصری وجود داشته باشد؟ چرا باید عناصر اصلی وجود همین چهارتا ، فقط همین چهارتا باشند؟ برای چه بجای چهار عنصر ، چهل ، چهارصد یا چهار هزار عنصر وجود نداشته باشد ؟ راستی چقدر در دنیای کنونی ، هر چه هست ناقص و ضعیف و نارسا است و چطور ساختمان هر چیز با بی اعتنائی و تنگ نظری صورت گرفته !

مثلا آیا ممکن بود موجوداتی زشت تر و نامطبوع تر از کرگدن و فیل و شتر خلق شوند ؟

خواهید گفت : پروانه چطور ؟ اوه ! کاش همه مثل پروانه زیبا و سبکروح بودند ! ولی من آرزو داشتم که پروانه های کنونی وجود داشته باشد . هم اکنون در عالم خیال پروانه ای می بینم بزرگی آسمان که با بالهای

زرین و شفاف خود از ستاره‌ای بستاره دیگر می‌رود و در همه جا با خود عطر و امید و زیبایی همراه می‌برد، همه‌جارا شاداب و معطر میکند، همه را برقص در می‌آورد، سپس از برابر چشم ساکنان کرات آسمانی که بیدار او در سرمستی و جذبه فرورفته‌اند می‌گذرد تا زیبایی و امید را برای کرات دیگر بارمغان ببرد.

• • • • •

اوه! این حرفها چیست؟ این فکرهای جنون‌آمیز چیست که در سر من می‌گذرد؟

ولی این من نیستم که فکر می‌کنم اوست، هورلاست که با این تخیلات عجیب سرگرم است، زیرا او اکنون در روح من خانه کرده و فکر مرا در چنگ خود گرفته است! همه این تخیلات عجیب ولی شاعرانه از اوست، زیرا رؤیای اربابان آینده جهان نیز با رؤیاهای ناچیز ما فرق دارد. اما، بهر حال من او را خواهم کشت!

۲۰ اوت - او را خواهم کشت.

ولی چطور بکشم؟ آخر منکه باو دسترسی ندارم چطور او را بکشم؟ بدو زهر بدهم؟ اما او که همیشه ناظر حرکات منست خواهد دید که زهر در آب میریزم. وانگهی آیا ممکنست زهرهای ما که برای اعضای بدن انسان ساخته شده، در جسم نامرئی او اثر داشته باشد؟ نه ... نه ... عجب دیوانه‌ای هستم. ولی آخر چکار بکنم؟

۲۱ اوت - قفل سازی را بدینجا آوردم و بدو دستور دادم که برای اطاق خوابم پنجره‌ای آهنین، نظیر

پنجره‌هایی که برای جلوگیری از دستبرد دزدان در طبقه پائین عمارت پاریس میگذارند تهیه کند .

گذشته از آن دستور دادم که دری نیز از آهن بهمین ترتیب بسازد . قفل‌ساز بمن نگاهی از تعجب کرد و یقین دارم که در دل از ترس و بیم فوق‌العاده من بمن خندید ، ولی من هم بدین فکر او میخندم . این احمق چه میداند که من چه میگذارم ؟

۱۰ سپتامبر - روان . هتل کنتینانتال ... بالاخره کار تمام شد . تمام شد ... ولی آیا واقعاً ممکنست او مرده باشد ؟ هنوز نمیتوانم باور کنم که آنچه دیده‌ام ، آنچه بدست خود من انجام گرفته راست باشد .

دیروز بالاخره قفل ساز پنجره و در آهنی اطاقم را کار گذاشت . وقتی که شب شد هم در وهم پنجره‌ها را باز گذاشتم ، هرچند تدریجاً سرما ناراحت کننده شده بود . ناگهان حس کردم که «او» در اطاق است و ازین فکر شعفی جنون‌آمیز بردلم راه یافت . آهسته از جای برخاستم و با خونسردی ، مثل کسیکه قصد تفریح دارد ، چندبار در طول و عرض اطاق قدم زدم تا «او» چیزی از منظور نهائی من نفهمد .

بعد بسمت پنجره رفتم و مثل هر شب آنرا بستم ، ولی این کار را با وضعی کاملاً طبیعی و عادی انجام دادم . از کنار پنجره آهسته آهسته بطرف در رفتم و ناگهان در را بتندی پیش کردم و دوبار کلید را در قفل چرخاندم ، سپس از آنجا بشتاب بسوی پنجره رفتم و این بار پنجره‌ها را نیز سرعت قفل کردم و کلید آنرا در جیب گذاشتم .

احساس کردم که «او» دارد با هیجان واضطراب پیرامون من می‌گردد ، و یقین است که ترس بردش راه یافته است . چندین بار پیاپی باصرار بمن تلقین کرد که در را برویش بکشایم ، و یقین دارم که اگر چند لحظه پیش در اطاق میماندم ، مثل همیشه ارادهٔ او را گردن مینهادم . ولی این بار نه طبق ارادهٔ او ، بلکه از روی حسابهای دقیقی که پیش از آن کرده بودم عمل می‌کردم .

آهسته آهسته عقب رفتم تا بکنار در رسیدم . از پشت سر دوبار کلید را در قفل چرخاندم و سپس در را نیمه‌باز کردم ، ولی درست بدان اندازه گشودم که خودم راه عبور داشته باشم . بشتاب خویش را از در بیرون افکندم و بی‌درنگ آنرا بهم کوفتم و دوباره بستم .

اوه ! این بار یقین داشتم که او نتوانسته است از چنگم فرار کند . چه سعادتى ! زندانبان من ایندفعه بزندان افتاده بود . شتابان از پله‌ها پائین دویدم . درسالن باهیجانی تب‌آلوده چراغها را برداشتم و نفت آنها را روی مبلها ، روی پرده‌ها ، هر جا که ممکن بود ریختم . سپس همه را آتش‌زددم و در بزرگ عمارت را بستم و بیرون دویدم .

دویدم تا باآخر باغ رسیدم ، روی علفهای سبز نشستم و بدرختی تکیه دادم .

چقدر این دورهٔ انتظار برای من بسختی و تلخی گذشت ! پیرامون من همه‌جا غرق تاریکی بود . از هیچ‌جا کمترین صدائی بر نمیخاست . نسیمی نمیوزید . حتی ستاره‌ای نیز در آسمان تیره نمیدرخشید ، زیرا همهٔ آسمان را ابری غلیظ مثل کوهی که روی قلب من فشار می‌آورد فرا گرفته بود .

مدتی دراز بخانه‌ام خیره شدم و نتوانستم چشم از آن بردارم . ولی هیچ اثری پدیدار نبود . يك لحظه پنداشتم که آتش خود بخود خاموش شده ، یا شاید «او» آنرا خاموش کرده است . ولی اندکی بیش نگذشت که ناگهان یکی از پنجره‌های طبقه پائین بفشار شکست و از آن شعله‌ای بلند و سرخ فام بیرون آمد و در همان جهش اول بر سقف بلندخانه بوسه زد . چند لحظه همه درختان ، همه شاخه‌ها و برگها مثل دیوار خانه ، جامه سرخ برتن کردند ، زیرا همه باغ از شعله آتش رنگ خونین بخود گرفته بود . ولی در اندام همه آنها لرزشی نامحسوس دیده میشد ، شاید آنها نیز مثل من و مثل «هورلا» درین لحظه از بیم بخود می‌لرزیدند .

پرنده‌گان نیم خفته بیدار شدند و وحشت زده بجست و خیز پرداختند .

سگی زوزه کشان بیدار شد . من خود چنین پنداشتم که خورشید طلوع کرده است . اندکی بعد دو پنجره دیگر بفشار درهم شکست و از آن شعله‌های موخس آتش بیرون جست . در این هنگام تمام طبقه پائین عمارت من تبدیل بکوره آتشی شده بود که نزدیک بود گرمی آن سرتاسر باغرا آتش بزند .

ولی ناگهان از میان این آتش ، از میان این کوره سوزان و ملتهب فریادی برخاست که سرپای مرا بلرزه درآورد . فریادی وحشت‌آور ، مرگبار ، غیر انسانی بلند شد . فریادی که گوئی از دهان خود مرگ بر میخواست ، و در پی این فریاد پنجره‌ای از طبقه دوم گشوده شد و دو

بازوی برهنه زنی نمودار گردید . آنوقت بود که عرقی سرد برپیشانیم نشست ، زیرا در آن لحظه ... فقط در آن لحظه بیاد آوردم که خدمتکاران من هنوز در درون عمارت هستند ، و من بکلی وجود آنها را فراموش کرده بودم! خدایا ! قیافه آنها در آن لحظه که از پنجره به بیرون مینگریستند و فریاد میکشیدند چه موحش بود و چه یأس عجیبی در آن دیده میشد !

با وحشت تمام ، دیوانهوار روی بسمت دهکده نهادم . با تمام قوا ، ده بار ، بیست بار ، پنجاه بار فریاددم: « کمک کنید ، کمک کنید!» هنگامی که بخانه بازگشتم بیش از نیمی از جمعیت دهکده که سراسیمه از خانه های خدو بیرون شتافته بودند ، همراه من بودند .

سراسر خانه يك پارچه آتش ، آتشی سوزان و با عظمت و زیبا بود . درین کوره آتشین خدمتکاران من زنده زنده سوخته بودند، زیرا هیچکس نتوانسته بود بموقع برسد و برای نجات آنان کاری کند .

ولی در همین کوره بود که «او» نیز داشت میسوخت ! او که میخواست آقای من بشود ، میخواست بشر را بزیر فرمان خود در آورد ، او که «هورلا» نام داشت و از ساعتها پیش زندانی من بود ، او نیز دراین آتش سوخته بود !

ناگهان سقف خانه با صدائی موحش فرو ریخت و شعله آتشی چنان بلند زبانه کشید که گوئی میخواست آسمان را نیز در خود بسوزاند . از آخر باغ ، مثل همه ، این کوره ملتهب و سوزان را که از اطراف آن شعله های

آتش بر میخواست مینگریستم. ولی در آن هنگام که مردمان به حال خانه من و قربانیان بیگناه آن تأسف میخوردند، من در دل خود با شادی جنون آمیزی تکرار میکردم:

« او هم سوخته! سوخته! در این آتشفشان،
 «او» نیز کباب شده است! دیگر اثری از او باقی نیست،
 سوخته است!»

ولی حالا که این یادداشت را مینویسم، دیگر مثل آنوقت فکر نمیکنم. دیگر نشاط آن لحظه را ندارم، زیرا حالا هیجان جنون آمیز من دوباره جای خود را بتعقل سپرده است. راستی چطور ممکن است جسمی که مادیت ندارد و نور از آن میگذرد مثل اجسام معمولی در آتش بسوزد؟ آیا یقین نیست که بدن او را نمیتوان باوسائل انهدامی بشری از میان برد، همانطور که نمیتوان او را سوزاند؟

ولی اگر نمرده باشد، چه خواهد شد؟ ... شاید فقط گذشت زمان باشد که بتواند این موجود مرموز و عجیب را از میان بردارد اگر غیر از این بود، اگر بنا بود «او» نیز بتواند مثل بشر بیمار شود، مثل بشر زخم بردارد، مثل بشر ناقص العضو گردد، مثل بشر هر لحظه در خطر مرگ و نیستی باشد، دیگر این بدن شفاف و نامرئی چه لزوم داشت؟ تمام وحشت بشر، تمام ضعف او در اینست که هر لحظه در خطر نیستی است. ولی آن موجود عالیترا که باید در آینده جانشین او شود، بیش از یکدفعه در خطر مرگ نیست. پس از انسان که هر روز، هر ساعت، هر دقیقه ممکن است بمیرد، هر لحظه ممکن است بر اثر حادثه‌ای

جان سپارد ، نوبت آن موجودی رسیده است که جز در وقت معین ، در ساعت و دقیقه معین نمیبرد . فقط آنوقت میمیرد که بسرحد زندگانی خود رسیده باشد ، نه اینکه هر عامل خارجی بتواند هر لحظه ویرا در معرض خطر قرار دهد .

نه ! نه ... ! شك نیست که «هولار» در آتش نمرده است ، زیرا هولرا در آتش نمیبرد ... دیگران میمیرند ولی او نمیبرد . حالا هم یقیناً زنده است ، برای اینکه بسراغ من آید ولی دیگر بسراغ من نخواهد آمد ، زیرا حالا که او نمرده است من خواهم مرد ... من خواهم مرد... خودم را خواهم کشت !



نخون

تر:

عميل زولا

(Emile Zola)

امیل زولا

امیل زولا (Emile Zola) (۱۸۴۰-۱۹۰۲) از بزرگترین نویسندگان فرانسوی است، که در ایران نیز مثل فرانسه و تمام دنیا شهرت بسیار دارد. وی مکتب ادبی معروف «ناتورالیست» را بوجود آورد و آثار فراوانی انتشار داد که بسیاری از آنها از شاهکارهای ادب فرانسه‌اند. سری رمان‌های او که به **Rougon-Macquart** معروف است در ادبیات معاصر جهان شهرت فراوان دارد. وی اصول علمی را در رمان نویسی دخالت داد و مسائل بزرگ اجتماعی عصر حاضر را بانظر علمی که تا آنوقت در رمان نویسی و ادبیات سابقه نداشت مورد مطالعه و تحلیل قرار داد. آثار او پر است از انتقادهای شدید و خشن نسبت بجامعه بشری و تمدن عصر جدید.

زولا طرفدار بزرگ آزادی و عدالت و مدافع آشتی‌ناپذیر طبقه زحمتکش و ستمدیده اجتماع بود. مبارزه تاریخی او در مورد «دریفوس» نام ویرا برای همیشه در فهرست مدافعین بزرگ حق و عدالت ثبت کرد. با این همه، سبک ادبی زولا سبکی خشن نیست، بعکس بسیار شاعرانه و لطیف و موزون است. داستان «خون» از مجموعه داستانهای او بنام «قصه‌هایی برای نینون» ترجمه شده است.

نینون مدتی است دارم برایت از گل و بلبل ، از بهار و خورشید قصه میگویم. پیداست که حالا دیگر ازینهمه صحبت عشق و صفا خسته شده‌ای ، زیرا از چند روز پیش هر وقت داستان زیبائی گل و شیدائی بلبل را آغاز میکنم ، تو دختر شیطان مژگان بلندت را برهم میگذاری و در خواب میروی و ناچار من هم که جز فروغ دیدگان زیبای تو منبع الهامی ندارم ، میان داستان در میمانم و پایانی برای آنچه آغاز کرده‌ام ، نمی‌یابم .

اما خوشحال مباش که بدین زودی مرا از میدان بدر کرده‌ای ، نینون ، من امشب بر تنبلی دیدگان خواب-آلود تو غلبه خواهم کرد ، زیرا میخواهم داستانی چنان وحشتناک برایت بگویم که از امشب تا هفته دیگر چشم برهم نگذاری . خوب بدین قصه من گوش کن : بعد از مدتی شادمانی ، اندکی ناراحتی خود لطف خاصی دارد .

پس از روز خونین پیروزی ، چهار سرباز در

خاموشی شامگاهان در يك گوشه آرام و تیره میدان جنگ گردهم آمده بودند . پیرامون آنها را همه جا ظلمت عمیق شب و نعلش های کشتگان فرا گرفته بود ، و درین تیرگی فروغی بجز روشنائی آتش که این چهار رفیق برافروخته بودند و گوشت بره‌ای را روی آن کباب می‌کردند و همچنان خون آلوده می‌خوردند، دیده نمیشد. در شعله خون‌فام آتش سایه‌های آنها چون اشباحی غول پیکر بر روی زمین گسترده شده بود ، و هنگامیکه لرزش شعله این سایه‌ها را جابجا می‌کردند ، در گوشه و کنار هیاکلی بنظر میرسید که روی زمین بیحرکت خفته بودند و بادیدگان باز خود خیره خیره بدانان مینگریستند .

سربازان این دیدگان خیره را نگاه می‌کردند و بقیقه می‌خندیدند ، زیرا برای این داوطلبان مرگ که امروز بر حسب تصادف از میدان جنگ نجات یافته بودند ولی معلوم نبود فرداشب نیز همچنان زنده خواهند بود یا در گوشه‌ای از میدان نخستین ساعات خواب جاودان خود را خواهند گذرانید، تنها دم غنیمت بود و آنچه بحساب می‌آمد همین لحظات معدودی بود که میتوانستند دورهم بگذرانند و باهم بخورند و همانجا بخواب روند .

ولی در آن هنگام که ایشان مشغول خوردن و خندیدن بودند ، دوهیولای شب و مرگ چون دو پرنده خاموش کوه پیکر ، بالهای خود را بر فراز میدان نبرد گسترده بودند و با حرکت خود نسیم وحشت به بیابان میوزاندند .

وقتیکه شام تمام شد ، « گنوس » باصدای مردانه

و بلند خود با آواز خواندن پرداخت ، ولی آهنگ تصنیف نشاط انگیزی که میخواند ، چند قدم دورتر ناگهان با خاموشی موحش بیابان در میآمیخت و تبدیل بناله های مقطعی میشد که گوئی از مرگ و غم حکایت میکرد . گنوس اختیار صدا را بلندتر کرد ، اما این بار ناگهان فریادی وحشت انگیز از درون ظلمت برخاست و فضا را شکافت و سرپای چهار نفر را بلرزه افکند .

گنوس مثل اینکه ناگهان بیمار شده باشد ، خاموش شد . با طراف نگریست و سپس به « البرک » گفت :

– برو ببین کدامیک از زخمی ها ناله میکنند .

البرک هیزمی از میان آتش ها برداشت و براه افتاد سه نفر دیگر که مانده بودند تا چند لحظه بدنبال شعله هیزم نگریستند و او را دیدند که هر لحظه بر روی جسدی خم میشد و بدان مینگریست و یا بوته علفی را بانوک شمشیر خویش پس و پیش میکرد . سپس شعله محو شد و البرک نیز ناپدید گردید .

سه رفیق مدتی بهم نگریستند ولی هیچ نگفتند ، زیرا نگرانی مرموزی در دلهایشان رخنه کرده بود . آخر « گنوس » سر برداشت و گفت :

– کلریان ، امشب گرگها دوروبر ما پرسه میزنند . برو ببین بلائی سر رفیقمان نیامده باشد .

چند لحظه بعد ، کلریان نیز در دل ظلمت ناپدید شد و آخرین اثر شعله آتش و صدای پای او از میان رفت . « گنوس » و « فلم » مدتی انتظار کشیدند و سپس

از فرط خستگی پالتوهای خود را بدور خویش پیچیدند و در کنار هیزمهای نیمه خاموش دیده برهم نهادند. ولی هنگامی که اندک اندک خواب در چشمانشان خاند میکرد، ناگهان همان ناله مرموز و وحشت‌زا دوباره از میان ظلمت برخاست و سراپای ایشان را بلرزه افکند. این بار «فلم» بی آنکه سخنی بگوید از جای بلند شد، پالتو را بدوش انداخت و با قدمهای نامنظم در همان جهتی که دو رفیق دیگرش رفته و ناپدید شده بودند براه افتادند.

از آن لحظه «گنوس» تنها ماند. درنخستین لحظه‌ای که به تنهایی خود پی برد، بی اختیار وحشت سراپایش را فرا گرفت. از بیابان خاموش و تاریک که گوئی پرنده مرگ‌بالهای سرد خود را بر سراسر آن گسترده بود ترسید. چندبار پیایی بوته‌های خشک علف را روی شعله‌ها ریخت تا مگر روشنائی آتش اندکی از وحشتش بکاهد. ولی وقتی که شعله خونین آتش زبانه کشید، دل او بیشتر بهراس افتاد. در پیرامون او، در نور لرزان آتش، ناگهان همه بوته‌ها و علفها برقص درآمدند، واجساد مردگان نیز که تا آن دم بیحرکت بودند، چنانکه گوئی دستی مرموز و نامرئی آنان را بحرکت در آورده، بتکان خوردن پرداختند.

«گنوس» از دیدن این منظره سراپا لرزید، با وحشت خویش را بروی بوته‌ها افکند و آنها را بشتاب به اطراف پراکند و سپس با کف چکمه یکایکشان را خاموش کرد.

دوباره تاریکی و سکوت، سنگین‌تر و موحش‌تر

از پیش حکمفرما شد. گنوس از بیم آنکه دوباره آن صدای مرگ و وحشت را نشنود. گوشهای خود را گرفت و حس کرد که دیگر رمقی در تنش نمانده است. بزحمت روی دو زانو نشست و سپس از جای برخاست تا رفقای خود را بنزد خویش بخواند ولی در نخستین صدائی که از گلویش برخاست خاموش شد، زیرا این صدا بقدری مقطع و غیر عادی بود که خود او نیز نمیتوانست باور کند که از گلوی انسانی برخاسته است. از بیم آنکه مردگان متوجه او شوند، لب برهم نهاد و دیگر چیزی نگفت.

اندك اندك ماه از گوشه افق سر بدر آورد، و نور پریده رنگ و افسرده آن بر سراسر میدان جنگ تاخت. گنوس از این نور کم رنگ بیشتر آشفته شد، زیرا تا آن لحظه ظلمت شب اجساد قربانیان جنگ را از دیدگانش پنهان میداشت. ولی حالا دیگر تاریکی رازپوش جای خود را بروشنائی سپرده بود.

«گنوس» در برابر نظر خود تا آنجا که چشم کار میکرد جز اجساد مردگان که در نور ماه قیافه ای موحش بر خود گرفته بودند نمیدید و از این منظره عرقی سرد بر پیشانی می نشست، زیرا این نور مرموز آنچه را که در درون ظلمت نهان بود هویدا مینمود بی آنکه از مخالفت آن بکاهد.

يك لحظه «گنوس»، از فرط وحشت ب فکر افتاد که روی تپه مجاور رود و از آنجا چراغ کم رنگ آسمان را خاموش کند. ولی دیدار مردگان که باچشمان باز خویش بدو مینگریستند، ویرا بر جای نگاهداشت. از خود

پرسید : « پس چرا بیحرکت مانده‌اند ؟ چرا حالا که مرا می‌بینند از جای بر نمی‌خیزند تا پیرامون من حلقه بزنند . »
 این خاموشی او را بیشتر از ناله موحش ساعتی پیش پریشان کرد . آرزو کرد که این مرده‌ها از جای برمی‌خاستند ولی اینطور خیره خیره بدو نمی‌نگریستند ، زیرا این نگاه‌های بی‌فروغ ، این سکوت وحشتناک ، این نور سپید و پریده رنگ ماه ، او را از فرط آشفتگی دیوانه میکرد . ولی اندک اندک ، در انتظار آنکه واقعه‌ای رخ دهد ، وی دیدگان خود را سنگین یافت و آنها را برهم نهاد .
 نفهمید چه مدت در این حال بسر برده بود که ناگهان گرمی مطبوعی در پاشنه پای چپش احساس کرد . اندکی بسوی زمین خم شد و نگاهش به جویبار کوچکی از خون افتاد که از کنار پایش روان بود و با زمزمه‌های ملایم از سنگی به سنگ دیگر می‌جست و براه خود میرفت .
 گنوس بدورتر نگریست تا مسیر آنرا ببیند .

آنوقت دریافت که جویبار از درون ظلمت بیرون می‌آید و در زیر نور ماه پیچی می‌خورد و اندکی آن طرف‌تر دوباره تاریکی ناپدید میشود ، درست مثل آنکه ماری سپید در وسط سنگها و شنها بلغزد و براه خود رود .

ازین منظره گنوس بی اختیار بخود لرزید . کوشید تا دیدگان خیره خود را فروبندد ، ولی نتوانست ، زیرا بی آنکه خود بخواهد نیروی مرموزی دوچشمش را برای دیدار این جویبار خون ، باز نگاه میداشت .

اندک اندک جوی باریک عریض‌تر و بزرگ‌تر شد ورشته نازک خون بصورت جوئی بزرگ و جوی بصورت

رودخانه‌ای درآمد ، ولی این رودخانه تا مدتی آرام بود ، چنانکه کودکی میتوانست بایک جست از روی آن بگذرد . سپس از درون تاریکی صدای غرش سیلابی برخاست . رودخانه آرام ، مسیر سیل خروشان که با صدائی مهیب پیش می‌آمد و از دهان کف آلوده خود کفهای خونین بدو سوی می‌پراکند . اندکی بعد سیلاب تبدیل بنهری عظیم شد که در بستر آن دریائی از خون سرعت روان بود و در میان این امواج متلاطم ، اجساد بیشمارى غوطه می‌خوردند و زیر و بالا می‌رفتند .

گنوس ناگهان دریافت که اینهمه خون ، از زخمهای بدن این نعشها سرچشمه می‌گیزد . با تعجب و وحشت با خود گفت :

« خدایا ! پس اینهمه خون از تن کشتگان بیرون

می‌رود ؟ »

موج خون دائماً بالاتر می‌آمد و « گنوس » ناگزیر قدم بقدم دورتر می‌رفت . يك لحظه خواست بدانسوی نظر افکند ، اما ناگهان فریادی از دل برآورد زیرا ساحل دیگر ناپدید شده بود . آنقدر سیل خون وسعت یافته بود که سراسر میدان و دره بصورت دریاچه‌ای درآمد و درین دریاچه خون موج میزد .

بالاخره گنوس در عقب نشینی تدریجی خود ، بتخته سنگ بزرگی برخورد و ناگزیر بر جای ایستاد ، زیرا راه فرارش بسته شده بود . آن وقت بود که گرمی موجهای خون را برزانوهای خود احساس کرد ، و در میان این امواج اجساد مردگان را دید که سر بسوی او گردانده

بودند و ازهر زخمشان که تبدیل بدهانی گشوده شده بود ،
قهقهه خنده‌ای مرگبار بر میخواست ، و درین ضمن نهر
خون همچنان بالا میآمد .

حالا دیگر دریای خون از کمرش میگذشت .
گنوس با آخرین نیروی خویش ، دست بشکاف
صخره گرفت و بدان آویزان شد ، ولی تخته‌سنگ باصدای
خشکی شکست و وی دوباره بدرون امواج پرتاب گردید ،
و این بار موج تا شانه‌هایش را فراگرفت .
ماه همچنان با چهره پریده‌رنگ و دیدگان خیره
خود بدین دریای تیره که مهتاب بر امواج آن می‌تافت ولی
در درون آنها منعکس نمیشد نگاه میکرد .
جایجا ، تیرگی عمیق شب راه بر نور ملایم ماه
میبست و درین نقاط ، دریا بصورت گردابی تاریک در میآمد
که پیای گروه انبوه مردگان را بدرون خویش میکشید .
موج خون بالاتر و بالاتر میآمد ، تا آن وقت که
از گردن گنوس گذشت و لبهای او را با کفشهای گرم خود
پوشاند .

- ۲ -

سحرگاه ، البرک که تازه باز آمده بود رفیق
خویش را کنار تخته‌سنگی خفته یافت و بیدارش کرد .
سپس کنارش نشست و گفت :

- رفیق . نمیدانی ! چه شب وحشتزائی بر من
گذشت ! موقعیکه از پیش تو رفتم ، هیزمی که در دست
داشتم خاموش شد و دیگر نتوانستم راه بازگشت را پیدا
کنم . ناچار زیر درختی نشستم و اندکی بعد بخواب رفتم...

در خواب چیزهایی دیدم که از فرط غرابت هنوز همه آنها را بیدارم و مدتها نیز بیدار خواهم داشت .
 وقتیکه بخواب رفتم خودم را در آغاز خلقت دنیا یافتم ! چه زیبایی عجیبی بود ! آسمان مثل دهان فرشته‌ای بخنده گشوده شده بود و زمین که هنوز دختری باکره بود، اندام برهنه خویش را به آفتاب حیات بخش عرضه داشته بود و چون غنچه‌ای رسیده آرام آرام شکفته میشد .
 شاخه‌های گیاهان وحشی که از درختان کهنسال بلندتر و شفاف‌تر بودند ، بر خود شاخ و برگهایی چنان زیبا میپراکندند که گوئی سراپایشان از نور و نشاط ترکیب شده بود . شیره زندگی در همه عروق زمین جاری بود و چنان این مایه حیات سرمستی و پایکوبی میکرد که از گیاهان گذشته ، سر بدرون دل ذرات سنگها و خاکها میبرد و آنها را جان میبخشید .

افق زیبا و درخشان همه جا آسمان و زمین را که هردو غرق نشاط بودند ، دست بدست داده بود . طبیعت آوازه خوانان شوریدگی میکرد و عطر و عشق و امیدسوی آسمان ارمغان میفرستاد .

زمین دوشیزه درین عالم مستی با آسمان بوسه‌ای پر هوس داد و او را تنگ در بر کشید و فرزندان به جهان آورد که همه جارا فرا گرفتند .

پرندگان در هوا به نغمه‌سرائی پرداختند و درختان شاخه‌های خود را با میوه‌های رنگارنگ آراستند و کشتزار های گندم دشته‌ها و سرزمینهای پهناور را زیر خود گرفتند . هنوز در کشت گندم و رویاندن درخت و آوردن میوه

دست بشر سهمی نداشت و برای فرزندان طبیعت کسی جز خود طبیعت کار نمیکرد .

افراد بشر ، مثل پرندگان ، از این خوان گسترده بهره میگرفتند و غم روزی نمیخوردند . هنگام گرسنگی از درختانی که بر سر راهشان بود میوه میچیدند و وقت تشنگی از چشمه هائی که قدم بقدم در دل علفها زمزمه میکردند آب مینوشیدند .

شبانگهان نیز هر جا میرسیدند در خواب میرفتند و در سایه شاخ و برگ درختان در انتظار سپیده بامدادی دیده برهم مینهادند .

هنوز آدمیزاد لب بگوشت نیالوده بود و از طعم خون خبر نداشت . تنها خوراک مطبوع او غذایی بود که نور خورشید با کمک زمین و باران برایش فراهم میآورد . طبیعت این فرزند هوشمند و معصوم خود را پسندید و او را پادشاه مخلوقات خواند . نمی توانم برایت شرح دهم که در آن روزگار همه روی زمین چقدر زیبا ، چه تمیز و چه سرسبز بود ! چطور صلح و آرامشی دلپذیر بر همه جا حکومت میکرد و چگونه در دامان این صلح و صفا ، فرزندان زمین چون کودکانی در آغوش دایه خلقت بزرگ میشدند . آنوقت هنوز بالهای پرندگان برای گریختن بهم نمیخورد ، هنوز شاخ و برگ جنگلها پناهگاه حیواناتی نبود که از چنگ صیادبگوشه ای پناه برده باشند . آن روزها هنوز مردم همه در روشنی میزیستند و از دیدار هم وحشت نداشتند ، زیرا در چهره یکدیگر جز صفا و محبت چیزی نمیدیدند . برای همه مردم جهان جز يك

کشور ویک قانون وجود نداشت ، آن کشور ، زمین و آن قانون ، محبت بود . من نیز میان این همه و مثل این همه زندگی میکردم ، و هر لحظه خود را تندرست تر و شریف تر می یافتم . هوای عطر آگین دل پذیرا بدرون سینه خویش میفرستادم و با هر نفس سرمست تر میشدم . بجای آنکه از توفانهای دوره خودمان بترسم . آغوش بر روی نسیم بهاران میگذشودم و از نسیم صبا بوسه میگیرفتم .

ولی یکروز ، در آن حین که در مرغزار زمین به گردش مشغول بودم ، ناگهان پا بدرون جنگلی گذاشتم و در آنجا بامنظره ای عجیب روبرو شدم . دومرد ، از کوره - راهی در میان گیاهان و درختان جنگل میگذشتند . آنکه جوان تر بود اندکی جلوتر میرفت و سراپا غرق سرمستی دلپذیر خویش بود . بهر شاخه علفی بانظر مهر مینگریست و هر پرنده ایرا که بر سر شاخ درختی نشسته بود ، عاشقانه نوازش میکرد . گاه پشت سر بر میگشت و با لبخندی شیرین بر فیقش مینگریست . نمیدانم چرا این نگاه شوق - آمیز و پیرصفا بمن فهماند که این دو برادر هستند .

ولی در آن حین که او آواز میخواند و پایکوبی میکرد ، در دیدگان و لبان آن دیگری اثر تیرگی و خشم هویدا بود ، هرگز لب بخنده نمیگشود و در چشمش اثر صفا دیده نمیشد . بعکس هر وقت نظرش بسر و گردن برادر جوانش میافتاد ، ابرو درهم میکشید و اثر کینه و خشمی شدید در دیدگانش نمودار میشد که فقط من در این روزگاران که زندگی میکنم ، مفهوم موحش آن را درمی یافتم . وقتیکه او را با این وضع دیدم ، بی اختیار بخویش لرزیدم ،

زیرا چنین پنداشتم که وی مشغول تعقیب قربانی بیگناهی
است که قصد فرار ندارد!

در نیمه راه يك لحظه این مرد ایستاد و ساقه درختی
را شکست و آنرا بصورت چوبدستی ضخیم و سنگینی در
آورد. سپس از بیم آنکه رفیقش را گم کند بشتاب دوید
و چون او را یافت، چوبدستی را پشت سر خود پنهان کرد،
ولی رفیق او که همچنان گشاده روی بود، و در انتظار او
روی تخته سنگی نشسته بود، بدیدار وی برخاست و چنانکه
سفر کرده‌ای را در بازگشت از راه دور در آغوش
کشند، بر پیشانی‌ش بوسه‌ای نهاد. سپس هر دو از نو براه
افتادند.

خورشید اندك اندك غروب می‌کرد. پسر ك كه از
دور، میان درختان تپه‌ای را در زیر آخرین اشعه ارغوانی
آفتاب دیده بود، قدمها را تند کرد تا خود را بیالای آن
برساند. ولی مرد خشمگین پنداشت که وی برای فرار
شتابان است. آنوقت بود که چوبدستی سنگین خود را بلند
کرد. درست در همین هنگام پسر جوان روی برگرداند
تا بدو بگوید که تپه روبروی آنها در نور خورشید چه
زیباست، ولی بمحض آنکه سر برگرداند چوبدستی برادرش
بر سر او فرود آمد و چهره‌اش را درهم شکافت، و خون
از آن بیرون جهید.

شاخه علفی که نخستین قطره خون را برپیکر
خود احساس کرد، با وحشت خود را تکان داد و این قطره
را بروی زمین ریخت. زمین هراسان و مرتعش این قطره را
فرو خورد و ناگهان فریادی بلند از وحشت و نفرت از

سینه‌اش برخاست و مایع نامطبوع را از دهان بیرون ریخت. در منطقه‌ای وسیع، سرتاسر علفها و شنها و گیاهان جنگل رنگ قرمز به‌خود گرفتند و از کفی خونین پوشیده شدند. فریاد مرگباری که از گلوی قربانی برخاست، جنگل و کوه و دشت و دریا را لرزاند پرندگان و چرندگان همه از وحشت گریختند و از زمینهای مسکون و خرم به گوشه و کناره‌هایی که تصور وجود موجودی در آنها نمیرفت پناه بردند. حیوانات قویتر سر راهها را گرفتند و با چنگ و دندان بسراغ ضعف رفتند. در تاریکی جنگلها، درزیر شاخ و برگ انبوه درختان، در پشت تخته سنگها، در میان علفها و بوته‌ها، همه‌جا همه به‌تیز کردن پنجه و صیقل دادن دندانهای خود پرداختند. زادگان بشر همه خود را با تبر و سنگ و چوب مسلح کردند و قدم بقدم هراسان به پیرامون خویش نگریستن گرفتند. بدین طریق بود که در مقابل نگاه وحشت زده من، راهزنی و قصابی بزرگ خلقت آغاز شد و همراه این راهزنی، دوره فرار جاوید فرا رسید. شاهین خود را بر روی گنجشک که از برابر او میگریخت افکند. گنجشک هر جا مگسی دید دهان باز کرد.

مگس چرخ زنان بر روی اجساد کشتگان فرود آمد. از کرم ناچیز گرفته تا شیر ژیان، همه خود را در خطر یافتند. دنیا چون کژدمی خشمگین خود چنگال به دم خویش فرو برد و بکشتن خویش پرداخت.

ازین ارمغان مرگ و وحشت بطبیعت نیز سهمی رسید، زیرا طبیعت نخواست در مقابل این منظره زنده

زیبائی خود را نگاه دارد . افق درخشان جمال خود را از دست داد و از آن پس هر بامداد و غروب چهره خود را در زیر نقابی از ابر خون فام پنهان کرد . آبها که در حرکت خود بطرف دریاها زمزمه میکردند ، از آن پس بنالیدن و خروشیدن پرداختند . درختان نیز که پیوسته جامه سبز برگ برتن داشتند ، هر سال در آغاز خزان سرپای خود را تکان دادند و برگهای پژمرده خویش را بر زمین ریختند تا در خواب مرگ فرو روند .

بدین ترتیب بود که مرگ و وحشت با نخستین قطره خونی که بر زمین چکید ، حکومت خود را در جهان آغاز کردند .

- ۲ -

تازه البرت داستان خود را پایان رسانده بود که کلریان از دور نمودار شد .

با قدمهای لرزان و چهره آشفته بنزد دو رفیق خود آمد و میان ایشان نشست و بی آنکه منتظر پرسش شود چنین گفت :

نمیدانم این ماجرائی را که برای شما حکایت میکنم در خواب دیدم یا بچشم خود ناظر آن بودم ، زیرا آنقدر رؤیای من با حقیقت در آمیخته بود که معلوم نیست کدام قسمت آن اصل و کدام رؤیاست .

در خواب ، خودم را میان شاهراهی دیدم که از شرق تا غرب دنیا میگذاشت .

در دو سوی این شاهراه ، شهرها و دهات صف کشیده بودند ، و مردمان جهان در سفرهای خود همه

ازین راه میگذشتند وقتی که خوب نگاه کردم دریافتم که این جاده‌ای است که ملل جهان سیر خود را در آن آغاز کرده و همچنان در طول آن پیش رفته‌اند. آنوقت بود که بفکر افتادم در این راه بگردش پردازم.

در نخستین قدمی که برداشتم پایم لغزید. نگاه کردم و دیدم که کف پایم رنگ‌خون گرفته است. این خون از جویباری می‌آمد که درست در وسط شاهراه روان بود و در آن مایعی غلیظ و قرمز رنگ جریان داشت.

ازین جاده بدیدار دسته‌های مختلفی که در گوشه و کنار مشغول کار بودند، رفتم. آنقدر جمعیت زیاد بود که زمین سیاه شده بود. آنچه برابر دیدگان من گذشت ماجرائی بود که بدان باید «داستان بشریت» نام داد.

یکجا پدران، دختران زیبا و معصوم خود را زیر خنجر دژخیم نشانده بودند تا آنها را در آستانه معبد خدای خون آشامی که ساخته دست خودشان بود قربانی کنند. نمیدانید نگاه افسرده این پریرویان بیگناه در آن هنگام که بر لبان سردمرگ بوسه میزدند چه غم‌انگیز بود! جای دیگر دوشیزگانی ناکام برای آنکه خود را تسلیم آغوش خود پرستانی نکنند که بزور زر آنانرا بچنگ آورده بودند، با دست خویش به آغوش مرگ پناه میبردند و جز دوشیزگی خویش چیزی بدیار خاموشی جاودان ارمغان نمیبردند.

جای دیگر مردان و زنان که از بدبختی و بی‌پناهی یا از نومیدی و غم، بجان آمده بودند، برای آنکه روح خودرا بسراغ آزادی و آرامشی فرستند که در این

جهان نیافته بودند ، با مرگ هم آغوش میشدند .
همه جا در طول جاده جای پای سرداران و
زامداران ملل خون آلود بود . یکی در خون برادرش راه
رفته بود ، دیگری در خون ملتش . یکی هم در خون
خودش . همه جا هر وقت اثر پائی خونین در گرد و خاک
جاده دیده میشد ، مردم میگفتند : یکی از « بزرگان » از
اینجا گذشته است .

جای دیگر کشیشان مشغول کشتار جمعی از بندگان
خدا بودند که بعقیده آنها « مرتد » محسوب میشدند . همه
آنها زیر ردای روحانی خود شمشیر کین پنهان داشتند و
بنام خدائی که طرفدار صلح و سعادت بندگان خویش است ،
ملل و جماعات را بجنک و برادر کشی میخواندند . مردم
به ندای آنها بسوی یکدیگر حمله میبردند ، همدیگر را
پاره پاره میکردند تا « پدر آسمانی » از همه آنها راضی باشد !
درین سفر خوب دیدم که همه جهان بشریت مست
ودیوانه بود ، عربده میکشید و بدرودیوار میخورد و جابجا
در همان گل و لجن خون آلود بر زمین میافتاد . درین عالم
مستی مردم و ملل جهان با دیدگان بسته ، هر یک شمسیری
دو دم بدست گرفته و بجان هم افتاده بودند . همه زنگی
مست بودند و تیغ بر کف داشتند .

هر جا که قدم گذاشتم آدمخواری و درندگی دیدم !
اندک اندک مه غلیظ سرخ رنگی از دور پیش آمد و همه جا
را در زیر خود گرفت . درین مه خونین ، افراد بشر چون
سگان درنده فریادکنان پیش میرفتند و سراغ خون
میگرفتند .

هر کس که درین سفر موحش بر زمین میخورد ، دیگر بلند نمیشد ، زیرا بلافاصله زیر دست و پا لگد مال میشد . هر کس که درین جمع زخم بر میداشت دیگر درمان پذیر نبود ، زیرا جماعت خون آشامان لب بر زخم او مینهادند و تا آخرین قطره خونس را می مکیدند ، و وقتی که دیگر خونها تمام میشد و آخرین ناله قربانی فرو مینشست با خشم او را بسوئی پرتاب میکردند و دور میشدند ، زیرا دیگر لذت شنیدن ناله او را در نمی یافتند .

درین میان ، زمین ، چون تشنه ای سیری ناپذیر ، با آزمندی و شتابی عجیب خونهایی را که بر زمین میریخت در کام خویش فرو میبرد و پیوسته ، با دهان باز خود بزبان حال جرعه ای تازه میطلبید . مثل همه مستان که پیوسته حریص جامی دیگر هستند ، زمین نیز دائماً مشتاق خون بود . قدم ها را تند کردم تا دیگر روی برادران خودم ، روی بشر را ، نبینم . ولی جاده پایان نداشت و تا آنجا که چشم کار میکرد ادامه مییافت . وقتی هم که از سر زمین مردمان دور شدم و خودم را تنها یافتم ، جوی خونی که در وسط جاده روان بود همچنان جریان داشت ، گوئی آنقدر این مسیر ادامه مییافت تا این سیل خون را بدریائی فروریزد ...

اندك اندك ، وضع طبیعت عوض شد . در دو سوی جاده که اینك من تنها رهرو آن بودم ، دل دشتهای شکافته شده بود و همه جا زخمهایی عمیق در آنها دیده میشد . کوهها و تپه های خشك و تیره زمین را بصورت دره ها و بلندیهایی بیحاصل در آورده بودند ، و درین میان پیوسته

دره‌ها عمیق‌تر و کوه‌ها بلندتر میشد. هر سنگ کوچکی تبدیل بکوهی میشد و هر شیاری بصورت پرتگاهی درمی‌آمد. دیگر هیچ درخت، هیچ بوتهٔ علف، حتی هیچ خزه‌ای دیده نمیشد. همه جا پوشیده از تخته سنگهای عظیم الجثه‌ای بود که نیمی از آنها از نور شدید و سوزان خورشید سپید، و نیمی دیگر در ظلمت عمیق شب، سیاه بود و جاده که در سراسر آن سکوت مرگ حکمفرما بود از میان این تخته سنگها گذر میکرد.

بالاخره در انتهای جاده نظرم بچهار کوه بسیار بلند افتاد که از چهار سو یکدیگر را دربر گرفته و در میان خود دره‌ای بسیار عمیق و بزرگ پدید آورده بودند که چون چاه‌های افسانه‌ای، انتهای آن پیدا نبود.

... و این چاه، این چاه که جویبار با نالهای موحش بدان میریخت مملو از خون بود. نمیدانم چقدر خون در آن ریخته بود که دریای کف‌آلود خونین تمام آنرا فرا گرفته بود، و باز پیوسته سطح آن بالاتر می‌آمد. آسمان تیره با اختران بی‌فروغ خود بدرون آن میتافت و رنگی خونین بر خود میگرفت.

آنوقت بود که من بحقیقت این چاه پی بردم. دانستم که این دریاچه‌ای که عمق آن معلوم نیست جائی است که خونهایی که بناحق ریخته شده، خونهای قربانیان ظلم و ستم، خونهای بی‌گناهان، خونهای فدائیان حرص و آز فاتحین و سرداران جهان همه در آن فرو میریزد. دانستم که از نخستین جنایت روی زمین تا کنون، هر زخمی قطره‌های اشک خونین خود را درین چاه ریخته

واندك اندك آنقدر اين اشك زياد شد ، آنقدر خون ريخته ،
که گرداب بی‌پایان را پر کرده است .

گنوس سخن کلریان را برید و گفت :

– من خودم دیشب دیدم که چگونه این سیل خون
بدین دریاچه موحش میریخت .

کلریان يك لحظه خاموش شد ، سپس بدنبالداستان
خود ، گفت :

وقتیکه حقیقت را فهمیدم با وحشت وانزجار بکنار
گرداب رفتم تا بدرون امواج آن نظر دوزم ، بلکه بتوانم
بعمق آن پی ببرم . از صدای خفته آنها دانستم که این چاه
تا مرکز زمین ادامه دارد ، و هنگامیکه هر اسان بر بالای
سر خود نگرستم دریافتم که در دامنه مرتفع‌ترین کوهستان
روی زمین ایستاده‌ام .

در اینموقع بود که ناگهان صدائی شنیدم که از دل
امواج برمیخاست و بمن فریاد میزد : « موج خون باز هم
بالا خواهد رفت ، آنقدر بالا خواهد رفت که بقله کوه
خواهد رسید و از آنجا نیز بالاتر خواهد رفت و آنوقت
سیلی از خون ازین گرداب موحش جدا خواهد شد و
روبدشتها و جلگه‌ها خواهد آورد .

کوهها مدتی راه بر این سیل ویران‌کننده خواهند
گرفت ؛ سپس خود فرو خواهند ریخت و بدین ترتیب تمام
این گرداب بسوی زمین سرازیر خواهد شد و همه‌جارا ، در
زیر خود غرق خواهد کرد . آنوقت دیگر همه فرزندان
جهان درخونی که بدست پدرانشان ریخته شده ، غوطه
خواهند خورد و زادگان خون ، در میان خون نابود
خواهند شد !

گنوس یکبار دیگر سخن رفیقش را برید وزیر لب
گفت :

آنقدر وقتی بدین روز نمانده . دیشب خودم موج
خون را دیدم که تا دهان من رسیده بود .

آفتاب اندک اندک بالا آمده و افق را سرخ فام
کرده بود . سه رفیق چند لحظه خاموش به پیرامون خویش
و نعره‌های کشتگان نگریستند . ناگهان درخاموشی بیابان
صدای شیپوری از دور برخاست . سه رفیق بهم نگریستند ،
زیرا این صدا فرمان احضار سربازانی بود که شب در گوشه
و کنار میدان بسربرده بودند و اکنون آنهایی را که زنده
مانده بودند ، سرخدمت میخواندند . هر سه بیحرف برخاستند
و سلاحهای خود را بدوش افکندند .

سپس نگاهی بخاکسترهای آتش دوشین کردند و
بسمت شمال که صدای شیپور از آنجا آمده بود برافزادند .
در این هنگام بود که «فلم» آخرین رفیق شب گذشته
آنها دوان دوان از دور پیدا شد . بقدری تند آمده بود که
نفس نفس میزد ، و چکمه‌هایش از فرط غبار و گرد و خاک
سفید شده بود . وقتیکه با آنها رسید ، گفت :

– رفقا . نمیدانم از کجا می‌آیم ، زیرا مدت زیادی
است در حال دویدن هستم . دیشب هم همینطور مدت درازی
دویدم . نمیدانم چه وقت و کجا از فرط خستگی خوابم برد .
ولی نمیدانیم چه خواب عجیبی دیدم ! خواب دیدم
که در دامنه تپه‌ای خشک و دورافتاده هستم . خورشید با
شدت تمام به تپه میتابید و هر لحظه سنگهای آنرا گرمتر و

سوزنده‌تر میکرد. بالاخره بقله کوه رسیدم و زیر تنها درختی که از میان تخته سنگها سر بدر کرده بود، ایستادم تا لختی از خستگی بیاسایم.

پیرامون من همه جا خاموش بود و وحشت مرگ بر آن حکومت میکرد. هیچ حرکتی دیده نمیشد، هیچ صدائی بر نمیخاست. مثل این بود که این نقطه دنیا گورستانی بود که اثری از زندگانی در خود نداشت بی اختیار قلبم فشرده شد و دلم خواست گریه کنم.

ولی درین سکوت غم‌انگیز ناگهان صدای پرنده‌ای که روی شاخه درخت بالای سر من نشسته بود، بلند شد. تا آن لحظه نمیدانستم که موجودی غیر از من نیز درینجا هست.

ولی صدای پرنده که بالهائی قرمز داشت، از خاموشی این نقطه نیز غم‌انگیزتر بود. وقتیکه آواز او را شنیدم خیال کردم دوشیزه‌ای بر قلب شکسته خود اشک میریزد. پرنده میگفت:

«خوشحال بودم که شعله آتش که دوستش دارم، قرمز است؛ گل نیز که عطرپاشی میکند، قرمز است؛ ابرهای کنار افق هم که من بهوای آنها آواز میخواندم قرمز هستند. ولی وقتی که روی زمین نشستم و جای پنجه‌های خودم را خون آلود دیدم، فهمیدم که قرمزی آتش و گل و ابر نیز انعکاس قرمزی خون است.

وحشت زده بر شاخه درخت کهنی نشستم. باله‌ایم بیرگه‌ها سائید و مثل پنجه‌هایم برنگ قرمز درآمد. دنبال مردی پاکدامن رفتم که میخواست با خون

خود گناهان بشر را بخرد * ، خون او بر زمین ریخت ،
ولی رنگ خون را از بالهای من نسترد .

اینجا که میبینی گورستان آنها نیست که میخواستند
بشر را براه راست ببرند . ولی همه مردند . همه را کشتند !
همه را کشتند و هیچکس براه راست نرفت . فقط خود آنها
قربانی شدند ، زیرا خواسته بودند از حقیقت دفاع کنند .

دوباره ، پرندۀ منزوی فریاد زد :

– مگر توهم که اینجا آمده‌ای مثل من افسرده
هستی ؟ بین ، مدت‌هاست بال و پرش خونین است . سالهاست
میخواهم چشمه‌ای را پیدا کنم تا خودم را در آن بشویم .
ولی چشمه‌ای که خونین نباشد پیدا نمیکنم . هر جا که میروم
زمین خشمگین و مودی است . نیکوکاران همه کشته شدند
و آب از آب تکان نخورد ! مرگ آنان هم فقط جنایتی بود
که بر جنایتهای دیگر افزوده شد . بشر درست نشد ولی همه
درستان را کشتند ! همه را کشتند !

دوباره شیپور احضار از دور طنین انداخت .

هر چهار نفر بهم نگر بستند ، و هر چهار حس کردند
که يك فکر واحد در سردارند . گنوس مسن ترین آنها
گفت :

– رفقا ، کار ما کار آدمهای عاقل نیست . دیشب
منهم مثل شما خواب پریشان دیدم . خواب مرگ و خون و
کشتار دیدم ، برای اینکه ما غیر از خون خواب چیزی
نمیتوانیم دید .

* مقصود عیسی است .

شاید ندانید که من سی سال تمام است مشغول آدمکشی هستم . حالا دیگر احتیاج باسرتراحت دارم . شما هم اگر کمتر از من آدم کشته‌اید ، من حاضرم از افتخار خود بهر کدامتان سهمی بدهم ! همین نزدیکی ها دهکده‌ای را میشناسم که برای زراعت احتیاج بآدم دارند . آیا حاضرید یکچند هم بدانجا برویم و بجای نان آدمکشی ، از دسترنج خود نان بخوریم ؟

هرسه جواب دادند : - بلی !

آنوقت گودالی کردند و سلاحهای خود را در آن گذاشتند و روی آنها را با خاک انباشتند . سپس بسوی رودخانه رفتند و در آن شستشو کردند ، ولختی بعد ، بازو بیازوی هم افکندند و در سرپیچ جاده باریکی ناپدید شدند .



جاده

از:

ویکی باوم

Baum

ویکی باوم

خانم باوم **Baum** یکی از معروفترین خانمهای نویسنده معاصر اروپاست. مقام ادبی وی، همپایه زنان نویسنده‌ای از قبیل سلمالا گریف و پیرل بک و زیگریدا و نندست نیست، ولی موفقیت ادبی او، و شهرتی که رمانها و سفرنامه‌ها و مقالات او دارد، از بسیاری از ایشان بیشتر است و بعضی از آثار او هست که تاکنون صدها بار بچاپ رسیده و بغالب زبانهای بزرگ جهان ترجمه شده است. رمان معروف «گراند هتل» که اولین اثر مشهور او بشمار می‌رود از همین قبیل است.

بعد از روی کار آمدن نازی‌ها در آلمان، این خانم که اصلاً آلمانی است، آلمان را ترک گفت و با آمریکا رفت و از آن پس همچنان در آمریکا اقامت دارد. غالب نوشته‌های این خانم رمان‌های مفصلی است که بالحنی بسیار ظریف و شیرین و پراز ریزه‌کاری نوشته شده است. تقریباً هیچکدام از رمانهای او، جنبه اخلاقی ندارد، زیرا غرض اصلی نویسنده، مثل غالب نویسندگان آلمانی، تحلیل و تجزیه روحیات و عواطف قهرمانان خود،

مخصوصاً از نظر غرائز آنها و نقش بزرگی است که غریزه جنسی در زندگی اجتماع ما بازی میکند .

سفرنامه‌های این خانم نیز بسیار مشهور است ، و مهمترین آنها « خون و شهوت در بالی » نام دارد که وصف یکی از جزائر معروف اندونزی است .

از چند سال پیش ، این خانم تقریباً سالی يك یا دو رمان تازه در امریکا منتشر میکند که همه آنها با موفقیت مواجه شده‌اند . مهمترین رمانهای او عبارتند از : گراند هتل ، دریاچه خانمها ، که میداند ؟ اول ، برلین هتل ، گرو زندگی و مجموعه داستانهای کوتاهی که داستان عالی « جاده » از آن نقل شده است . « جاده » نقاشی استادانه زندگی تلخ و یکنواخت و غم‌انگیز میلیونها زن در دنیاست که همه مثل خانم « تسینکان » زندگی میکنند و مثل او نیز میمیرند .



هنوز ساعت شماطه زنگ نرزه بود ، اما خانم
«تسینکان» ناگهان وحشتزده از خواب پرید، زیرا خواب
بسیار بدی دیده بود که فقط بیداری میتوانست اثر آنرا در
خاطر او از میان ببرد . با چشمهایی نیمه باز و نیمه بسته
اطاق را که هنوز تاریک روشن بود نگاه کرد . از پنجره‌ها
نوری کم رنگ بدرون اطاق میآمد و در آئینه قفسه منعکس
میشد .

«قفسه» ! خانم تسینکان دو سه بار این کلمه را در
ذهن خود تکرار کرد . و دفعه سوم یا چهارم بود که کاملاً
بیدار شد . یادش آمد که دیشب وقت خوابیدن تمام حواسش
پیش قفسه بود و قطعاً همین فکر بود که صبح پیش از آنکه
ساعت شماطه زنگ بزند او را بیدار کرده بود .

موتور مغز او که دوبار خود بخود بکار افتاده
گردش خود را از همانجا که شب پیش متوقف شده بود
شروع کرد . اما این تجدید فعالیت با سردرد مختصری
توأم بود .

خانم تسینکان با خود گفت : « آخر چاره دیگر نیست اشکاف خیلی کوچک است و دیگر جای کافی ندارد، زیرا بچه‌ها حالا دیگر بزرگ شده‌اند . آنوقت‌ها که «اتو» و «ماریان» کوچولو بودند لباسهایشان آنقدرها جا نمیگرفت . اما حالا هر کدام برای جا دادن لباس خود احتیاج به فضای وسیع‌تری دارند » .

مدتی بود که لباسهای آنها در داخل قفسه روی هم فشرده و چروک میشد و خانم تسینکان که از اول کدبانوی دقیق و منظمی بود، از این بابت دائماً رنج میبرد . بقدری از این فکر ناراحت بود که حالا در بستر خود بیدار شده بود، حس میکرد که گوئی سر تا پایش درد میکند .

دیشب ، وقت خوابیدن ، بالاخره تصمیم گرفته بود هر چه زودتر يك قفسه تازه بخرد ، و امروز با آنکه هوا بارانی بود جداً میخواست این تصمیم را عملی کند .

خیال این کار او را ناراحت کرد . مثل این بود که دردی که در سر تا پای خود احساس میکرد برطرف شد و جای خود را بیک حس آرامش و مسئولیت سپرد .

فقط در این لحظه بود که ساعت شروع بزنگ زدن کرد ، و دنبال این زنگ از تختخواب آقای تسینکان صدای ناله و سرفه برخاست ، زیرا مدتی بود که شوهر او دچار برونشیت مزمن بود . هر روز صبح تقریباً ده دقیقه سرفه میکرد و این سرفه ممتد هر باره اسباب تأثر و ناراحتی باطنی زنش میشد .

چند لحظه بعد ساعت دیواری هفت ضربه نواخت . آقای تسینکان خواب آلوده از بستر بیرون آمد و خانم

تسینکان نیز مثل هرروز آماده کارهای روزمره شد ، اما امروز سر تا پایش کوفته و خسته بودوبرای انجام کارهای عادی احتیاج بمصرف نیروی بیشتری داشت .

برنامه روزانه او خیلی روشن بود . ساعت هفت بیدار میشد و با عجله لباس میپوشید ، بطوری که خیلی زودتر از شوهر پرونشیتی خود آماده کار بود . بعد بچهها را بیدار میکرد تا بتوانند بموقع بمدرسه بروند . آنوقت سراغ کلفت تنبل میرفت و او را که هنوز خوابیده بودصدا میزد . سپس مشغول گرم کردن آب میشد تا صبحانه شوهرش و بچههارا حاضر کند . در ضمن آنکه آب گرم میشد ، او نان و کره بچههارا درست میکرد و تکمه‌هاییرا که از لباسها کنده شده بود میدوخت . آنوقت دوباره کلفت را که چرت میزد بیدار میکرد و بعد میز صبحانه را ترتیب میداد .

هرروز صبح بی اختیار ناراحت و مضطرب بود تاوقتی که شوهرش و بچهها را سرساعت راه می انداخت و خیالش راحت میشد . بعد از رفتن آنها حساب مخارج روزانه را میکرد و نقشه ناهار و شام را میکشید . قفس قناری را تمیز میکرد و گلدانهای گل را آب میداد ، بعد با دست‌هاییکه در فصل سرما از سردی کرخت میشد ، اطاق را مرتب میکرد . حتی بعد از اتمام کار کلفت ، بازخودش مجبور بود همهجا را گردگیری کند ، زیرا کلفت تنبل هیچوقت کارش را بادقت انجام نمیداد .

وقتی که اینکار تمام میشد باآشپزخانه میرفت تا مراقب خالی کردن سطل ذغال وترتیب گرم کردن بخاریها باشد بعد زنبیل کهنه‌ایرا بدست میگرفت و بدکان قصاب

وماهی فروش و بقال میرفت . دربرگشتن بخانه باز غر و غرش بلند میشد ، زیرا کلفت کف آشپزخانه و اطاقها را خوب تمیز نکرده بود ، ناچار خودش کهنه بدست میگرفت و با نفت همه جارا تمیز میکرد . بعد مشغول آشپزی میشد و در این ضمن لباسهای اتو و ماریان را که بعد از ظهر مورد احتیاجشان بود اتو میزد ، و هر چند دقیقه بچند دقیقه نیز بغذا رسیدگی میکرد . در خانه آنها ناهار در سه وقت مختلف خورده میشد ؛ ماریان ساعت يك بعد از ظهر میآمد و مجبور بود ساعت سه سر کارش برگردد . اتوساعت دو و نیم میآمد وساعت چهار میرفت . آقای تسینکان ساعت چهار میآمد و بعد از غذا فوراً میخواست . کلفت هر روز از این رفت و آمد خسته میشد و غر و غر میکرد ، و خانم تسینکان برای ساکت کردن او مجبور بود در شستشوی ظرفها با او کمک کند .

اول شب ، خانم تسینکان لباسهای شوهرش را مرتب میکرد و با اتو کمک میکرد که درس فردایش را حاضر کند . بعد یقه پیراهنهای شوهر و پسرش را نشاسته میزد و سعی میکرد با کمک چرخ خیاطی از پیراهن کهنه ماریان لباس تازه ای برایش درست کند . در این ضمن مرتباً میبایست بغذای شب که از ساعتی پیش در آشپزخانه می پخت رسیدگی کند .

در همین موقع حساب مخارج روزانه را میرسید و هر باره قیافه اش از ناراحتی درهم میرفت . بعد از شام شوهرش چندین ساعت روزنامه میخواند و خمیازه میکشید ، اما او با خستگی مجبور بود منتظر اتو که خانه یکی از

همشاگردیهایش رفته بود بماند . این ساعت‌های انتظار را بدوخت و دوز لباسهای ماریان میگذرانید و در ضمن خیاطی حساب کارهائیرا میکرد که باید فردا انجام دهد. مثل اینکه شب گذشته تمام حواسش پیش قفسه‌ای بود که میبایست امروز بخرد .

نه ! خانم تسینکان وضعی استثنائی و خاص نداشت. یکی از صدها هزار زن دیگر بود که روزانه برنامه‌ئی نظیر برنامه کار او را عمل میکنند خودش هم آدمی مثل همه بود . نه زیاد بلند بود ، نه زیاد کوتاه ، نه زشت بود ، نه خیلی خوشگل . نه جوان بود ، نه پیر ، نه بدبخت ، نه خوشبخت . گاهی یاد زلفهای قشنگ دوره مدرسهایش میافتاد . گاهی هم بی اختیار در اطاق پذیرائی میبایستاد و مدتی بعکس دوران جوانی شوهرش نگاه میکرد . بعد بدستهای خودش که از زیادی کار پر از چین و چروک شده بود مینگریست و به تلخی لبخند میزد. باخود میگفت: « باید امروز يك قوطی کرم برای نرم کردن پوست دستم بخرم » . اما یکدقیقه بعد این موضوع را فراموش میکرد. خیلی کم اتفاق میافتاد که فرصت کتاب خواندن داشته باشد. تازه وقتی هم که مشغول خواندن کتابی میشد بقدری خسته بود که در صفحه دوم یا سوم خوابش میبرد . گاهی بیچه‌ها میگفت : « زندگی این روزها خیلی سخت است » . اما برای این که ناراحتشان نکند ، فوراً صحبت را عوض میکرد .

شاید روزهایی که همه چیز جریان عادی خودش را طی میکند چندان سخت نباشد . اما امروز که خانم تسینکان

مجبور بود برای خریدن قفسه تازه‌ای از خانه بیرون رود سخت بود، زیرا خریدن قفسه يك کار عادی نبود. اولاً فکر خرید قفسه تمام شب خواب او را ناراحت کرده و صبح هم طوری او را از خواب پرانده بود که هنوز سرش درد میکرد.

ثانیاً از چند لحظه پیش باران شدیدی میبارید و باد هم میوزید، بطوری که در حین راه رفتن در کوچه، غالباً پشت خانم تسینکان از سرما میلرزید.

با این وجود وی همچنان چتر خود را بالای سر گرفته بود و می‌رفت. در کیف خود روپهم رفته نو دمارك پول داشت و میخواست با این پول يك قفسه سه‌خانه بخرد که در دو خانه آن لباسهای تاکردنی بگذارد و در یکی دیگر لباسهای آویزان شوند بیاویزد. البته بهتر بود اگر قفسه آئینه هم داشته باشد. اما اگر قفسه آئینه‌دار گران تمام می‌شد اشکالی نداشت که بی‌آئینه باشد.

اول سراغ يك مغازه مبل سازی سرشناس رفت، اما در این مغازه میبایست اثاثیه يك اطاق را بطور کامل خرید. ناچار بمغازه دیگری رفت. اما در این دومی، قیمت جنس‌ها بنظرش گران آمد و تازه انواع آن‌ها نیز چندان زیاد نبود.

در مغازه سومی که در محله‌ای دور دست واقع بود. ساخت بد و قیمت‌ها خیلی گران بود، بطوریکه يك قفسه سیصد مارك تمام میشد. خانم تسینکان ناچار بسمت پائین شهر که دکان‌های سمساری در آنجا واقع بود براه افتاد. در يك دکان محقر قفسه‌ئی بقیمت نو دمارك پیدا کرد، اما

قفسه بقدری کوچک بود که او نتوانست خودش را بخریدن آن راضی کند و ناچار بمحله بیرون شهر رفت تا شاید باین قیمت قفسه بزرگتری پیدا کند .

وقتی بآنجا رسید سر تا پایش از خستگی میلرزید و از اطراف چترش آب سرازیر بود .

گاه بگاه نیز ، پشتش از سرما مرتعش میشد. نجار با مداد خود روی کاغذ چند رقم نوشت و سپس قیمت‌ها را معین کرد : يك قفسه چوب گردو ششصد مارك . قفسه لاکی سفید سیصد مارك ، ارزان‌ترین قفسه‌ای که میتواند بسازد صدو پنجاه مارك . ولی خانم تسینکان من حیث المجموع بیشتر از نود مارك برای این کار پول نداشت . با کمی خجالت گفت : « اجازه بدهید امشب با شوهرم صحبت کنم » .

اما پیش از آن که برود از فرط خستگی ، بی‌اختیار روی چهارپایه‌ئی نشست . باد همچنان بشدت میوزید و پنجره‌های نجاریرا که خوب بسته نشده بود میلرزانید . خانم تسینکان سوار اتوبوسی شد و بقسمت کهنه شهر که خانه‌اش در آنجا بود برگشت ، با قدمهای سنگین واردخانه شد و برای سرکشی غذا باشپزخانه رفت . اما خودش اصلا اشتها نداشت . زیرا تمام حواسش پیش قفسه بود ، والبته درباره قفسه با شوهرش حرفی نزد ، زیرا حرف زدن با شوهرش فایده‌ای نداشت . چیزی که قطعی بود این بود که او نود مارك داشت و میبایست با این پول يك قفسه بخرد .

تازه باین ناراحتی فکری خانم تسینکان ناراحتی های دیگرهم افزوده شد : یکی این که آشپزخانه دود

میکرد، دیگر این که پای «اتو» خیس شده بود و پیدا بود که از کفشش آب داخل میشود. خانم تسینکان سعی کرد حساب کند که تعمیر کفش اتو چند تمام میشود، اما لرزشی شدید او را از کار بازداشت. سرش بیش از پیش گیج میرفت، اما برای اینکه کار را نیمه کاره نگذاشته باشد لباس گرمی پوشید و دوباره بدنبال قفسه براه افتاد.

ساعت شش بعد از ظهر بود که توانست در يك كوچه تنگ و تاریک پیش يك سمسار یهودی قفسه‌ای را که میخواست پیدا کند. قفسه‌ای لاکی و سفید رنگ بود که سه قسمت مجزا داشت و هرچند خیلی کهنه بود و آئینه هم نداشت، ولی کاملاً بدرد میخورد. سمسار گفت: این قفسه را باید با چند چیز دیگر فردا ساعت سه بعد از ظهر در حراج بفروشیم. خیال میکنم قیمتش به هشتاد تا صد مارك برسد.

قلب خانم تسینکان تکان خورد. یکی دوبار بدقت اطراف آن چرخید و همه جایش را امتحان کرد، خواست دوباره آن چند سؤال دیگر بکند، اما ناگهان احساس کرد که قفسه در نظرش بزرگ‌تر شد و سرش بچرخ افتاد. با عجله پرسید: «ممکنست بنشینم؟» و بی آنکه منتظر جواب شود روی يك صندلی افتاد. چند دقیقه بهمین حال باقی ماند. خوب پیدا بود میکوشید تا حال طبیعی خود را بازیابد. وقتی که اندکی بهتر شد زیر لب گفت: «متشکرم؛ حتماً فردا می‌آیم» و دوباره چتر خود را باز کرد و در زیر باران براه افتاد زانوهایش بی اختیار می‌لرزید. نزدیک خانه، دیگر از تمام تصمیم و اراده و حس مسئولیتی که در تمام روز برای خرید قفسه با او همراه بود، چیزی بجز خستگی و فرسودگی مفرط باقی نمانده بود.

در راه ، مدتی پشت ویتترین بهترین مغازه مبل
فروشی شهر ایستاده و يك قفسه بسیار عالی را که خیال
نمیکرد جز در خواب ببیند نگاه کرده بود . قیمت این قفسه
۱۵۰۰ مارک بود ولی او فقط ۹۰ مارک پول داشت .

در آپارتمان ، هوا خیلی سرد بود . بخاری از صبح
دود میکرد و نزدیک غروب اصلاً از کار افتاده بود . باعجله
شام شوهرش و بچه‌ها را مرتب کرد ، اما خودش تقریباً
هیچ نخورد . بعدازشام آقای تسینکان روزنامه را برداشت
و اتو مشغول خواندن يك رمان پلیسی شد .

ماریان نیز بپراق کردن ناخه‌ایش پرداخت . خانم
تسینکان از جای برخاست و بعداز آنکه تلی از جوراب
هائی که باید وصله شود بروی میز ریخت ، ناگهان احساس
کرد که دیگر کمترین نیروئی برای کار در او نمانده
است .

دستهای او اصلاً توانائی حرکت نداشت . آهسته
گفت : «خیلی خسته‌ام ، بچه‌هایم احتیاج بخواب دارند » .
سپس تلو تلو خوران باطاق خواب رفت . سرگیجه سختی
داشت ، اما در همه مدت فقط ناراحت بود که نتوانسته است
جوراب‌ها را وصله کند .

وقتی که بستر رفت ، لرزش شدید و پایان ناپذیری
سراپایش را فراگرفت ، اول دندانهایش برهم خوردند ،
سپس لرزش بفرکین و بعد بچانه‌اش رسید و بعد بازوها و
دستها و زانوه‌ایش بلرزه افتاد . در همین موقع ناگهان
احساس کرد که تمام اطاق پراز قفسه‌های گوناگون شده
که در عرض روز این جا و آنجا دیده بود حتی باندازه

بدن آقای تسینکان که مشغول لباس در آوردن بود تا بخوابد، در اطاق جای خالی نبود.

شوهرش مثل هر شب چند دقیقه سرفه کرد و بعد چراغ را خاموش کرده خوابید، خانم تسینکان فکر کرد که با تاریک شدن اطاق، دیگر چیزی نخواهد دید، اما قفسه‌ها از مژگان بسته او نیز، بدرون آمدند. اندک اندک لرزش او تخفیف یافت و از آن همه قفسه نیز قفسه سفیدی که میبایست سه ساعت بعد از ظهر فردا در حراج فروخته شود باقی ماند.

اندکی بعد وی بیدار شد. درست در همین لحظه بود کرد که احساس عجیبی کرد، زیرا بنظرش رسید که جسم آبی‌رنگ و درخشانی در تاریکی شب از مقابل دیدگان او که همچنان بسته بود، بسمت بالا می‌رود.

هرچه فکر کرد نتوانست برای این شعاع آبی‌اسمی پیدا کند، زیرا این چیزی بود که بهیچ چیز مادی شبیه نبود. نه رنگ آن درست توصیف‌شدنی بود، نه شکل آن. فقط چیزی بود که در فضا میدرخشید و باهستگی نوسان داشت. گوئی جام گلی بود که از آن عطر آرامش و خوشبختی به مشام میرسد. چندین بار این «چیزی» که نام نداشت در تاریکی درخشید و از برابر دیدگان او گذشت و دوباره در تاریکی پنهان شد.

زن تنفس عمیق و منظمی داشت، با این همه خوب حس میکرد که یکجای بدنش درد میکند. اما درست نمی‌توانست بفهمد کجایش درد میکند. شاید هم همه بدنش ناراحت بود. اما باهمه این درد،

تمام فکرش بدنبال نور آبی رنگ بود . با خود گفت :
 « خدایا ! این چیزی که اینقدر زیباست چیست ؟ روی
 تختخوابش نشست و بدقت باطراف گوش داد . باصدائی
 بلند بخود گفت : « چطور شده ؟ »

آقای تسینکان نیمه خواب و نیمه بیدار پرسید :

– چه میگوئی ؟

– مثل اینست که مرا صدا زدند .

– چه ، مگر عقلت کم شده ؟ لابد خواب دیده‌ای .

بگیر بخواب .

زن ساکت شد ، اما با خودش گفت : « نه ، خواب
 ندیده‌ام » . يك لحظه حس کرد که فکر بسیار مهمی از
 خاطرش گذشت و از این فکر نزدیک بود قلبش از تپش
 بایستد . ولی بعد تپش قلبش بحال عادی بازگشت و از این
 لحظه بیعد ، دیگر حقیقت ورؤیا و تب در وجود او درهم
 آمیخت و یکی شد .

در بیرون باران می‌آمد و نور ضعیف چراغهای گاز
 خیابان همچنان از خلال قطرات باران بدرون اطاق میتافت
 و در آینه قفسه منعکس می‌شد .

ساعت شماته زنگ زد . زن این صدای زننده را
 بصورت دردی احساس کرد که ناگهان در سرش پیچید ،
 سپس از مغز و چشم و گلویش گذشت و مثل بار سنگینی
 روی سینه‌اش جای گرفت ، و دیگر با تمام شدن صدای
 زنگ نیز از میان نرفت آقای تسینکان بعبادت همیشگی خود
 شروع بسرفه کرد .

زن چشمها را باز کرد و بلافاصله باز بست . با خود

گفت: «مريض هستم». خسته و بی حوصله بود. اما حواسش کاملاً درست کار میکرد... شوهرش از بستر بیرون آمد، کفشهای راحتی پوشید. سپس دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت: ساعت هفت است. خیال نداری بلندشوی؟

خانم تسینکان با عجله گفت: «چرا، چرا» سپس سرش را که گوئی مثل کوهی سنگین شده بود بلند کرد و چشمها را گشود. با زحمت کنار تختخواب نشست. دستها را روی سینه فشار داد و با احتیاط سرفه‌ای کرد.

شوهرش که مسواک در دست داشت، با تعجب بطرف او برگشت و نگاهی استفهام‌آمیز بدو افکند.

زن با آهنگی که لحن اعتراف‌بگناه داشت گفت: «گمان میکنم سرما خورده‌ام». سپس تلوتلوخوران برای بیدار کردن بچه‌ها و کلفت تنبل براه افتاد. از این لحظه، مثل اینکه موتوری در بدن او بکار افتاده باشد کارهای روزانه را یکی پس از دیگری انجام داد: آب را روی اجاق گاز گذاشت تا صبحانه بچه‌ها را حاضر کند. کلفت را برای دفعه دوم صدا زد. میز صبحانه را ترتیب داد. نان کره و مربا را که بچه‌ها میبایست همراه خود بمدرسه ببرند حاضر کرد. وقتی که سرمیز صبحانه نشستند، شوهرش که از نگاه بیحال و چهره‌رنگ پریده‌اش ناراحت شده بود گفت: «برو بخواب».

خانم تسینکان لحظه‌ای خاموش بشوهرش نگاه کرد. سپس با صدائی خفه گفت:

— نه، غیر ممکن است. هزار کار دارم، وانگهی مریض نیستم. باید امروز بعداز ظهر برای خریدن قفسه بحراج بروم.

حرف زدن خسته‌اش می‌کرد . ماریان پرسید :

– خرید قفسه اینقدر فوریت دارد !

– اوه ، بلی ! خیلی فوریت دارد .

سپس دوباره بکار پرداخت . مثل هرروز شوهر و بچه‌هایش را در وقت معین بسرکار فرستاد . بعد قفس قناری را تمیز کرد و گل‌ها را آب داد . اطاق خواب را تمیز کرد ، اما کنار پنجره مجبور شد مدتی بچهار چوب تکیه کند . هوا بهتر شده بود . به کلفت که در اطاق مشغول کار بود گفت :

– بهار نزدیک است .

اما در واقع اعتقاد بنزدیکی بهار نداشت . فقط میخواست دل خودش را خوش کند ، زیرا احتیاج بر روی امید و خوشبختی داشت . بی‌اختیار آهی کشید و از این حرکت درد مختصری در سینه خود احساس کرد . مثل هرروز باز زنبیل خود را بدست گرفت و بسمت قصابی و بقالی براه افتاد . موقع برگشتن ، در وسط پلکان حس کرد که دیگر زانوهایش قدرت حرکت ندارد . وقتی که کلفت او را کشان کشان باطاق رسانید ، همه اطاق دور سرش میچرخید . کلفت جوان ، کفشهای خیس شده او را از پایش در آورد و او را روی تخت خواباند . حالا خانم تسینکان در بستر بیماری خفته است . گاهی با احتیاط سرفه میکند . چشمهای بسته است اما حواسش کاملاً بجاست . برای او شکنجه‌ای واقعی است که نمیتواند وظایف هرروزی خود را مثل همیشه شخصاً انجام دهد . دائماً کلفت را صدا میکند و بدو دستور میدهد .

درباره شستن جورابها ، درباره غذای ظهر و شب ، درباره کفشهای اتو که باید آنها را بدکان کفشی ببرد ، درباره مرتب کردن درون قفسه و درباره خیلی چیزهای دیگر اظهار نظر میکند .

و در همین ضمن تمام حواسش متوجه آنست که امروز بعد از ظهر بتواند برای خرید قفسه سفید لاکسی بحراج برود .

حیف ! خودش میداند که احتمال نمی رود وضع مزاجیش چنین اجازه ای بدو بدهد. تب او خیلی تند است و از صبح همه چیز در برابر چشمانش میچرخد . اما بهمان نسبت که تبش بالا میرود، هیجان و توجه او نسبت بکارهایی که باید انجام گیرد زیادتر میشود . بکلفت دستور میدهد که سیب زمینی ها را در اطاق روبروی او پوست بکند ، خودش جوراب هائی را که باید وصله شود می بیند و جای وصله را معین میکند . اتو در بازگشت بخانه از این وضع غیر عادی متوحش میشود. سپس آقای تسینکان وارد میشود. سعی میکند زنش را دلداری دهد و نوازش کند ، اما زنش از تماس دست او با پوست بدنش ناراحت میشود و ابرو درهم میکشد .

ماریان با نود مارک برای شرکت در حراج و خرید قفسه بدکان حراجی رفته است . خانم تسینکان در مدت غیبت او لحظه بلحظه ناراحت تر و مضطرب تر میشود . بقدری حواسش متوجه بازگشت ماریان است که درد و تب و بیماری خود را بکلی فراموش میکند .

بیش از ده بار به ماریان که شانزده سال بیشتر ندارد حالی کرده است که باید کجا بنشیند ، چه بکند ، تا چه قیمتی بالا برود . تسینکان هر وقت که چشم برهم میگذارد ماریان را می بیند که میان جمعیت روبروی مأمور حراج نشسته است و اطراف آنها تلی از اشیاء مختلفی که برای حراج آورده اند انباشته شده است .

گاهی خانم تسینکان از فرط هیجان و اضطراب روی بستر می نشیند و با احتیاط سرفه میکند . تب او پیوسته در حال بالا رفتن است . بنظرش چنین میرسد که اگر ماریان با قفسه باز گردد ، همه کسالتش برطرف خواهد شد .

در تختخوابش پیوسته باین طرف و آن طرف می غلطد و هر لحظه ناراحتیش بیشتر میشود . عناصر مختلفی که زندگانی او را تشکیل داده اند و دورش جمع میشوند آخرین آثار آسودگی را از او سلب میکنند .

شوهرش ، بچه هایش ، خانه اش ، غذای روزانه ، خرید بازار ، خیاطی ، وصله و پینه ، شستشو ، حساب دخل و خرج ، همه اینها گرد او میچرخند ، حس میکند که فشار تب او را خفه میکند . و با این وصف همچنان در میان سایه و روشن اطاق ، تمام آن چیزهایی که او روزها با آنها سرو کار دارد از برابر دیدگانش میگذرند : دیگهای سوراخ ، کفش های پاره بچه ها ، غذای فاسد شده شب گذشته ، ارقام مخارج دفتر حساب یومیه ، لباس کثیف دخترش ، همه درمقابل او رژه میروند . کمی دورتر از آنها گوشت های آویزان شده دکان قصابی و سبد های سبزی بقال باو نگاه میکنند ، او مجبور است همه اینها را

در قفسه كوچك كه براي لباس بچه‌ها هم جای کافی ندارد جا بدهد .

فریاد میزند : « ماریان ! مثل اینست که با این فریاد کمک می‌طلبد . شوهرش ، با قدمهای آهسته ، بی‌صدا باو نزدیک میشود . بیمار نزدیکی او را احساس میکند ، اما قدرت دیدن خودش را ندارد ، زیرا پرده سیاهی برابر چشمانش را گرفته است . شوهرش برای اطمینان خاطر او می‌پرسد : « می‌خواهی چراغ را روشن کنم ؟ » اما او جوابی نمیدهد . دوباره می‌گوید : « حالت چطور است ؟ بهتر هستی ؟ خوب بود يك جوراب کهنه دور گردنت می - بستی » .

زن خاموش و آرام اطاعت میکند . جورابی کهنه دور گردنش می‌بندد و کلفت را صدا میکند تا کارهایش را باو یادآوری کند : شستن دستمالها ، نفت زدن پاشنه درها ، تهیه غذای شب . اما راستی درس « اوتو » را امشب که روان خواهد کرد ؟

سپس ، در وسط این فعالیت و هیجان بخواب میرود . این خواب او شبیه خواب آدمهای سالم و خسته نیست ، خوابی دلپذیر و آرامش بخش است . يك حالت بیهوشی است که او را موقتاً از شکنجه طاقت فرسا آزاد میکند .

مثل اینست که رؤیاهای او بصورت گهواره‌ای درآمد‌هاند تا او را آهسته آهسته تکان دهند و بخواب برند . نور آبی رنگ صبح دوباره در نظرش نمودار میشود و اندك اندك او و هرچه را که در پیرامون او هست در میان می‌گیرد .

خانم تسینکان ، آهسته آهسته ، شعری را که ناگهان بخاطر آورده است زیر لب تکرار میکند : « کشتی رؤیای من در دریای غم و خستگی در حرکت است » کسی در کنار بستر میپرسد : « مادر جان ، چه میگوئی ؟ »
 - « هیچ . میگویم کشتی رؤیاهای من در دریای خستگی در حرکت است » .

« اتو » ، دوباره سر بسمت او خم میکند .
 « مادر جان ، چیزی میخواهی ؟ »

- نه فقط یاد شعر يك شاعر افتاده‌ام .
 سپس با دقت تمام باطراف گوش میدهد ، اما بهیچ چیز توجه خاص ندارد . قیافه او آرام بنظر میرسد با این وصف « اتو » وحشت زده از او دور میشود ، زیرا دیدار چشمهای مادرش او را میترساند .

قناری بال زنان فریاد میکشد . ساعت زنگ‌میزند . ماریان نیز وارد میشود . گونه‌هایش از فرط هیجان گلگون شده . با شتاب و بلند بلند حرف میزنند و می‌خندند . فریاد میکند : « مادر جان ، قفسه را خریدم » . دوباره در توضیح سخن خود میگوید : « آخر قفسه را خریدم » .

يك آقای جا افتاده بود که او هم میخواست بهرطور شده این قفسه را بخرد . نمیدانی چه حقه‌ای زدم . تا آخر ساکت ماندم و ناگهان قیمت را بالا بردم . بالاخره همه از میدان در رفتند . میدانی چند تمام شد ؟ هشتاد و دو مارك . هشت مارك صرفه‌جوئی ما شد .

قرار شد روز یکشنبه خودش قفسه را بیاورد ، زیرا در عرض هفته بطوریکه میگفت خیلی گرفتار است .

ولی مامان مگر تو از این بابت خوشحال نیستی؟ تو که اینقدر دلت میخواست این قفسه مال ما باشد.»

خانم تسینکان در بستر خود خاموش و بی حرکت، دخترش را نگاه میکند. در قیافه اش فقط تعجبی شدید نمودار است. سپس لبخند میزند و ماریبان خواه و ناخواه ساکت میشود. چند لحظه اطاق در خاموشی فرو می رود.

آقای تسینکان، «اتو» و کلفت، همه از اطاقهای خود آمده و پیرامون تختخواب خانم تسینکان جمع شده اند تا شاهد خرسندی او از داشتن قفسه باشند. اما انتظار آنها مدتی دراز طول میکشد، زیرا خانم تسینکان همچنان خاموش است. یکی دو بار از خود میپرسد: «قفسه؟ مقصود از قفسه چیست؟» سپس بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد، رو بدیوار میکند. تنها حرکتی از او دیده میشود، یک تکان کوچک دست است که با آن خستگی خود را نشان می دهد.

مثل اینست که از این لحظه، تخته پاره ای را که در میان امواج در دست داشت، برای همیشه از دست داده است.

- ۳ -

ساعت شماطه زنگ میزند. آقای تسینکان مثل هر روز سرفه کنان از خواب بیدار میشود. در اطاق مجاور از ساعت دیواری هفت ضربت بگوش می رسد.

بیمار، مثل روزهای دیگر صدای ساعت و صدای رفت و آمدهای روزانه را که شروع شده میشوند، اما امروز دیگر هیچ توجهی بدانها نمیکند. چشمهای تب آلود خود

را بسته و بیحرکت در بستر خوابیده است . با سماجت تمام راه خود را ادامه میدهد . راه او يك پلکان تمام نشدنی است که او قدم بقدم از آن بالا میرود ، حالا دیگر مدتی است که از هرچه سابقاً در پیرامون خود داشت دور شده است.

تا دیروز ، برای او هرچه بود شکنجه واضطراب و غصه زندگانی مادی و روزمره بود . امروز حس میکند که از این زندگی دور شده و بافاق دیگر سفر کرده است . اما بدن او هنوز رنج میبرد ، زیرا این بدن تعلق بشخص بیماری بنام تسینکان دارد که در زندگی خود سالهای دراز روز و شب کار کرد و بالاخره هم مبتلا به ذات‌الریه شد . اما روح او ، فکر او ، آزاد شده است . میتواند براحتی سراغ ابدیت ، سراغ آسودگی ، سراغ بلندبهای نادیده را بگیرد .

زن در حال آرامش و صفای دلپذیری خفته است و دیگر در مقابل هیچ چیز مقاومتی بخرج نمیدهد . ولی اطرافیان وی لحظه به لحظه بیشتر نگران میشوند . دکتر بیالین او می‌آید ، ویرا بدقت معاینه میکند و بجواب سئوالات خود وامیدارد . سپس در اطاق مجاور آهسته آهسته با آقای تسینکان نجوا میکند . نظر او بکلی یأس آمیز نیست ، اما رضایت بخش هم نیست . وقتی که طبیب میرود آقای تسینکان از هنگام ورود او ناراحت تر است .

برای اینکه قوای بیمار بسرعت تحلیل نرود باو انواع داروهای مقوی میدهند و پیوسته سینه‌اش را کمپرس میکنند .

سپس لحظه‌ای ویرا آزاد میگذارند تا همچنان از

پلکان بی انتهای خودش بالا رود، آنگاه دوباره طبق دستور پزشک بشدت تکانش میدهند و با صدای بلند صدایش میزنند. با هرتکان شدید، دوباره بسوی زندگی نگاه میکند. نومیدانه فریاد میزند: « بچه‌های من بچه‌های عزیز من ». اما هیچکس صدایش را نمیشنود. دوباره میگوید: « دخترم، پسر کم، پسر جانم، شوهرم، چرا بمن جواب نمیدهید؟ » همه را با التماس صدا میزنند.

ولی وقتی قیافه‌های آنها را که روی بسترش خم شده‌اند مینگرد. همه بنظرش غریبه می‌آیند، زیرا قیافه هیچکدامشان با آنچه او در روح خود مجسم کرده است تطبیق نمیکند. دوباره پشت بآنها ورو بدیوار میکند، و دوباره راه خود را پله پله، در طول پلکان تمام نشدنی ادامه میدهد.

یکبار، موقعی که چشم می‌گشاید، مادرش را که مدتی است مرده است بالای سر خود مییابد. مادرش کنار تخت نشسته است و گیسوان سفیدی دارد، در صورتیکه وقت مردن خیلی جوان بوده است.

خانم تسینکان، لبخند زنان میگوید: « مادر، توئی؟ حالا دیگر من همه چیز را میدانم ». مادر سرش را تکان میدهد. می‌گوید: « آری، بهمین زودی خواهی دانست ». بیمار دست گرم و لطیف مادرش را میگیرد و روی سینه خود مینهد. احساس میکند که درد و فشارش تسکین یافته است. مادرش میپرسد. « دختر جان، قدری از زندگانیت برای من بگو ».

– « زندگانی من؟ زندگانی من؟ » يك لحظه

بیمار خاموش میشود، زیرا احساس میکند که اشک از دو دیده‌اش جاری است. اما واقعاً دیدگانش همچنان بسته است. سپس برمیگردد و پشت سر نگاه میکند، بافق دور دست مینگرد و زندگانی گذشته خود را در آنجا می‌بیند. مدتی دراز، خاموش و بیحرکت، باین زندگی، بگذشته خود به عمر سپری شده خیره میشود. آنگاه زیر لب زمزمه کنان میگوید:

« مادر، زندگی گذشته من هیچ چیز غیر از آرزوهای ارضا نشده، امیدهای بی‌نتیجه، رؤیاهای بیفایده نیست». اما مادرش دیگر کنار او نیست تا حرفهایش را بشنود. یکبار دیگر زیر لب زمزمه میکند:

« کشتی رؤیاهای من در دریای غم در حرکت است ». این شعر را در کتابی خوانده است که اسمش را بخاطر ندارد.

حالا دیگر واقعاً گریه میکند، و از گرمی قطره‌های اشک که از چشمانش روانند بیدار میشود. دیدگانش را که باوجود بسته بودن زندگی را چنین روشن و واضح دیده بودند باز میکند. روی بالشهای خود نیم‌خیز میشود و بدقت گوش میدهد.

از اطاق مجاور صدای برهم خوردن بشقابها و حرف بچه‌ها بگوش میرسد. شوهر و بچه‌هایش مشغول نهار خوردن هستند. حتی صدای آواز خواندن قناری را نیز میشنود.

اوه! زندگی در اطاق مجاور همچنان مجرای همیشگی خود را طی میکند، در صورتیکه او در این اطاق،

اندك اندك در را بروی مرگ می‌گشاید .

قلب او سخت میتپد . بسوی جلو خم میشود و دو دستش را با فشار بهم متصل میکند ، سپس هردو را روی روپوشش میگذارد و بدقت نگاه میکند . دیگر هیچ شباهتی بین این دستها و دستهای روز پیش نمییابد ، امروز این دستها ظریف ، سفید و کشیده‌اند . از خود میپرسد : « آیا دارم میمیرم ؟ » و دوباره بدستهای خود مینگرد .

در عالم خیال بخود جواب میدهد :

« بلی . دارم میمیرم . اما راستی میمیرم ، یعنی چه ؟
 « من » یعنی چه ؟ مزدن یعنی چه ؟ خانم الیزابت تسینکان دارد میمیرد . راستی آیا من خانم الیزابت تسینکان هستم ؟
 زنی در مقابل نظرش از این طرف کوچه بآن طرف میگذرد . زنی است که از فرط کار بکلی خسته و فرسود شده است . در دستش زنبیل بزرگی است که باید گوشت و سبزی و میوه در آن بگذارد . فکزش روز و شب بدنبال مشکلات مادی زندگانی و تأمین زندگی روزمره خود و شوهر و بچه‌هایش است . باخود میگوید : « نه ، این زن ، من نیستم . من « نمیخواهم » این زن باشم . فقط میخواهم بمیرم . راستی مرگ یعنی چه ؟ یعنی ترك همه چیز . من هم میخواهم همه چیز را ترك کنم . میخواهم بيك صورت دیگر دربیایم . میخواهم بيك صورت دیگر پیدا کنم .
 میخواهم ... »

دوباره پرده آبی رنگ درخشان از برابر چشمانش میگذرد . آهسته میگوید : « مادر می بینی که دیگر نمیترسم . از هیچ چیز نمیترسم » .

شوهرش با کفش راحتی ، بیصدا و آهسته کنار تختخوابش می‌آید . سپس بینجره که نورخورشید بعد از ظهر از آن بصورت مطبوعی بدرون می‌تابد مینگرد و با خوشحالی میگوید :

« هوای خیلی خوبی است . حس میکنی هوا خیلی گرم شده ؟ یقیناً برای تو خیلی مفیداست » . دوباره سر نزدیک او میبرد و میگوید « ماریان دختر خیلی عاقلی است . امروز غذا را خوب تهیه کرده بود ولی البته نه بخوبی تو » . این بار نیز از طرف زنش پاسخی نمیشنود . ناچار باز میگوید : « قفسه را روز یکشنبه خواهند آورد . باید تا آنوقت خوب شده باشی » .

اما خودش باین حرف اعتقاد ندارد ، زیرا لحظه بلحظه با نگرانی بیشتر بدو مینگرد . زن ، بی حرف پشت بدو میکند و دوباره راه خود را که در طول پلکان بود ، بطرف سردر بزرگی که میخواهد بهر قیمت هست بدان برسد و آنرا باز کند ادامه میدهد .

- ۴ -

امروز صبح دیگر ساعت زنگ نزد . از ساعت دیواری اطاق مجاور نیز خبری نشد . آقای تسینکان جرئت نکرد وقت بیدار شدن مثل هر روز سرفه کند . فقط آهسته کفشهای راحتیش را پوشید ، از تخت خود بزیر آمد و پاورچین پاورچین بسمت تخت خواب زنش رفت . وقتی که او را دید با تعجبی آمیخته به خوشحالی گفت : « امروز چشمهایت با حالت ترند . بنظرم کمی بهتر شده‌ای ! اینطور نیست ؟ » زنش تکیه ببالش داده و نیمه‌خیز نشسته بود ، و در

قیافه‌اش حال دقت زیاد و بهت‌آلوده‌ای دیده میشد. با احتیاط تمام سرفه میکرد و خیلی آهسته حرف میزد، اما همیشه افکارش منظم و صحیح بود. آهسته گفت: «نه، حالم خیلی بد است. تمام تنم درد میکند. راستی درجه را بمن بده، ببینم چقدر تب دارم. باید بخاری را فوراً روشن کنی میترسم بچه‌ها سرما بخورند نمیدانم کلفت هیزم برای بخاری آورده است یا نه؟ یقیناً نیاورد برای اینکه مثل هر روز هنوز خواب است.»

آقای تسینکان باخود گفت: «خدا را شکر حالش جا آمده.»

زنش درجه را از دهان بیرون آورد، با اخم بدان نگاه کرد، زیرا درجه بالای سی‌ونه بود و قلبش مثل آنکه آخرین قوای خود را مصرف کند، خیلی ضعیف میزد. بشوهرش گفت: «یک فنجان قهوه بمن بده.» سپس پرسید: «دیروز خیلی هذیان گفتم؟» زیرا بطور مبهم یادش می‌آمد که روز گذشته مدت زیادی در عالم خیال سرگردان بوده و از پلکانی بلند که به در بسته‌ای منتهی میشد بالا میرفته است حتی بنظرش میرسید که در نیمه راه کسی بدو نزدیک شده و راز مهمی را بدو گفته است.

اما حالا دیگر یادش نمی‌آمد که این آدم که بوده و چه گفته است. با لحن ناراحتی گفت: «وقتی که آدم تب دارد چیزهایی بنظر می‌آورد، مخصوصاً برای امثال ما ناخوشی مصیبتی است، زیرا ما وقت ناخوش شدن نداریم.» سپس تصمیم گرفت امروز کارهای روزمره‌اش را که نتوانسته بود دیروز انجام دهد از سر بگیرد. میدانست که

خوب شدن وظیفه فوری او است .

پشت خوابیده بود . نفسش تند بود و قلبش ضعیف ولی پشت سر هم میزد ، با اینوصف امروز دیگر خودش مواظب دوا و غذای خویش بود .

چندبار بچه‌ها را ببالین خود خواند و از لباس آنها ایراد گرفت . چقدر آدمهای سالم بنظرش پرسرو صدا و از خود راضی و بی‌ملاحظه می‌آمدند .

با شوهرش بتفصیل از ناخوشی خودش صحبت کرد . اما هر باره شوهرش می‌خندید و می‌گفت : « سرما خورده‌ای . هیچ چیز مهمی نیست » . اما او خودش میدانست که « چیز مهمی هست » . دوسه بار با اندکی خشم گفت : « تو همه چیز را خیلی آسان می‌گیری . من حال خیلی بد است . یک سرما خوردگی باین سختی شوخی نیست » .

آقای تسینکان با قدمهای سنگین و نامنظم باطاق مجاور رفت . جلو قفس قناری که پارچه‌ای روی آن انداخته بود ایستاد و سعی کرد از ترکیدن بغض خود جلوگیری کند . چند لحظه بعد دکتر آمد . خانم تسینکان مدتی دراز با او گفتگو کرد و تمام دقت خود را بکار برد که حرفهای دکتر را خوب بفهمد . دکتر قلب و ریه و سینه و نبض و زبان او را کاملاً معاینه کرد و در همه این احوال بیمار کاملاً تسلیم و مطیع بود .

موقعی که دکتر از جای برخاست که برود ، خانم تسینکان از او تقاضا کرد که حقیقت را هر چه هست بدو بگوید . دکتر نیز با او هم‌عقیده بود ، زیرا مرض او را سرما خوردگی بسیار سخت تشخیص داد اما تاکید کرد

که جای هیچگونه نگرانی نیست .

دکتر با لحن ساده‌ای که معمولاً باید بر بالای سر مریض حرف زد حرف میزد ، خانم تسینکان ازین لحن او باطناً ممنون شد . بعد از رفتن دکتر ، خود را راحت‌تر حس کرد . حتی یکبار زنگ‌زد و دفتر حسابهای روزانه را خواست ، اما بقدری ضعیف و خسته بود که چند ثانیه بعد مداد از دستش افتاد و ارقام در مقابل چشمش به رقص درآمدند .

آقای تسینکان روی پلکان ازدکتر پرسید : « آیا راستی خطر برطرف شده ؟ امروز بنظرم خیلی روشن‌تر می‌آید » .

– بلی امروز حالش بهتر است و من ناراضی نیستم .
بهر صورت حالش بدتر نشده است .

بااین وجود دکتر وقت رفتن چندان خوشحال نبود . موقع بازگشت باطاق خواب ، تسینکان دیدگان زنش را بسته ، لبانش را فشرده و پیشانیش را پرچین یافت . پیدا بود که زنش بفکر نامطبوعی فرو رفته است . وقتی که نزدیکی شوهرش را احساس کرد تکانی خورد . چشمها را باز کرد و بروی شوهرش خیره شده بالحنی جدی پرسید :
« چرا امروز باداره نرفته‌ای ؟ چرا خانه مانده‌ای ؟
میخواهی چه کنی ؟ »

تسینکان ، تمجیح‌کنان گفت : « آخر می‌بینی که چقدر سرفه میکنم ، میترسم من هم مثل تو ناگهان بستری شوم ، باین جهت امروز درخانه ماندم . باهوای باین بدی و برونشیت مزمن من هیچ اطمینانی نیست که ... »

درست درین لحظه آفتاب از پنجره بدرون تابید و نور آن در آئینه منعکس شد ، خانم تسینکان با لبخندی غیر عادی و عجیب گفت : « ولی هوا که بد نیست . آفتاب باین خوبی میتابد » .

« آری ، اما باد خیلی تندی میآید ، سرفه من هم امروز بیشتر شده » .

خانم تسینکان دیگر جوابی نداد . دستهای را بحال خود رها کرد و دوباره پشت باطاق و رو بدیوار خوابید و زیر لب گفت : « پس اینطور است » و چند لحظه بعد باز تکرار کرد : « پس اینطور است » .

و در همین ضمن با خود فکر کرد : « دروغ میگوئید ، همه شماها دروغ میگوئید ، علت اینکه همه در خانه ماندهاید این است که حال من خیلی بد است و فکر میکنید که ممکن است بمیرم . اما آخر من هنوز جوان هستم » .

دستهای را نگاه کرد . بنظرش آمد که این دستهای باریک مال او نیست ، مال یک آدم غریبه است . باز با خود گفت : « نه . نمیخواهم بمیرم . هنوز بچهها درست بزرگ نشدهاند ، باید بمانم و پرستاریشان را بکنم ، حالا حق ندارم بمیرم » .

امروز چهارمین روز بیماریش بود و همه میدانستند که مرض از هر روز شدیدتر خواهد شد . تا امروز او از خود مقاومتی در مقابل بیماری نشان نداده بود ، اما حالا دیگر میخواست مقاومت کند . دو دستی تکیه گاه لرزانی را که زندگی نام داشت گرفته بود و میکوشید تا بهیچ قیمت آنرا رها نکند شکنجه درونیش

لحظه بلحظه سخت تر میشد زیرا احساس میکرد که با اینکه در زندان برویش باز شده ، او دیگر میل بترك زندان ندارد . کشتی که میبایست او را بساحل دیگر ببرد آماده بود ، ولی وی هنوز در عزیمت تردید داشت . سرتا پا رنج میبرد و با این وصف ناله کنان باخود میگفت « نمیخواهم بمیرم . نمیخواهم بمیرم . آخر زندگی هنوز هیچ چیز به من نداده است » .

یکبار دیگر مادرش را دید که با گیسوان سفید، کنار بسترش نشسته بود . یکبار دیگر نیز زندگی گذشته خود را در نظر مجسم دید . زندگیش حکم پرده سینمائی را داشت که حوادث آن تابع زمان و مکان نبود . خودش را در دوران بچگی میدید و گاه خوشبخت و گاه خیلی بدبخت می یافت .

سپس احساس می کرد که جوانی او مثل همان پرده شفاف آبی رنگ که چندبار جلو چشمانش را گرفته بود شعله ور شد و از میان رفت . آنوقت خودش را جوان و زیبا یافت . آری هم جوان وهم زیبا درفصلی از زندگی یافت که دخترهای جوان فقط برای عشق زنده اند .

عشق اولی او مال کسی بود که يك شب بهاری ، در زیر آسمان پرستاره آبی رنگ و کنار شاخه های پراز شکوفه سپید معطر ، از لبان او بوسه ای گرم گرفته بود . اما حالا او دیگر در این دنیا نبود .

بیاد او زیر لب گفت : « اوه . نینو ! نینو ! » اما مادرش که همچنان کنار بستر او نشسته بود ، خیلی آرام جواب داد : « نینو مرد . در میدان جنگ کشته شد » .

دوباره منظره دلپذیری بنظر آورد . سرو صدای زیادی بود . زیرا امروز او را نامزد میکردند - در عالم رؤیا شنید که کسی میگفت :

« چه خوشبخت هستم » صدا صدای خودش بود، اما حالا او از شنیدن این کلمه خشمگین میشد. زیرا از ندگی زناشوئی برایش خوشبختی نیاورده بود ، فقط کار و زحمت زیاد و سپس دو بچه همراه آورده بود . روزی که بچه اولی او توانست با قدمهای لرزانش راه برود ، روز بسیار خوشی بود . آنروز تصادفاً حقوق شوهرش کمی اضافه شد. و از این راه زندگانشان اندکی آسوده تر شده بود . ولی خرج هم بهمان نسبت بالا رفت ، بطوری که در دفتر حساب روزانه رقم خرج و دخل تعادل نمیکرد . اندک اندک در نظر او ، ارقام حساب ، در دفتر مخارج ، تبدیل بروز و هفته شدند وقتی که جمع و خرج آنها را دید با اوقات تلخی گفت :

« غلط حساب کرده ام . جمع و تفریق درست نیست . اصلاً این دفتر را از پیش من بردارید » .

آقای تسینکان دفتر را که روی روپوش بود ، برداشت و مداد را هم که بزمین افتاده بود در جیب نهاد و باطاق مجاور رفت . دم در ایستاد و بالحنی التماس آمیز گفت : « الیزابت سعی کن باز هذیان نگوئی » .

– « اوه ، نه ! حالم بد نیست » .

ولی کوششی که برای گفتن همین چند کلمه بکار برد او را خسته تر کرد . احساس کرد که سرتاپایش درد میکند . سرش مثل کوهی سنگین شده بود . دهانش

کاملاً خشک بود . سینه‌اش میسوخت و هر نفسی که میکشید او را آزار میداد .

پهلوهایش سخت درد میکرد و پاهایش بطوری سرد بود که گوئی آنها را در یخچالی نهاده‌اند . اصلاً مثل این بود که هیچیک از اعضای بدنش مال خودش نیست . سعی میکرد از زیر روپوش ، دوباره اعضای مختلف تنش را که دائماً میخواستند از هم دور شوند جمع کند و بهمدیگر بچسباند . از لحاظ طبیب معنی این عمل این بود که بیمار در مقابل مرگ مقاومت میکرد . اما این شکنجه پیوسته ادامه داشت و لحظه بلحظه همه چیز در پیرامون او مبهم‌تر و لرزان‌تر میشد ماریان را صدا زد و خواهش کرد که در اطاق پهلو را باز بگذارد و ساعت دیواری را کوك کند تا صدای تيك‌تاك آن بهتر بگوش برسد . مخصوصاً صدای زنگ ساعت که هر يك ربع بيك ربع طنین میانداخت او را آرام میکرد ، زیرا هر دفعه که میخواست در گرداب فراموشی فرو رود ، صدای زنگ برمیخاست و او دوباره هوش و حواسش را باز مییافت .

لحظه بلحظه چشم باز میکرد و حرکت عقربه های ساعت را مینگریست . آنگاه در فواصل معین کمپرس - های آب گرم را تجدید میکرد و قطره‌های دوائی را که پزشك برای تقویت قلب او داده بود در آب میریخت و میخورد . خوب احساس میکرد که قلبش روز بروز ضعیفتر میشود . در تمام بدنش ، هیچ‌جا نبود که باندازه این قلب بیچاره ناراحت و تنها باشد . با اینوصف این عضو وفادار همچنان منظمأ وظیفه‌اش را انجام میداد . منظمأ

با تیک تاک ساعت دیواری رقابت میکرد .
خانم تسینکان . او در این روز ساعتهای متوالی
را با چنان فعالیت و حرارتی گذرانید که حتی در دوره
تندرستی او نیز سابقه نداشت . مثل این بود که میخواست
تمام کارهای یک عمر را در این چند لحظه متمرکز
سازد .

پشت سرهم زنگ میزد و فرمان میداد . ماریان ،
اوتو ، کلفت و شوهر همه دائماً مشغول کار بودند تا او
راضی باشد ، میخواست همه جا جارو کرده ، همه چیز مرتب
و منظم باشد . چندین بار موضوع جورابهائی را که روی
میز گذاشته بود و قفسه‌ای را که میبایست هر چیزی در
آن جای معین داشته باشد با آنها گوشزد کرد .

خودش همچنان خوابیده بود ، اما در پشت قیافه
ناراحت و پیشانی چین خورده اش ، موتوری که هر روز
ماشین وجود او را برای انجام کارهای روزانه بحرکت
میانداخت منظم کار میکرد . اما ... در همین ضمن ،
فضای خالی و دردناکی که در پیرامون قلب او بود پیوسته
وسیعتر میشد .

بعد از چندین ساعت هیجان و اضطراب ، ناگهان
یک نوع خستگی مفرط ، یک احتیاج شدید بآرامش ،
سراپای او را فراگرفت . فکر کرد که بعد از این همه کار ،
حق دارد اندکی استراحت کند . اما برای استراحت خودش
را بدست فراموشی نسپرد . چشمانش را باز نگاه داشت
و کوشید تا با دو دستش مانع از آن شود که یکایک اعضای
بدنش از هم جدا شوند . فقط نزدیک غروب بود که موفق

شد یکبار دیگر همه این اعضا را که دائماً در صدد جدائی و پراکندگی بودند جمع کند و کنار هم روی تختخواب بگذارد. خستگی او خیلی زیادتر شده بود، اما حالا دیگر کمتر رنج میبرد.

اول شب دکتر آمد و مدتی با حال سکوت او را نگاه کرد. هوش و حواس بیمار کاملاً بجا بود، زیرا از همان اول متوجه آمدن طیب شد. اما هیچ اهمیتی باین موضوع نداد در دل خود نسبت به تمام این آدمها که پیوسته دور او جمع میشدند و نمی گذاشتند کارش را انجام دهد احساس خشم و نفرت میکرد.

خودش نمیدانست این کاری که میخواست انجام دهد چیست، ولی میدانست که کار خیلی مهمی است. وقتی که پزشک خواست نبضش را در دست بگیرد، مشتش را گره کرد و فشار داد که نگذارد دکتر این کار را بکند.

فکر میکرد که اگر این آدمها بیجهت دور بستر او جمع نشده بودند، میتوانست صدای زنگ ساعت اطاق پهلوی را بخوبی بشنود.

دکتر نبضش را امتحان کرد و دوباره دست او را روی روپوش گذاشت سپس خم شد و چشمان بیمار را که بسقف اطاق خیره شده بود بدقت معاینه کرد. وقتی که میخواست از پلکان پائین رود، با آقای تسینکان گفت:

— امشب شب بحران مرض است. نبض بیمار خیلی ضعیف است، ولی بدنش جدا مقاومت میکند. اگر این چند ساعت بخوبی بگذرد خطر برطرف شده است.

در اطاق چراغی روشن کرده و روی آن را با کاغذ سبز پوشانده بودند . این کاغذ سقف اطاق را که خانم تسینکان دائماً بدان نگاه میکرد نیز برنگ سبز درآورده بود و خانم تسینکان بدیدن سقف خیال میکرد که در چمنزاری مشغول گردش است . اما مشتغولش را همچنان فشار میداد تا هوش و حواسش را از دست ندهد ، یکبار بدقت گوش داد زیرا احساس کرد که ناقوسی از دور زنگ میزند ، اما هیچ چیز نشنید .

چند لحظه بعد دوباره وارد چمنزار شد ، و این بار صدای ناقوس را نیز از دور شنید . ازین صدا احساس آرامش کرد و مشت های گره کرده خود را از هم گشود .

در اطاق مجاور ، ساعت ، هفت ضربت نواخت . در همین موقع کسی او را صدا کرد . وی گفت : « بلی » آهسته از جا بلند شد ، جورابهایش را پوشید و خواست بچه‌ها را بیدار کند و آب را برای تهیه صبحانه روی اجاق بگذارد .

اما جاده‌ای که پیش روی او بود بجای آشپزخانه بسمت درخت پر از شکوفه‌ای میرفت که زیر آن « نینو » درانتظار او بود . باخود گفت : «عجب! پس کسی که مرا صدا کرد نینو بود ..! »

خودش را آرامتر از هر روز یافت ، راهی آنقدر دراز رفته بود که دیگر هیچ صدائی از صداهای عادی زندگی بگوشش نمیرسید . این آرامش او را سبکتر کرد . مثل اینکه بال و پر درآورده باشد ، تمام فاصله‌ای را

که بین او و دوران کودکیش بود بدون احساس خستگی طی کرد و وارد سرزمین بچگی شد، این سرزمین دره‌ای سرسبز و خرم بود که درختهای بلندزیبائی داشت و در زیر این درختها نور و سایه روی چمن‌های مغز پسته‌ای باهم بازی میکردند. الیزابت بصورت بچه‌ای کوچک سراپا برهنه روی این چمن راه میرفت و در هر قدمی که برمیداشت کف پاهای کوچولوش بعلفها و گلهای وحشی که تا سینه‌اش را میپوشاند میچسبید. آسمان بالای سر او، هم وسیع و هم نزدیک بود. وقت راه رفتن آوازی میخواند که اصلا کلمه‌ای نداشت. گاهی هم دست دراز میکرد و گل میچید. از هر جا که میخواست گل بچیند، فورا از همانجا شاخه‌ گلی برنگی که او میخواست از زمین بیرون می‌آمد.

هر کدام از این گله‌ها صورت قشنگی داشتند و وقتی که او آنها را می‌چید باو لبخند می‌زدند. اما زود در دستهای کوچک او خشک میشدند. ناچار بستری درست میکرد و آنها را کنار هم روی زمین میخوابانید. گله‌ها دوباره باو لبخند میزدند و از جای برمبخواستند و باز از زمین بیرون می‌آمدند.

روی يك تپه، درختان نارنج را غرق گل دید. در سایه معطر آنها نشست و گوش بصدای زنگ کلیسا داد که از دور شنیده میشد. سپس باران سپیدی از گلبرگهای نارنج بر روی سرش فرو ریخت. سرشرا بتنه درخت تکیه داد و حس کرد که درخت، مثل پوست نرم سینه يك زن زیبا، بالا و پائین میرود آنگاه میوه‌های درخت در کنارش بر زمین افتادند.

الیزابت یکسال تمام زیر درخت ماند و این مدت بنظرش از مدتی که ارتعاش يك آهنگ در پیانو طول میکشد درازتر نیامد. در این لحظه دیگر میوه‌ها از میان رفته بودند و درخت دوباره شکوفه میکرد.

الیزابت زانو بر زمین زد و با دست‌های کوچکش مشغول کندن گودالی میشد. هر قدر گودال گودتر میشد، خاک زمین بنظرش گرمتر و دلپذیرتر می‌آمد. در ته گودال میوه‌های درخت نارنج را دید که مشغول ریشه دواندن و رشد کردن بودند و همه سعی میکردند خود را بطرف نور بکشانند. وقتی که دوباره خواست زمین گرم را زیر و رو کند، با تعجب فهمید که دستهای او روی زمین نیست. روی زانوهای مادرش است. روی همان زانوهائی است که او بارها بالای آنها نشسته بود و گریه کرده و در خواب رفته بود. دستی پرنوازش بر این زانوها کشید و دید که از آن شاخه‌های درخت نارنج بیرون آمد. برای این که مادرش بیدار نشود. نوک پا نوک پا از آنجا دور شد.

در جنگل بچه‌آهوها را دید که دنبال هم می‌دویدند. وقتی که او را دیدند، با چشم‌های درشت خود بدو نگریستند، اما فرار نکردند.

در بالای شاخه‌های درخت‌ها، پرنده‌گان لانه ساخته بودند و در هر لانه تخم كوچك آبی‌رنگ دیده میشد که پرنده‌ئی با بالهای آبی کنار آن نشسته بود. یکی از این پرنده‌ها از جای جست و روی شانه او نشست. الیزابت براه خود رفت، اما دیگر خسته شده بود.

در دره کوچکی کنار جویباری که بوته‌های تمشک دو طرف آن را پوشانده بودند، بخواب رفت. موقعی که بیدار شد با آسمان نگرست و دید که ابرها با شتاب بطرف او می‌آیند. هر ابری براسب نقره‌ئی نشسته بود و روپوش سفیدی برتن داشت. الیزابت دست دراز کرد و ابر کوچک قرمز رنگی را که مال غروب آفتاب بود گرفت و سپس از آن پیراهنی درست کرد و برتن خود پوشید و دوباره مدتی دراز بخواب رفت.

وقت بیدار شدن، تشنگی شدیدی درخود یافت. اطراف خود را نگاه کرد همه گلها را پر از قطرات شبنم یافت.

گلی را چید و مثل جامی پر آب بطرف دهان خود برد، ولی وقتی که خواست بنوشد آب بخار شد و گل زمزمه‌کنان گفت: « نه، تو نباید از این آب بنوشی » ترسید و گل را بزمین انداخت. بسمت جویبار دوید و مشتت تمشک پر آب چید. اما تمشک‌ها نیز در دست او خشک شدند. گریه‌کنان گفت: « آخر من تشنه هستم ».

سعی کرد راهی برای خود بطرف رودخانه‌ئی که در کنار دره می‌گذشت باز کند. با وجود آنکه سنگ‌های ساحل رودخانه پاهایش را مجروح کرده بودند، بالاخره برودخانه رسید. خم شد که از آب آن بنوشد، روی صورت خود نسیم خنکی احساس کرد و سطح رودخانه را بشکل آئینه‌ئی شفاف ولی بیحرکت یافت. درآینه دید که زنی بطرف او می‌آید، اما نمیدانست این زن کیست. زنی خسته و فرسوده بود که نه جوان بود و نه پیر. پیشانیش

از غصه‌های روزمره زندگی پرچین شده بود و فشردگی لبهایش از سختیها و سوگواریهای هر روزی خبر میداد. زن بچشمهای او نگاه کرد و گفت: «نه، نباید از این آب بنوشی».

الیزابت ترسید و فرار کرد. پاهای کوچک خودش را دید که مثل بال پرنده‌ها از بالای گل‌ها میگذشت و سپس احساس کرد که گیسوان او مثل خرمی بر اطراف صورتش پراکنده شده است. دست را بدهان خود که مثل میوه‌ئی پرشده بود برد سپس انگشت بریشانی خود نهاد که مثل برگ گل نرم و لطیف بود.

در طول رودخانه براه افتاد. آبی که از کوهستان سرچشمه گرفته بود همچنان بسمت او روان بود و تماشای آن عطش او را شدیدتر میکرد. زیر سایه یک درخت بیدمجنون، رودخانه بصورت استخر کوچکی درآمده که سطح سیاه آن دیگر شکل آئینه نداشت. الیزابت دوباره خم شد تا از آن بنوشد. اما درست در لحظه‌ای که دهانش بآب رسیده بود همان زن را دید که از میان آب بالحنی مهربان بدو میگفت: «نه، نباید از این آب بنوشی».

الیزابت دوباره بلند شد و فرار کرد.

حالا یگر جاده بطرف بالا میرفت، دره‌مه راه، او کنار رودخانه حرکت میکرد و صدای آنرا می‌شنید، زبان رودخانه زبانی مرموز و عجیب بود و بشنیدن آن احساس میکرد که از فرط تشنگی یارای حرکت ندارد.

کف پایش بقدری میسوخت که بی‌اختیار وارد رودخانه شد، خنکی مطبوع و ملایمی احساس کرد و

در همان رودخانه برای خود ادامه داد . اندك اندك آب بالا آمد تا بسینه و سپس بدھانش رسید . چشمها را بست تا چیزی نبیند و بعد دھان را باز کرد . اما دوباره صدای آن زن را شنید که در گوشش میگفت : « نه ! نباید بنوشی » .

دوان دوان دور شد . جاده سنگلاخ بود و او جابجا بر زمین میخورد باز برمیخاست . هم میترسید و هم عطش داشت .

رودخانه كوچك لحظه بلحظه تنگتر و جریان آبش تندتر و پرسر و صداتر میشد . ولی او هر وقت که برای نوشیدن آب در آن خم میشد ، زن ناشناس را که بنظرش خیلی آشنا میآمد میدید و با وجود ناله آب . صدای او را میشنید که میگفت : « نه ! نباید بنوشی ! »

این زن همه جا بود . هر جا که آب بود او هم بود . در میان آبشار ، در جویبار کوچکی که از میان چمن میگذشت ، در امواج پرجوش و خروش رودخانه ، و در رشته باریك و نقره گون آب که کنار بوته های گل جریان داشت و همه جا این زن بود . الیزابت بالای تپه رفت و باز جویبار را دید که خیلی باریك بود و از بالای کوهستان بطرف پائین میآمد تا کم کم بصورت رودخانه ای درآمد که وی از آن گذشته بود . تشنگی او پیوسته زیادتیر میشد و هر قدر بالاتر میرفت ، رودخانه را باریك تر مییافت .

بالاخره درست در آن لحظه که نزدیک بود از فرط تشنگی بر زمین بیفتد و از حال برود . بچشمه ای

که رودخانه از آن جاری بود رسید .
 وقتی که رشته باریک آب را دید که شفاف و خنک
 از دل سنگ بیرون می‌آید ، خیلی ترسید . اما اندکی بعد
 حال سستی و رخوت مطبوعی او را فرا گرفت .
 يك بار دیگر خم شد تا از آن آب بنوشد . این
 بار دیگر زن ناشناس را ندید ، اما از دور صدائی شنید
 که زمزمه کنان میگفت : « نه ، نباید از این آب بنوشی » .
 الیزابت دو دستش را بر سینه برهنه‌اش نهاد . با لحنی که
 هم جدی و هم التماس آمیز بود پرسید : « چرا نباید از این
 آب بخورم ؟ »

صدا جواب داد : « برای این که با خوردن آن
 تغییر شکل خواهی داد و يك زندگانی دیگر پیش خواهی
 گرفت » .

الیزابت پرسید : « چه شکل پیدا میکنم ؟ » اما
 دیگر صدا جوابی نداد . آنوقت او زانو بر زمین نهاد و تا
 آنجا که میتواند از آب چشمه نوشید .

- ۵ -

چطور شده ؟ چرا بالای سر خانم تسینکان ، زن
 بیچاره‌ای که زندگی او مثل میلیون‌ها زن دیگر ، مثل
 قسمت اعظم از زنان دنیا ، چیزی جز رنج و تلاش و غصه
 هر روزی نبوده و حالا پنج روز است که دچار ذات‌الریه
 شدیدی شده است گریه میکنند ؟ چرا نمیگذارند این
 زندگی بی حاصل پایان پذیرد ؟

خانم تسینکان دارد میمیرد . حالا دیگر شکی در
 این باره برای تردیکانش باقی نمانده است . دکتر يك بار

دیگر نبضش را امتحان می کند و سپس ساعتش را با نومییدی در جیب می گذارد و مرخصی می خواهد .

خانم تسینکان حالی شبیه تبسم دارد . ازچین های صورتش دیگر اثری نمانده ، چهره اش تر و تازه ، جوان و فروزان است . امروز ششمین روز بیماری اوست . خودش احساس می کند که راه درازی رفته ، اما اطرافیانش چیزی از این موضوع نمی فهمند . نمی فهمند که او حالا دیگر تغییر شکل یافته ، از وقتی که آب چشمه را خورده بصورت درخت سیبی درآمده است اما خودش این موضوع را خوب می فهمد . زیرا احساس می کند که چطور ریشه دوانده است و زندگی می کند . پیشانی اش ، حالا غرق شکوفه های صورتی رنگست هر وقت که او حرکت می کند ، این شکوفه ها میریزند ، ولی او ناراحت نمی شود ، زیرا در دل خود راضیست .

شکوفه های او تبدیل بمیوه میشوند . وقتی هم که زمستان میشود بخواب خواهد رفت تا در بهار دوباره بیدار شود و شکوفه کند . کنار او يك درخت سیب پرشکوفه دیگر هست ، این درخت « نینو » است همان کسیکه اولین بار زیر شکوفه های يك درخت سیب از لبان او بوسه ای عاشقانه ربوده بود و چندماه بعد درجبهه جنگ کشته شد . يك درخت سیب دیگر اینطرف اوست . این یکی مادر اوست . آن میوه هائی هم که روی چمن ها افتاده اند فرزندان اش هستند . یکی اتواست ، یکی دیگر ماریان ... امروز روز یکشنبه بود . آفتاب بسیار مطبوع بود و بهار راستی راستی شروع میشد . آقای تسینکان

کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود ، اما هیچ چیز را نمیدید . پیوسته با خود میگفت : « بعد چه خواهد شد ! خانه را ، بچه‌ها را که اداره خواهد کرد ؟ خدایا سرنوشت بچه‌ها چه میشود » باطابق مجاور رفت که بچه‌ها در آن کنار هم نشسته بودند و آهسته گریه میکردند .

ماریان بدیدن او از جای برخاست میز را مرتب کرد و با لحنی تسلی بخش گفت : « پدر ، غصه نخور من ترتیب همه چیز را میدهم » او ، چقدر این دختر بمادرش شبیه بود از پیش پدرش باشپزخانه رفت ، با صدائی آهسته بکلفت دستور غذا داد سپس گلها را که اولین جوانه‌هایشان سربرزده بود آب داد و بسراغ مادرش رفت . بیمار همچنان مشغول بالا رفتن از پله‌ها بود ، وقتی که با آخرین پله رسید روی زمین دراز کشید تا اندکی استراحت کند ، حالا دوباره میتواند نفس بکشد .

یکبار دیگر چشمانش را باز کرد و اطاق را دید . آفتاب از پنجره بدرون می تابید و نور آن از آئینه بسقف منعکس میشد . لامپ از ورای کاغذ سبزی که دور آن پیچیده بودند نور پریده رنگی بدیوارها میفرستاد . يك مگس سمج ، پیوسته دور چراغ میچرخید . ماریان کنار بستر او نشسته و بمقابل خود خیره شده بود .

خانم تسینکان با محبت لبخندی زد : چنین بنظرش میرسید که دارد ماریان را نوازش میکند ، اما میدانست که هیچکاری نکرده ، زیرا مدتی بود که دوستش مرده بود و نمیتوانست در روی روپوش حرکت کند .

ساعتی بعد بود که زنگ در خانه صدا کرد، خانم تسینکان با آخرین کوشش درونی خود گفت:

« اوه! آخر صدای زنگ کلیسا باینجا رسید ». .

ماریان بانوک پا بسمت در رفت تا ببیند تازه وارد کیست. درپلکان بیرون خانه، دومرد قوی‌هیکل را دید که عرق‌ریزان قفسه‌ای را که او چند روز پیش در حراج خریده بود بالا می‌آوردند. هر دو خوشحال بودند و شوخی می‌کردند. دولنگه در خانه را باز کردند تا قفسه را بدرون آورند، سپس مشغول جابجا کردن شدند. اول قفسه را در دالان کشیدند، سپس آن را باطاق ماریان بردند و بعد از اندازه گرفتن دیوار، بالاخره جایی برای آن پیدا کردند. وقتی که کارشان تمام شد، مثل آدمهائی که کار مهمی انجام داده‌باشند، فاتحانه بقفسه نگاهی کردند. بعد دست‌هایشان را دراز کردند تا انعامی بگیرند ولی وقتیکه پول کوچکی را که آقای تسینکان در دستشان نهاد دیدند، قیافه اخمو و خشن بخود گرفتند.

وقتی که صدای زنگ خاموش شد، خانم تسینکان از جای برخاست و چند پله دیگر بالا رفت. آنوقت فهمید که با آخرین نقطه سفر خود رسیده است، مقابل در ایستاد. يك بار دیگر صدای زنگ را شنید، اول زنگ طنین انداخت و خاموش شد. بعد دوباره صدای آن شدیدتر و پرطنین‌تر از اول برخاست. آنگاه ضربت‌های سوم و چهارم و پنجم، هر يك بلندتر از دیگری طنین انداز شدند. زن حس کرد که هر آهنگ، بلافاصله بصورت موجی لرزان درمی‌آید که در اطراف خود دایره‌ای پدید می‌آورد و از

هریک از این دایره‌ها مثل دایره‌های آب حلقه‌های پیاپی دیگر بوجود می‌آید .

وقتی که موج اول باندازه کافی بالا آمد و بسینه او رسید ترس شدیدی او را فرا گرفت اما این ترس خیلی زود برطرف شد . موج دوم درست از محاذات سرش گذشت و صدای خروشیدن آن را شنید . سپس ارتعاش سنگ‌ها و صدای امواج آب شدیدتر شد ، بقدری شدید شد که تحمل آن برای او امکان نداشت . و در این گرداب، دایره و زنگ بود که از جای کنده شد و همراه امواج رفت .

آخرین چیزیکه احساس کرد همین کنده شدن از زمین بود . بعد از آن دیگر هیچ چیز جز آرامش و راحتی صرف، احساس نکرد ، زیرا از یک لحظه پیش ، بصورت آهنگی میان سایر آهنگ‌ها ، دایره‌ای میان سایر دایره‌های فضا ، موجی میان میلیون‌ها موج دیگر دریای ابدیت درآمده بود



شب ییخ بندان

از:

یوآکیم آردریوس

(Joaquim Arderius)

یوآکیم آردریوس

ادبیات اسپانیایی ، یکی از غنی‌ترین و عمیق‌ترین رشته‌های ادبیات اروپائی و غربی است . قسمت مهمی از آثار ادبی اسپانیا طبعاً بقرون گذشته جلال و شکوه این کشور تعلق دارد که غالباً جنبه کلاسیک پیدا کرده است . ولی قسمتی از آن نیز شامل آثار نویسندگان جدید این سرزمین است که در وسعت فکر و ذوق و ظرافت طبع از ادبای بزرگ گذشته این کشور لاتین ارث برده ، و در عین حال ، آن تلخی و خشونت و روح انتقادی شدید اجتماعی را که از مشخصات ادبیات نوین اسپانیولی است بدان افزوده‌اند .

بسیاری از رمان‌نویسها و نوول‌نویسهای يك قرن اخیر اسپانیا ، شخصیت و مقام بین‌المللی پیدا کرده‌اند . میرو ، بلاسکوایبانیز ، والدانیکلان ، اوناموتو ، از زمره برجسته‌ترین این شخصیت‌ها هستند . تقریباً در آثار همه این نویسندگان ، چه در رمانها و چه در داستانهای کوتاه و چه در پيس‌ها ، حس تلخی و افسردگی ، زمینه اصلی را تشکیل میدهد . همین حس در آثار شعرای معاصر این کشور پیداست . داستانی که در اینجا نقل شده ، از « یوآکیم آردریوس » (Joaquim Arderius) (متولد در ۱۸۹۰) یکی از نویسندگان برجسته معاصر اسپانیا است . وی در جنگ بزرگ اسپانیا و مراکش شرکت کرد و در دنبال آن بمبارزات شدید برضد استعمار اسپانیا و بنفع مراکش پرداخت . سپس دامنه این مبارزات را توسعه داد و در عین حال ، در طول بیست سال ، بانتشار آثار متعدد ادبی پرداخت که قسمت مهمی از آنها را داستانهای کوتاه تشکیل میدهد . « هانری باربوس » نویسنده بزرگ معاصر فرانسوی ، این داستان را یکی از « عالی‌ترین آثار ادبی » دانسته که در تمام طول زندگی خود خوانده است .

نیمه شب است . همه جا یخ بسته . آسمان بشکل صفحه‌ای سیاه درآمده که جابجا برنگ سفید میناکاری شده باشد . ماه ، مثل پشه‌ای که با سماجت روی این صفحه حرکت کند تا راهی برای رخنه بدرون آن پیدا کند . در سطح آسمان تیره می‌لغزد .

همه جا یخ بسته است . روی تپه‌ها ، تپه‌های خاموش و مرده ، شاخه‌های انگور ، يك شكل و یکدست ، مثل قراولهایی که از سرما در درون روپوش خاکستری رنگ خود یخ زده باشند ، بیحرکت کنار هم صف کشیده‌اند .
بالتر از بوته‌های تاک ، درختان بادام ، غرق در شکوفه ، نیمه بالائی تپه‌ها را در جامه‌ای سپید پوشانده‌اند ، و تنه تیره آنها در این سپیدی ، شکل خال سیاهی را دارد که بر عارض سیمین روئی نشسته باشد . همه در خواب رفته‌اند .

حتی هوا نیز خاموش است ، زیرا هیچ نسیمی نمیوزد . فقط سرما ، سرمای کشنده و طاقت فرسا ، سرمائی که گوئی دشت و دمن را خشک کرده ، بر همه جا حکمفرمائی میکند .

شب ، شب مهتابی شفاف و روشن و آرام نیز از شدت سرما خاموش مانده ، زیرا یارای حرف زدن برای او باقی نمانده است .

– ملچیور ، مثل اینست که همه جا یخ بسته است . صدای زن ، لرزان و ناراحت بود . گوئی این سرمای شدید و غیرمنتظره ، با زندگی و سرنوشت او ارتباط داشت . مرد کنار در اطاق آمد . در را باز کرد و چند لحظه به آسمان نگریست ، سپس در را که سرما مثل شلاق از شکاف آن بصورت وی میخورد ، بست و زیر لب فحشی آبدار داد .
غرغرکنان گفت :

– زن . نمیدانی چه خبر است . سنگ از سرما میترکد .

زن آهی کشید ، چند ثانیه خاموش بصورت شوهرش و بدیوارهای اطاق نگاه کرد ، دوباره آه کشید .
مثل اینکه باخودش حرف میزند :

– راستی ما چه اقبالی داریم !

فکر کرد که شاید وزش نسیم مانع یخ بندان بشود .
بشوهرش گفت :

ملچیور . برو بیرون به ظرف آب مرغهانگاه کن .
بین آب ظرف یخزده است یانه .

ملچیور خاموش از در بیرون رفت و لحظه‌ای بعد بازگشت . بسادگی گفت :

– ظرف آب يك پارچه سنگ شده .

این بار، زن مستقیم بچشمان شوهرش نگاه کرد ، آنچه را که او و شوهرش در دل داشتند برای نخستین بار بر زبان آورد . بالحنی که گوئی حکم اعدامی را میخواند ، گفت :

– امسال دیگر بادام نخواهیم داشت . همه سردرختی‌ها را امشب سرما زده است !

ملچیور جواب نداد . در را محکم بست و بسمت شمعدان رفت و شمعها را روشن کرد ، در نور لرزان شمع ، سایهٔ او بیدیوار افتاد و لرزید . بعد بیخاری نزدیک شد و يك كنده چوب انجیر در آن انداخت ، اول از چوب دود زیادی برخاست ، بعد شعلهٔ بلندی زبانه کشید . اما اطاق چندان گرمتر نشد .

صدای سرفهٔ زن بلند شد و دردنبال او بچه کوچولو و بعد پسر آنها بسرفه پرداختند . سرفهٔ بچه چنان شدید بود که گوئی كودك میخواست خفه شود . خودملچیور نیز بی اختیار چندبار سرفه کرد . زن فریاد زد :

– چکار میکنی؟ بچه را خفه کردی . این دم و دود چیست راه انداخته‌ای ؟

مرد با حسرت به دود غلیظ بخاری نگاه کرد . زیر لب گفت :

– پولونیا ، کاش میتوانستم این دودها را به درخت های بادام برسانم که شکوفه‌ها را یخ نزنند .

پولونیا دیگر دنباله اعتراض خود را نگرفت . با
لحنی شبیه ناله جواب داد :

– ملچیوردلم میخواهد زار زار گریه کنم . با این
بدبختی چکار میتوانیم بکنیم ؟ این سرما امشب ، تمام
سردرختی‌ها را خشک کرده . امسال تکلیف ما چیست؟ یکسال
تمام چکار کنیم ؟ تازه قرضهای پارسال را چه کنیم ؟
– خدا بزرگ است زن . شاید در آن بالاها، چند
درخت مانده باشد که سرما نزده باشد .

بفرض چندتا درخت سالم بماند، دردمادوا نمیشود،
وانگهی مگر یادت نیست که پیرارسال سرما درخت‌های
بالائی را زد ، وبه پائینی کار نداشت . کار سرما هم مثل
زندگی ما بیچاره‌ها اعتبار ندارد .

ساکت شد . سعی کرد درمیان ناامیدی‌ها ، روزنه
امیدی پیدا کند . ناگهان باایم و امید پرسید :

– ملچیور ، شاید آن درختهایی که رویشان بطرف
دریا است یخ نزنند .

– شاید . اگر بنا باشد آنها هم یخ بزنند . باید
خیلی خیلی سرد باشد ، اما اگر باد از طرف شرق بیاید ،
بادامهای این درختها همه خواهند ریخت .

– رویهمرفته فقط در میان انبار ، میتوان امید
داشت که بادامها آسیب نبینند .

– آری ، زن . فروش بادام خیلی منفعت دارد ،
بشرطی که بادامی در کار باشد . محصول بادام مثل کف
دریا میماند . بیک چشم برهمزدن همه چیز هست و هیچ

چیز نیست . وقتی که آفت بزند ، عمر آن از دود چپق هم کوتاهتر است .

پولونیا دوباره سعی کرد راه نجاتی دست و پا کند .

پرسید :

– چطور است باغ سبزیکاری « کلاررا » را اجاره

کنیم ؟

ملچیور پکی بچپق زد . مدتی با آتش پر دود

بخاری نگاه کرد و بفکر فرورفت . بسادگی گفت :

– فایده ندارد ، پولونیا . ما بیچاره ها هر چه

بکنیم نمیتوانیم از طالع خودمان فرار کنیم . ما و فقر از

اول صیغه خواهر برادری خوانده ایم ، « هوئرتای »

(سبزیکاری) کلاررا جای بدی نیست ، اما صاحب ملك

مثل گرگ پایش خوابیده است و اشتهايش سیری ندارد ،

نصف زراعت از کم آبی خراب میشود ، نصف دیگر را هم

باید دو دستی باو بدهیم و شاید هم آخر کار چیزی بدهکار

شویم . اینجا لااقل امید هست که اگر یکسال حاصل خوب

شود ، بتوانیم نان و پنیری برای سال فراهم کنیم !

– چه امیدهایی داری ، بفرض هم یکسال حاصل

خوب شود ، اول باید قرضهای عقب افتاده را بدهی .

ملچیور بجای جواب ، پک دیگری به چپق زد

بعد با ته چپق ، کنده انجیر را که همچنان دود میکرد و

میسوخت در بخاری تکان داد .

نور شمع لحظه بلحظه کمتر میشد . از پشت دری

که بسمت طویله باز میشد صدای خرخر بچه خوکی بگوش

م رسید .

ملچیور و زنش هر دو خاموش بودند . فقط زن گاه بگاه سرفه میکرد . از اطاق پهلو نیز ، از رختخواب بچه ، تك تك صدای سرفه بگوش میرسید .

بالاخره ملچیور از جای برخاست . از روی بخاری دفترچه‌ای را برداشت و باز کرد و چند لحظه ، صفحه آنرا که وارونه بدست گرفته بود بدقت نگرینست . بعد ابروها را بهم کشید و خواست دفتر را برهم بگذارد . اما دوباره با سماجت تمام ، بدین خطوطی که وی معنی آنها را نمیفهمید خیره شد .

زن ؟ میان رختخواب خودش ، چند بار غلط خورد . بعد پرسید :

– ملچیور ، تو نمیخوابی .

– نه ، پولونیا ، خوابم نمیآید . از زور فکر و خیال نمیتوانم چشمم را برهم بگذارم .

– منم مثل تو هستم . نمیتوانم بخوابم .

– راستی فکر میکنی که همه بادام‌ها را سرما خواهد زد ! مثل اینکه بدل من برات شده که با وجود این سرما . يك خورده سردرختی برای ما خواهد ماند . اما حالا دیگر مدت‌ها است که بحرف دلم هم اعتقاد ندارم . پولونیا راستی چرا ما هر جا میرویم بدبختی هم دنبلمان میآید ؟

زن ، با آرامی گفت :

مگر برای ما فقیر بیچاره‌ها ، بایستی غیر از این

باشد ؟

دوباره هر دو خاموش شدند و ملچیور با همان

سماجت ، بچرخاندن دفترچه و نگاه کردن صفحات آن از جهات مختلف پرداخت .

چند دقیقه بعد، دوباره پولونیا غلطی خورده گفت :
- ملچیور ...

- چه میگوئی ، زن ؟

- این چیست که با این دقت نگاه میکنی ؟

- هیچ . امروز صبح بمیدان سبزی فروش های ده رفته بودم . یکنفر پیش من آمد . مدتی بسرتاپای من نگاه کرد . بعد پرسید : «رفیق میل داری از قانون اساسی دفاع کنی ؟»

- ملچیور ، این که گفתי معنیش چیست ؟ تازه پیدا شده ؟

- نمیدانم . بهمین جهت جوابی باو ندادم . اما او این دفترچه را بمن داد و گفت : بگیر امشب بدقت بخوان وهرچه را در آن نوشته بود انجام بده . بعد هم بکس دیگر بده . امروز «روز مبارزه اجتماعی است» . من دفتر را از او گرفتم و در جیبم گذاشتم . حالا دارم نگاهش میکنم که بلکه چیزی از آن بفهمم . بنظرم نسخه ای ، چیزی باشد . حالت این مرد خیلی شبیه آنهایی بود که مریض ها را با دعا خوب میکنند .

- در هر صورت چرا این دفترچه را با این اصرار نگاه میکنی ؟ تو که سواد نداری .

ملچیور آهی کشید . دفترچه را بست و در آتش انداخت . زیر لب گفت :

- نه . ما که آدم نیستیم . حیواناتی هستیم که حرف

میزنیم و جان میکنیم فقط نمی فهمیم برای چه زنده ایم .
دوباره هر دوساکت شدند .

زن ، هر چند ثانیه يك بار ، در رختخواب خودش
غلت میزد و گاه گاه از فرط بی تکلیفی سرش را میخارانید
و ملچییور همچنان مشغول چپق کشیدن بود. ابروها را درهم
کشیده بود و خیره خیره بشعله های آتش بخاری نگاه
میکرد . از نور لرزان شمع ، جز اثر بسیار ضعیفی باقی
نمانده بود .

- ملچییور .

- چه میگوئی ، زن ؟

- برو ببین ، شاید باد شروع شده باشد . اگر باد
بیاید بیاید شاید سرما کمتر شود . راستی اگر سرما کم شود ،
فکر میکنی که بعضی از سردرختیها سالم بمانند ؟

- بسته باینست که باد از کدام طرف بیاید . گاهی
بادی که از سمت بالا میآید ، از تیغه کارد برنده تر است .

- بیرون نمیروی نگاهی بکنی ؟

ملچییور از جا بلند شد . در را باز کرد و چند
لحظه در تاریکی شب فرورفت . سپس برگشت . در را بست
و دوباره کنار بخاری آمد . از فرط سرما دهانش یارای
حرف زدن نداشت .

زن پرسید :

- بنظرم خیلی سرد است .

ملچییور با تعجب بدو نگاهی کرد . زیر لب گفت :

- سرد ؟ میگویم سنگ از فرط سرما میترکد . از

باد هم خبری نیست ، يك برگ تکان نمیخورد . درختها ،

صاف و بیحرکت سرجایشان ایستاده‌اند . زبان بسته‌ها ،
بصورت آنروزهای ما درآمده‌اند که در هنگ ، جلوی
سرگروه‌بان بحال خبردار می‌ایستادیم !

– چه بدبختی ، ملچپور .

مرد ، يك لحظه خیره باآتش بخاری نگر است سپس

فریاد زد :

– زن آنقدر آه و ناله مکن . بگذار همه سردرختیها
بخشکند . کاش ریشه همه درختها هم خشک شود . کاش
سرمائی بیاید که هرچه درخت در دنیا هست خشک کند .
کاش اصلاً تمام دنیا یخ بزند . کاش همه‌جا ، همه کس ،
همه چیز ، یخ ببندد و نابود شود . کاش نسل همه بشر
برافتد . بله . بگذار هرچه می‌خواهد بشود ...

زن از لحن شوهرش بخود لرزید . باوحشت گفت :

– ملچپور . میدانی چه می‌گوئی ؟ این حرفها کفر

است .

– چی ؟

– می‌گویم این حرفها را نزن . خدا سلامتی بدهد .

باقیش دیر یازود درست میشود .

ملچپور دیگر حرفی نزد . کیسه توتونش را از

جیب بیرون آورد و چپش را پرکرد و کبریت کشید .

چند دقیقه خاموش ، به يك زدن پرداخت سپس ناگهان

پرسید :

– بچه‌ها خوابیده‌اند ؟

– بلاس خوابیده . اما « کایتانو » نمیدانم خواب

است یا بیهوش ، از اول شب روی تشکش افتاده است و

کمترین تکانی نمیخورد .

– زن خیال نمیکنم اینطور خواب ، معنی خوبی داشته باشد :

– میدانم ؟ خودم هم از اول شب ناراحت و نگران بودم ، اما از ترس تو حرفی نزدم . نمیدانم چرا خیال میکنم که کسی آمده و روح او را با خودش همراه برده است . نه اینطور خواب معنی خوبی ندارد .

در تاریکی ، پولونیا دست بسمت چشم خود برد و قطره اشکی را درنوک مژه پاک کرد . ملچییور ، بی اختیار چندتا از موهای سبیل خودرا کند و از احساس درد اندکی راحت تر شد .

– ملچییور ...

– چه میگوئی ، زن ؟

– حواست جمع است .

– بله . مگر چه شده ؟

– امروز «دون نیکلا» چقدر پول برای تو آورد ؟

– چهل «دوروس» .

– ملچییور ...

– چه میگوئی ، زن ؟

– چهل تا ، و دوازده تا ، چقدر میشود ؟

– میشود پنجاه و دو تا .

– ... و دو تا .

– پنجاه و چهارتا .

– ... و شش تای دیگر چقدر میشود ؟

– میشود شصت تا .

– شصت تا شصت تا ... چقدر است ، ملچپور ؟
– شصت تا شصت تا ست ، زن .
– شصت دوروس ، چندتا از آن اسکناسهائی میشود
که آنروز برای ماهیهای قزل آلا بتو دادند .
– سه تا .
– در این صورت ، ما سه تا از این اسکناسها بدهکار
هستیم .

– چطور این حساب را کردی ؟
– هیچ . بیا دوباره باهم حساب کنیم . بنظرم
درست باشد .

ملچپور چپق را کنار بخاری گذاشت و چندبار
بدقت با انگشتهای خود حساب کرد . بعد گفت :
– درست است زن . شصت دوروس بدهکار هستیم .
تازه آن سه جعبه گندمی راهم که دون نیکلا برای کاشتن بما
داده حساب نکرده ایم .

– پول این گندم ها چقدر میشود ؟
– پول که ندارم بدهم . قرار شده ده يك از همه
زراعت را عوض گندمهایش باو بدهیم .
– اگر زراعت گندمهاهم مثل بادامها بشود چطور ؟
– مقصودت چیست ، زن .
– مقصودم اینست که آیا قرار نشده عوض سه
اسکناس او و گندمهایش که طلب دارد ؟ باو بادام بدهیم ؟
– چرا . اما قرار نشده که اگر بادامی در کار
نبود ، اوهم از طلبش بگذرد .
– منم همین را میخواستم پیرسم . اگر بادامی

- نبود ، چه باید کرد .
- باید باندازه طلبش ، برایش چارپاداری کنم .
- بنظرم دوسه ماه باید خر کچی او بشوم .
- ملچیور ، باید با او صحبت کنی که تاوقت خر من صبر کند .
- چی ؟ با دون نیکلا صحبت کنم ؟ مثل اینست که تازه این آدم را شناخته‌ای . راستی من از تو احمق‌ترم که با این حوصله بحرفهای تو گوش میدهم .
- آخر کار دیگری نمیشود کرد . اگر تو بخواهی خودت دوماه برای او بیگاری کنی ، من و بچه ها در این مدت چه بخوریم ؟
- یکبار همین را از دون نیکلا پرسیدم . گفت :
- « بگو باد هوا بخورند » .
- هرچه گفته برای خودش خوب است ، من نمیگذارم بچه‌هایم از گرسنگی بمیرند .
- تو نمیخواهی بگذاری ، منم نمیخواهم بگذارم .
- اما او این کار را خواهد کرد . بچه‌های من و تو ، بمیرند یا بمانند ، برای او چه فرق میکند ؟
- ملچیور نباید زیر بار این بروی که خودت برای او کار کنی .
- خیال نمیکنم زورم برسد . اگر یکدنگی کنم ، از محکمه کاغذ می‌آورد و مرا حبس میکند .
- چه آدم پدر سوخته‌ای است !
- عوضش خیلی پول دارد .
- پولش سرش را بخورد .

– زن . نصف زمینهای ده مال او است . این حرفها چیست میزنی .

ناگهان زن از جای جسته و نیمه برهنه ، در رختخواب خود نشست .
فریاد زد :

– کایتانو . بخواب . چرا گریه میکنی ؟
از درون بستر پسرک ، صدای گریه ملایم و يك –
نواختی بلند بود . ملچپور با خشم گفت :
– این بچه دائماً گریه میکند .

زن با خشم باو نگریست . مثل اینکه مستقیماً بخود او توهینی شده باشد ، فریاد زد :

– چرا پرت و پلا میگوئی ؟ این طفلک همیشه مریض است . حالا هم یکهفته است که يك دنده در رختخواب افتاده . میخواهی گریه نکند ؟

کایتانو ، همچنان با صدائی ضعیف ، مشغول گریه کردن بود و نفس نفس میزد . پولونیا با مهربانی گفت :
– پسر جان ، گریه نکن ... بیاییش خودم بخواب .
بیا اینجا .

اما پسرک از جای برنخواست . فقط به گریه خود ادامه داد . دوباره زن گفت :

– پسرم پیش مادرت بیا . چرا بیخود گریه میکنی ؟
خواب بد دیده‌ای ؟

پسرک همچنان در جای خود ماند . اما این بار مادرش بلند شد . صدای پای برهنه او که بر زمین نهاده میشد با صدای گریه آرام طفل درآمیخت . ملچپور زیر لب

چندبار غرغر کرد .

پولونیا ، بالای بستر پسرش نشست و دست برپیشانی او گذاشت . بالحنی مادرانه پرسید :

- کوچولو ، چطور شده ؟ چرا بلند نمیشوی ؟

مثل این بود که بچه را زیر بار سنگینی نهاده‌اند که قدرت حرکت را از او سلب کرده است . چشمهای او باز بود و همچنان اشک میریخت ، اما نمیتوانست نه حرفی بزند ، نه حرکتی بکند .

مادر ، هر دو بچه را از بستر برداشت و به رختخواب خود آورد . بلاس ، پسرک کوچولو ، همانطور سرتاپا برهنه به پستان مادرش چسبیده بود . ولی کایتانا با پایهای ضعیف و لرزان خود دست در دست مادرش راه میرفت . از سرپای او جز پوست و استخوانی باقی نبود . مثل این بود که بجز کله بزرگ و استخوانی او ، بقیه بدنش را از موم ساخته‌اند . پاهایش حتی طاقت دیدن شعله ضعیف بخاری را نداشت و ناچار موقع راه رفتن دست پیش چشم گذاشته بود . تنها نشان زندگی که در او دیده میشد قطره های گرم اشکی بود که بیصدا و آرام از دیدگانش فرومیچکید .

کنار ملچیور ، مادرش دست او را رها کرد ، پسرک بگوشه اطاق پناه برد و پشت پیدرومادرش کرد و در آنجا ایستاد ، ملچیور با ناراحتی مشغول آتش زدن چپق خود شد ، پولونیا همچنان بچه را که به پستانش چسبیده بود در آغوش داشت و به کایتانو نگاه میکرد .

بالاخره پسر کوچکش را بدست پدرش داد و خود دست کایتانو را گرفت و او را در رختخواب خود خواباند ،

سپس بکنار اطاق رفت و ظرف آب را برداشت و لاجرعه
برسر کشید ، و از آنجا بطرف در رفت .

ملچیور ، با تعجب پرسید :

– زن کجا میروی ؟

– الان برمیگردم .

شب ، همچنان آرام ، روشن و یخ زده بود ، پلونیا
در اطاق را پشت سر خودش بست ، چند قدم از آن دور شد ،
مدتی با آسمان نگاه کرد بالاخره بماه رسید و نگاه خود را
خیره بدان دوخت .

شب آرام بود ، اما آرامش شب ، همیشه با صدای
مرموز و مبهمی همراه است ، پلونیا از یکی از این صداها
بخود لرزید ، نگاه از ماه برداشت و بزمین دوخت ، اطراف
او تا چشم کار میکرد ، تپه و کوه بود ، همهجا کوهستان
بود ، حتی خانه او هم بالای تپه واقع شده بود .

از آنجا که ایستاده بود ، میتوانست تمام دهکده
را ببیند . دهکده ، در نور شب ، باغ بسیار بزرگی جلوه
میکرد که فرشی از شکوفه های سپید بادام بر سراسر آن
گسترده بودند ، و این فرش سفید تادیوار سبز رنگ افق
امتداد داشت . کوهستان . بازهم کوهستان .

یکبار دیگر بمنظره سپیدی که در مقابل داشت
خیره شد و آن وقت احساس کرد که کینه ای شدید ، کینه ای
طاقت فرسا و کشنده ، کینه ای سخت تر از صخره ها و
قدیمی تر از کوهها ، قلب او را فرا گرفته است ، زیرا در نظر
او این کوهستان ها نیز زاده نفرین های پر کین اجداد
او بودند .

چندبار پاهای برهنه خود را با خشم تمام بر زمین
یخ زده کوفت. زیر لب گفت:

– بادامهای ما را سرما زده. اما باغهای بادام
«تامیلا» را هیچوقت سرما نمیزند زیرا رویدریا قرار
گرفته‌اند. یا بفرض سرما بزند آنقدر درخت دارد که
همیشه قسمت زیادی از آنها سالم باقی میماند. وانگهی،
همه بادامهای او هم که از سرما خشک شود، ککش نمیگزد.
آنقدر دارد که چهار تا بادام کم و زیاد، هیچ تأثیری برایش
ندارد. مگر چشم او بهمین بادام‌ها است؟ گندم دارد،
گوسفند و مرغ دارد، انگور دارد، زیتون دارد، چندین
کارخانه شراب سازی دارد، همه چیز دارد. اگر یکی از
محصول‌هایش خوب شود، جواب همه را میدهد. هیچکدام
هم که خوب نشود ککش نمیگزد.

حسد، مثل زنبوری که پی‌درپی بدو نیش بزند،
قلبش را آزار میداد. باوجود سرمای شدید شب، سراپا
داغ شده بود. دوباره باطراف خود نگاه کرد. کوهستان‌ها
گرداگردش صف کشیده بودند. بنظرش آمد که همیشه
چنین دیوار سهمگین و عبور ناپذیری بین او و راحتی، بین
او و زندگی فاصله خواهد بود.

از دور یکدسته درخت بادام نگاه او را بخود
جلب کرد. مجموع این درختها در زیر پرده سفید شکوفه
و مهتاب، شکل آدمی را پیدا کرده بود که روپوش سپیدی
روی خود کشیده و بر زمین خفته باشد.

پلونیا چشمهای خود را مثل دو گل یاسمن که
برروی نعش مرده‌ای بگذارند، بدین هیكل خفته دوخت.

سپس باخشم رو با آسمان کرده فریاد زد :
- ای سرما ، ای سرمای لعنتی ، چرا بادامهای مرا
خشك کردی ؟

مثل این بود که صدای او بمحض بیرون آمدن
از دهان وی یخ می بست . پلونیا نگاه خود را از این
کوهستان های سفید که در میان دیوارهای تیره افق ، شکل
گله گوسفندی را در چهار دیواری نارنجستان سبز رنگی
داشتند ، برگرفت و به خانه خود باز گشت . در را پشت خود
بست و نفسی کشید ، بسادگی گفت :

- ملچیور . حتی حرف هم درین هوا یخ میندد .
اما کایتانو کجاست ؟ هنوز گریه میکند ؟
ملچیور با خشم فریاد زد :

- بگذار آنقدر گریه کند که بمیرد !
زن با نظر ملایمت بار بدو نگاه کرد ، اما حرفی
نزد . بسمت بستر خود رفت و دست بر شانه پسرک نهاد .
کایتانو ، سر بر گرداند و اشك های خود را با دست لرزانش
پاك کرد .

پلونیا گفت :

- کایتانو ، میدانی که برادرت ، با اینکه از تو
کوچکتر است ، کمتر از تو پدرت را اذیت میکند ؟
بعد دلش سوخت . دستش را بر سر کایتانو کشید
و گفت :

- گریه نکن . الان نان برایت می آورم .
پسرک با انگشت لاغر و نحیف خود بخاری را
نشان داد . بالحنی التماس آمیز جواب داد :

- نان نمیخواهم . از آن میخواهم .
- چیز عجیبی است دو روز است این بچه اصرار دارد که خاکستر بخورد !
- کایتانو ، در حالی که از فرط گریه بسکسک افتاده بود ، بدن لرزانش را تماماً بسمت بخاری برگرداند . با صدائی که گوئی همه وجود خود را در آن تمرکز داده بود ، گفت :
- اگر از آن بمن بدهید ، دیگر گریه نمیکنم .
- پسر جان خاکستر نخور ، بیشتر ناخوش می کند .
- میخواهم ، میخواهم بخورم .
- ملچیور فریاد زد :
- حالا که دلش میخواهد ، يك خورده باو بده .
- آخر چطور خاکستر بخورد ؟
- چطور ندارد ؟ خاکستر که زهر نیست . کسی هم نگفته خاکستر برای معده ضرر دارد . تازه خیلی اتفاق می افتد که چوب بعضی درختها را دم میکنند و بعنوان دوا بمریضا میدهند .
- سپس رو پسرش کرد و گفت :
- گریه نکن ، کایتانو . اشکهایت را پاک کن .
- من خاکستر میخواهم .
- ملچیور با خشم فریاد زد :
- خیلی خوب ، همه خاکستری را که در بخاری هست بخور . بشرط اینکه ساکت شوی . من از گریه تو عاجز شدم .

پلونیا کاغذی را که دور ماهی خشک شده پیچیده بودند لوله کرد و در آن مستی خاکستر ریخت . قدری هم روغن زیتون بخاکستر ها اضافه کرد سپس آنرا پیش بچه گذاشت . باختم گفت :

- چطور آدم چیز بدمزه را هوس میکند ؟ مثل این که میخواهد شکلات بخورد ...

کایتانو نفس زنان بجای خود نشست و کاغذ را روی زانو نهاد . باهمان حرارتی که بچه ها بیسکویت خودشان را در شیر کاکائو خیس میکنند و بردهان میگذارند ، انگشت بمیان معجون غلیظ و تیره‌ای که روی کاغذ بود فرو برد و آن را بردهان نهاد و مزه مزه کرد . بعد لبخندی از خوشحالی و رضایت زد وقتی که معجون تمام شد ، بازبانش باقیمانده آن را لیس زد ، سپس کاغذ را بمادرش پس داد . بالتماس گفت :

- يك خورده ديگر هم بده .

اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که ناگهان سراپا لرزید و با چشمهای باز ولی بیفروغ بر زمین افتاد .
ملچیور مضطربانه فریاد زد :

- چیست ؟ چطور شده ؟

زن نیز وحشتزده روی بدن پسرک خم شد .
التماس کنان گفت :

- پسر جان . پسر جان . چطور شد ؟ دیگر نمیخواهی ؟

اما پسرک جوابی نداد ، فقط در چشمانش اثر ناراحتی دیده میشد :

ملچیور ، از جا بلند شد .

– چه شبی ! چه شبی !

– نگران نباش . هیچ طوری نشده . تا حالا چند بار این حالت برای کایتانو پیدا شده . اما هیچ دفعه طول نمیکشید .

بلاس ، پسرک کوچولو ، بیدار شد و گریه را سر داد . پلونیا فریاد زد :

– ملچیور . بلاس را بخوابان . میخواهد تا صبح فریاد بزند .

ملچیور بچه را خواباند و از جا بلند شد . بی اختیار در اطاق بدمزدن پرداخت . وقتی در مقابل آئینه کوچک وشکسته کنار بخاری رسید از دیدن قیافه خودش وحشت کرد . از دیدن اثر خستگی طاقت فرسائی که بر این چهره جوان سی ساله نقش بسته بود ، بی اختیار دیده بر هم گذاشت .

يك لحظه ، خاموش ، با ابروان درهم رفته ، به پلونیا که دستمالی را در سر که فرو برده و مقابل بینی پسرک گرفته بود نگاه کرد . سپس بکنار او رفت و زانو بر زمین نهاد و دست سنگین و خشنش را بر پیشانی کایتانو گذاشت ، و شمرده شمرده ، اما با صدائی که تا آن روز هرگز از طرف او بگوش پلونیا نرسیده بود گفت : « زن . خوب نگاه کن (و با انگشت علامت صلیبی بر سینه خود کشید) باین صلیب قسم میخورم ، اگر بچه امشب بهوش نیاید ، اگر در این حال که هست ، بعد از این زجر و گرسنگی ، با اینهمه تب و درد بمیرد ، از همین جا کاردم را برمیدارم و براه

میافتم . بسمت دهکده براه میافتم و هر کس را ، هر کس را پیدا کنم ، از دم سر میبیرم . بچه‌ها را میکشم . بزرگ‌ها را میکشم . زن را میکشم . مرد را میکشم . آنقدر میکشم که تیغه‌کاردم از کار بیفتد . برای اینکه دیگر مستأصل شده‌ام دیگر عاجز شده‌ام . دیگر از خستگی برآیم رمق نمانده . از وقتی که یاد دارم ، روز و شب جان میکنم . استخوانم از فرط کار کردن خورد شده . از بس گرفتاری پشت گرفتاری دارم ، از بس باید با زندگی دست‌وپنجه نرم کنم دیوانه شده‌ام ، دست بهرچه میزنم سنگ‌میشود . برای ماهیگیری میروم ، ماهی اصلاً طرف من نمیآید سراغ قاچاق میروم ، فوراً ژاندارم پشت سرم سبز میشود . درختکاری میکنم ، درختها را سرما میزند . راه از همه سمت برویم بسته شده . هر طرف نگاه میکنم ، پیش رویم دیواری کشیده‌اند ، از هیچ طرف اقبال ندارم . حالا پسر ، پسر عزیزم ، پسر بیچاره‌ام دارد میمیرد . چکار بکنم ؟ چکار باید بکنم ؟ چکار میتوانم بکنم ؟»

زن ، خاموش بفریادهای شوهرش که لحظه بلحظه بلندتر و خشم‌آمیزتر میشد گوش داد و برای اینکه او را ساکت کند گفت :

– ما فقیر بیچاره‌ها در هیچ کار اقبال نداریم .
 – بلی . بدا بحال آنها که فقیرند ، و تازه ما فقیر نیستیم ، بیچاره‌ایم خیلی از فقیر عقب‌تریم . باز هم اگر لااقل میتوانستیم بچه‌هایمان را زنده نگاه داریم . اگر میتوانستیم کایتانو را زنده نگاه داریم . اوه ! بخدا قسم اگر کایتانو بمیرد ، پسر خدا را ، عیسی مسیح را هم میکشم .

– ملچیور ، کفر نگو . بچه همین روزها خوب میشود . این حرفها چیست میزنی ؟
ملچیور ، دیگر اختیار خود را از دست داده بود .
از فرط خشم دستها را بدور گردن زنش حلقه کرد و فشار داد . فریاد زد :

« دروغ میگوئی . توهم داری مرا گول میزنی ، مرا گول میزنی . چه میدانی که این بچه خوب میشود ؟ از کجا میدانی ، مگر خدا هستی ؟ » زن ناله‌ای کشید ، زیر لب گفت :

« ملچیور . اینقدر فشارنده گردنم را شکستی » ولی ملچیور دست از گلوی او برنداشت ، فریاد زد :

– آری ترا هم خفه میکنم . اگر بچه‌ام بمیرد ترا هم میکشم . ترا وهمه را میکشم . بلاس را هم میکشم .
پلونیا ، بی اختیار زیر گریه زد ، و دو قطره اشک او روی دستهای ملچیور فرو چکید ، ملچیور ، از احساس این دو قطره اشک سراپا لرزید . دستهایش را از دور گردن پلونیا برداشت و از جا بلند شد . دوباره در جای اولی خود کنار بخاری نشست و متفکر و رنگ پریده به شعله‌های آتش نظر دوخت . جرئت نداشت از نو بصورت زنش نگاه کند .

پلونیا ، آرام آرام گفت :

– ملچیور نگران نباش . امروز صبح هم بچه همینطور شده بود . اول دفعه پنج شش روز پیش اینطور شد ، بعد تا حالا چندین بار همین حال برایش دست داده ، اما هر دفعه زود خوب شده است .

- زن . ترا بخدا راست میگوئی ؟ چرا تا حالا این را بمن نگفته بودی از کجا بفهمم که دروغ نمیگوئی ؟
- آخر چکار کنم ؟ میترسیدم تو اوقات تلخ شود و تلافیش را سرمن دریاوری . بین همین حالا در چه حالی هستی ! وقتی بچه‌ها ناخوش میشوند تو همیشه کاسه کوزه را سرمن می‌شکنی .

- میخواهی چکار کنم ؟ آخر دیگر طاقت ندارم . طاقت این همه زجر ندارم ، اما راست است که بچه هر دفعه که اینطور میشود خودش خوب می‌شود ؟
او و زنش بهم نگاه کردند ، و با این نگاه خاموش ، یکدنیا باهم حرف زدند . هر دو نفس نفس میزدند ، زیرا هیچکدام بدانچه گفته شده بود اعتقاد نداشتند . با این وصف ، خیال ملچپور کمی از بابت بچه‌راحت شد ، و دو باره بفکر گرفتاریهای روزمره خودش افتاد . زیر لب گفت :

- پلونیا ...

- ها ؟

- چرا حال و روز من اینطور شده ؟ بهرچه دست میزنم ، از برکت می‌افتد . درختی که پیوند میزنم ، خشک میشود . مالی که قاچاق از سرحد میآورم ، گیر تفنگدارها می‌افتد . در هر جا که برای ماهیگیری مینشینم ، اصلا ماهی عبور نمیکند ، شاید مرا نفرین کرده‌اند . شاید مقدر شده که استخوان‌های من هم روی راحتی نینند . نمیدانم مگر من چه تقصیری بدرگاه خدا کرده بودم ؟
بچه تکان مختصری خورد و کم کم چشم‌باز کرد .

زن بدیدن او تبسمی کرد و مرد برای اولین بار ، نفسی از رضایت کشید . صدای خنده ضعیف کایتانو هر دو را بی اختیار تکان داد .

ملچیور فریاد زد :

– بچه ، چرا میخندی ؟

– میخواهی برای چه بخندد ؟ از این خوشحال است که حالش بهتر شده . اینطور نیست کوچولو . کایتانو دوباره خندید . با صدائی ضعیف گفت :
– من که اصلا مریض نیستم .

اما صدای او صدائی خفه و غیر عادی بود . صدائی بود که اثر زندگی و حرارتی در آن احساس نمیشد . صدائی بود که بخاموشی بیشتر نزدیک بود . ازین صدا ، دوباره پلونیا و شوهرش بخود لرزیدند . پلونیا ، برای اینکه فرصت فکر بخود و شوهرش ندهد پرسید :

– سرجان راستش را بمن بگو وقتیکه اینطور بیهوش میشوی چه حس میکنی ؟

– هیچ ، مادر حس میکنم که دارم بجائی دور ، به « آنجا » میروم .

– به کجا ؟

– « آنجا » . « آنجا » .

و پرسك بی اختیار زیر گریه زد :

– چرا گریه میکنی ؟

– میخواهم بروم ! میخواهم از اینجا بروم !
میخواهم بروم .

پلونیا صلیبی بسینه خودش کشید ، وحشتزده گفت :

– ملچیور چند دفعه گفتم که این بچه را جادو کرده‌اند فردا حتماً او را ببر و برایش دعا بگیر .

– دیروز خودم خیال داشتم اینکار را بکنم .
«فوستو» پسر «سنیورانریکتا» دعانویس خیلی خوبی است فردا حتماً پسرک را پیش او میبرم اینطور نمیشود .

– «فوستو» آدم فهمیده‌ایست . یادت هست که قاطر همسایه نظر خورده بود و او معالجه‌اش کرد ؟ همه مردم تعجب کرده بودند ، خیال نکن این را برایم حکایت کرده‌اند ، خودم دیدم با همین دوچشم دیدم . مگر نمیشود یکنفر نظر کرده باشد و از این معجزه‌ها بکند ؟ قدیمیها هم خیلی‌ها بوده‌اند که کورها را بینا میکردند و چلاق‌ها را راه میانداختند . حتی از سنگ خشک آب بیرون می‌آوردند ...

– بسیارخوب زن ، فردا تو خودت بچه را پیش او ببر . اما حرف زیاد ترن ... فقط بگو که هر کار میتواند زودتر بکند .

صدای بچه دوباره بلند شد .

– میخوام بروم . میخوام « آنجا » بروم .
« آنجا » بروم ...

باز ملچیور و زنش از این صدا بخود لرزیدند ، زیرا آهنگ این صدا بی‌اختیار خون را در عروق ایشان منجمد میکرد . ملچیور پرسید :

– پسر جان میخواهی همین حالا ترا همراه

ببرم ؟

پسرک اشک خود را پاک کرد . مضطربانه بصورت

مادرش خیره شد تا تکلیف خود را بفهمد . ملچپور دوباره پرسید :

– میخواهی ترا همراه ببرم ؟

این بار کایتانو دیگر بمادرش نگاه نکرد . اندکی بفکر فرورفت ، بعد اثر شیطنت معصومانهای در قیافه اش نمودار شد و با خوشحالی گفت :

– بله . پدر ، همین حالا برویم . مرا ببر ، مرا « آنجا » ببر .

ملچپور ، طنابی را که بدیوار بود بگردن خودش افکند و شیهه‌ای کشید . پسرک از خوشحالی دست برهم کوفت . ملچپور ، با شادمانی گفت :

– زن . افسار را بگردن من محکم کن . کایتانورا هم روی دوش من بنشان . بگذار قدری باو سواری بدهم . بچه بر پشت او بقهقهه میخندید و افسار را اینطرف و آنطرف میکشید پشت سرهم فریاد میزد :

پدر ، تندتر برو ، تندتر برو و مرا « آنجا » ببر . ملچپور دو سه بار دور اطاق گشت . ناگهان کایتانو فریاد زد :

– چرا از اطاق بیرون نمیروی ؟ من میخواهم هوا را ببینم .

مادرش ، دست او را گرفت . با مهربانی گفت :

– پسر جان ، بیرون خیلی سرد است .

– نه مادر ، خیلی سرد نیست . اگر مرا بیرون

نبری گریه میکنم و دوباره بیهوش میشوم .

پلونیا در کنار در رفت و از پشت شیشه کدر

بالای در ، به بیرون نگاه کرد . هوا گرگ و میش شده بود ، اما نور پریده رنگ ماه همچنان بدامنه های کوهستان میتافت .

پسرك منتظر جواب مادرش بود . مادرش بمهربانی گفت : نه پسرجان ، امشب خیلی سرداست . مگر نمی بینی که حال تو خوب نیست ؟ حالا برخت خواب خودت برو و بخواب . فردا باهم سوار میشویم ولی خیلی دور میرویم . هر جا تو بخواهی میرویم .

کایتانو ، نفس زنان از پشت پدرش پائین آمد ، وبا پای لرزان خود بطرف بسترش برآه افتاد . برای اولین بار ، هرگونه حس استقلال را از دست داده بود . هرچه را میگفتند بی چون و چرا اطاعت میکرد .

درون بستر لحاف بر سرش کشید . با همان صدای

خفه پرسید :

– مادر ، فردا خیلی دور میرویم ؟

– آری پسرم ، هر جا بخواهی میرویم .

– « آنجا » هم میرویم ؟

– آری . هر جا بخواهی میرویم حالا بخواب .

پسرك لبخندی زد و چشم برهم گذاشت ، ملچپور ، دوباره کنار بخاری نشست و چپقش را روشن کرد . از شیشه بالای در نور کمرنگ سپیده صبح اندك اندك بدرون اطاق میتافت .

زن پرسید :

– ملچپور خیال میکنی چیزی از سر درختی ها

باقی مانده باشد ؟

مرد مثل اینکه رشته افکارش قطع شده باشد ،
 تکانی خورد . قدری باو نگاه کرد ، بعد از جا بلند شد .
 بیصدا در را باز کرد و بحیاط رفت . باآسمان نگاهی کرد ،
 سپس در خانه را گشود ، از آنجا نیز خارج شد ، بیرون
 خانه ایستاد . از بلندی بدقت بدامنه‌های کوهستان ، به
 تپه‌ها ، بدرختهای بادام نگاه کرد ، مدتی ، مدت زیادی
 خیره خیره به لکه‌های سپید شکوفه‌ها نگریست ، آنوقت
 برگشت . وقت برگشتن پشتش از فرط نومیدی خمیده بود .
 بیصدا بدرون خانه آمد سپس در اطاق را گشود
 و داخل شد ، بی‌آنکه نگاهش را از زمین بردارد بسادگی
 گفت :

– نه زن ، هیچ باقی نمانده ، همه سردرختیها
 از سرما خشک شده‌اند ، همه خشک شده‌اند .
 لحظه‌ای ساکت ماند ، اما جوابی نشیند . با تعجب
 سربلند کرد ، و فقط آنوقت ، زنش را دید که بیهوش ،
 کنار بستر کایتانو بر زمین افتاده است ، با قدمهای سنگین
 به بستر نزدیک شد ، کنار آن نشست و دست بر پیشانی بچه
 نهاد ، اما در زیر دست خود جز سردی مرگ چیزی
 احساس نکرد ، سر خم کرد و گوش خورا برسینه لاغر
 و استخوانی بچه چسباند و بدقت گوش فرا داد .
 آنوقت فهمید که بچه مرده‌است .
 از بیرون صدای زنگ کلیسا خبر داد که شب
 پایان رسیده ، و آفتاب طلوع کرده‌است .

چارروز

از :

وسه ولودگارچین

Vsevolod Garchin

وسه ولودگارچین

وسه ولودگارچین Vsevolod Garchin نویسنده معروف قرن نوزدهم روسیه ، در سال ۱۸۵۵ متولد شد . پدرش افسر سواره نظام و مادرش دختر یک افسر نیروی دریائی بود ، بنابراین این جوان اوکراینی ، نسب ازدوخانواده نظامی میبرد . اما خود او ، نویسنده شد و این میراث نظامی فقط در روی نوشته‌هایش اثر گذاشت .

جوانی وی در خدمت ارتش گذشت . در جنگ روسیه و عثمانی شرکت کرد و از پا ناقص شد . غالب آثار ادبی خود را در همین دوره خدمات نظامی خود نوشت و منتشر کرد . داستان معروف « چهار روز » را در ۱۸۷۶ در یک سنگر نوشت و در سال ۱۸۷۷ انتشار داد . آخرین داستان او بنام اوژه در سال ۱۸۸۶ بچاپ رسید و اندکی بعد از آن بود که گارچین مبتلای جنون شد . معه‌ذا در همین سال ، وی رمان مفصلی نوشت که نسخه منحصر بفرد آن اکنون از بین رفته است . در سال ۱۸۸۸ ، شبی که فردای آن بدستور پزشکان قصد عزیمت بققاز را داشت ، خودش را از پله کانی بیابین پرتاب کرد و پنج روز بعد از آن مرد . هنگام مرگ فقط ۳۳ سال داشت .

داستان کوتاه چهار روز را از بهترین نوولهای روسی شمرده‌اند .

آخرین چیزی که یادم می‌آید ، اینست که داشتیم در میان جنگل میدویدیم . اطراف ما همه جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان با صدای خشکی بر زمین میافتادند . ما با تمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علف‌ها راهی برای عبور خود پیدا کنیم . اندك اندك غرش گلوله‌ها شدیدتر شد . از کنارۀ جنگل ، دیواری آتشین بنظر ما رسید که جابجا میدرخشید . ناگهان سیدوروف یکی از سربازان بسیار جوان هنگ ما - راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ - بر زمین نشست و با حرکتی نومیدانه ، با نگاهی ترس آلوده و استرحام آمیز بمن نگریست . از دهانش یکرشته باریک خون بیرون میجست . بلی! خوب بیاد دارم که چطور از دهانش خون می‌آمد . خوب بیاد دارم که چطور در همان لحظه در کنارۀ جنگل در مقابل دیوار آتش ، سرباز دشمن را که بسوی او شلیک کرده بود دیدم . این سرباز آدمی بلند قد و قوی هیکل بود ، و من بسیار ضعیف و لاغر بودم . با این

وصف بمحض دیدن او مثل دیوانه‌ها بسمت وی دویدم صدائی مثل برخورد دو قطعه فلز در گوشم پیچید و چیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمد از مقابل چشمانم گذشت . با خود گفتم : « اوست . دارد بطرف من شلیک میکند » . و او بدیدن قیافه و حرکت سبانه من ، فریادی از وحشت کشید و میان علفهای بلند کناره جنگل گم شد . آنجا که او ایستاده بود ، علفها همه خاردار و خشک بودند . اگر وقت دیگر بود ، فوراً متوجه میشد که برای گذشتن ازین توده علف باید آنرا دور بزند ، اما در آن لحظه وحشت بدو فرصت فکر کردن نداد . در نتیجه درست میان علفها جست زد و گرفتار شاخه‌های پر خار آنها شد . هنوز با تیغها گلاویز بود که من بدو رسیدم . بایک تکان شدید تفنگش را از دستش پرتاب کردم و باتکان دیگر سرنیزه‌ام را در جاییکه نمیدیدم فرو بردم . آنوقت براه خود ادامه دادم . سربازان ما فریاد میزدند : « هورا » و دوان دوان پیش میرفتند و در هر حرکت مثل برگ خزان بر زمین میریختند . یادم می‌آید که خود من نیز وقتی که از جنگل بیرون آمدم چند گلوله شلیک کردم . ناگهان صدای « هورا » شدیدتر از همیشه طنین انداز شد و ما همه خود را بطرف جلو پرتاب کردیم .

« ما » نه ، دسته ما ، زیرا من شخصاً بر جای ماندم . این تنها ماندن بنظرم عجیب آمد . عجیب‌تر از آن این بود که ناگهان همه چیز از نظرم محو شد . دیگر نه صدای تفنگی بگوشم رسید و نه کسی را دیدم . هیچ نمیشنیدم . فقط يك لکه بزرگ آبی میدیدم که گویا آسمان بود . بعد این لکه

از نظرم ناپدید شد . از آن لحظه همه جا را تاریک و خاموش
یافتم .

تاکنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتار
نشده‌ام .

روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جزیک تکه خاک ،
هیچ چیز نمیبینم . چند شاخهٔ علف ، یک مورچه که از یکی
از شاخه‌ها آهسته آهسته پائین می‌آید و خرده ریزهای خشک
شده یک علف سال گذشته را با خود همراه می‌آورد ، این
تنها چیزی است که من از دنیا میبینم . تازه این را هم جز با
یک چشم نمیبینم ، زیرا چشم دیگرم با یک چیز سخت بسته
شده . قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم بر روی آن افتاده است .

میخواهم از جا بلند شوم و یا لااقل حرکتی بکنم ،
اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم . مدتی دراز
بهمین ترتیب می‌گذرد . صدای جیرجیرکها و « وزوز »
زنبورهای عسل را میشنوم . اما هیچ صدای دیگری بگوشت
نمیرسد . بالاخره تمام کوشش خود را بکار میبرم تا یک
بازویم را از زیر بدنم بیرون بیاورم . بعد یک بازوی دیگرم
را تکان میدهم آنوقت دودستم را بزمین تکیه میدهم و سعی
میکنم روی زانوهایم بلند شوم . ناگهان چیزی مثل برق ،
تندوبرنده از زانو تا سینه و سرم را می‌لرزاند . دوباره بر زمین
می‌افتم . دوباره همه جا را تاریک می‌بینم ... و هیچ چیز
احساس نمی‌کنم .

بیدار شده‌ام . چرا ستاره‌ها را اینطور درخشان

و براق و آسمان را اینقدر تاریک و سیاه می‌بینم؟ آیا در چادر نظامی نیستم؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون آمده‌ام؟ سعی میکنم از جا بلند شوم . اما درد کشنده و تحمل‌ناپذیری در ساقهای پایم احساس میکنم .

اوه ! حالا یادم می‌آید . موقع زد و خورد زخمی شده‌ام . راستی زخم من خطرناک است یا خیر؟

آن نقطه از ساقهایم را که درد میکند با دودست میگیرم . هر دوپا ، راست و چپ از خون لخته شده پوشیده شده‌اند . وقتی که انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر میشود . سرم سنگین است و گوشهایم صدا میکند . بطور مبهم احساس میکنم که هر دوپایم مجروح شده . معنی این چیست؟ چرا زخمی‌ها را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ آیادشمن ما را شکست داده؟ کم‌کم دارم آنچه‌را که گذشته‌بیاد میآورم . اول خیلی مبهم ، سپس بطور روشن همه جریان را از نظر میگذرانم . بدین نتیجه میرسم که ما در آن زد و خورد شکست نخورده‌ایم . البته یادم نمی‌آید که خودم چطور از پا افتادم ، اما خوب بیاد دارم که همه نفرات ما بدویدن پرداختند . بعد در مقابل چشمان من فقط چیزی آبی رنگ باقی ماند ، و بعد از آن روی تپه بزمین افتادم . در اول حمله ، فرمانده ما این تپه را نشان داد و گفت : « بچه‌ها . باید بهر قیمت شده آنجا را تصرف کنیم » . و ما آنرا تصرف کردیم . بنابراین مغلوب نشدیم . درین صورت برای چه ما را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ شاید متوجه من نشده‌اند . اما اینجا که من افتاده‌ام ، کاملاً باز و مسطح است و خوب دیده میشود . وانگهی یقیناً اینجا نیفتاده‌ام . یادم هست که شلیک دشمن چقدر شدید و دامنه‌دار

بود. کافی است سرم را بر گردانم و نگاه کنم تا بقیه زخمی‌ها را ببینم.

از جای بلند می‌شوم و می‌نشینم. وقتی که هر دو پای کسی شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است. با این وصف با چشمانی که از فرط درد پیر از اشک شده موفق به نشستن می‌شوم.

بالای سر من در آسمان سیاه، یک ستاره خیلی روشن و چند ستاره کوچک میدرخشند. اطراف مرا دیوار تاریک و بلندی گرفته. خیال می‌کنم بوته‌های علف خشک باشد. اوه! حالا می‌فهمم. من در میان علف‌ها هستم و باین جهت مرا ندیده‌اند.

احساس می‌کنم که ریشه موهای سرم از ترس میلرزد. اما راستی چطور شده که میان علف‌ها هستم، در صورتی که مرا در جایی صاف و بی‌علف زخمی کردند؟ شاید بعد از زخمی شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده‌ام.

با این وصف خیلی عجب است که من حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم، در آن موقع این همه راه رفته باشم. ممکن هم هست که آن وقت فقط یک گلوله به من خورده بود، اما بعد گلوله دیگری مرا بکلی از پا انداخته باشد.

لکه‌های پریده رنگی اطراف من می‌چرخند. ستاره خیلی درخشان کم‌رنگ میشود. بقیه ستاره‌ها تقریباً از میان رفته‌اند. اوه! این ماه بود که داشت طلوع میکرد. چقدر خوب است که در چنین ساعتی آدم در خانه خودش باشد!

از دور صداهای عجیبی بگوش من میرسد . مثل اینست که کسی دارد ناله میکند . بدقت گوش میدهم ؛ بلی ! صدای ناله است . لابد بیچاره دیگری است که گلوله‌ای پیا پیا شکم یا بازویش خورده . آیا نزدیک من خوابیده است ؟

شاید ، برای اینکه صدای ناله خیلی نزدیک بمن است . اما ... اوه ! خدایا ! این صدا صدای ناله خود من است ! ناله‌ای آرام ، پرازشکایت ، پراز درد . مگر راستی من اینقدر رنج میبرم ؟ اما خودم متوجه این درد نیستم ، زیرا سرم گیج می‌رود و مثل اینست که باندازه کوهی سنگین شده است . بهتر است دوباره بر زمین دراز بکشم و بخوابم . بخوابم . فقط ... آیا دوباره ازین خواب بیدار خواهم شد ؟ اوه ! این موضوع چندان اهمیت ندارد .

درست در آن لحظه‌ای که می‌خواهم بخوابم نور ماه بصورت نواری پهن و کمرنگی محلی را که من در آن هستم روشن میکند . آن وقت در نزدیک خود جسم تیره و بزرگی را میبینم که در پنچ یا شش قدمی من بر زمین افتاده است . دوباره نگاه میکنم . یا یک نفر کشته و یا یک زخمی است . چه اهمیت دارد ؟ خواه کشته باشد و خواه زخمی ، بهر حال من می‌خواهم بخوابم .

نه - ممکن نیست . سربازان ما هنوز از این اطراف نرفته‌اند . قطعاً همینجا ها هستند . دشمن را از سنگرش بیرون رانده و خودشان سنگر گرفته‌اند . اما پس چرا صدای تیر و فریادی بگوش نمیرسد ؟ خیال میکنم بر اثر ضعف زیاد نمیتوانم چیزی بشنوم ، و گرنه یقیناً همه آنها همینجا هستند . فریاد میزنم : « کمک کنید . بفریاد برسید » .

از صدای خشن، غیر انسانی، وحشیانه‌ای که از گلوی من بیرون می‌آید وحشت میکنم ، هیچ کس جوابی بمن نمیدهد . فریادهای من در فضا منعکس میشود و طنین می‌افکند . هر صدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط ناله غم‌انگیز جیر جیرک‌ها همچنان بگوش میرسد ، ماه نیز با صورت گرد و نگاه پرترحم خود بمن خیره خیره نگاه می‌کند .

اوه ! اگر این آدم که نزدیک من افتاده زخمی بود و هنوز جان داشت حتماً از این فریاد من بهوش می‌آمد . نه ! یقیناً این آدم کشته شده است . اما دوست است یا دشمن ؟ اه ، خدایا ! چه احمقی هستم . وقتی که کشته شده باشد ، دوست و دشمن چه فرق دارد ؟ ... اندک اندک خواب چشمان مرا که گوئی تبدیل بدو کانون آتش سوزان شده اند فرو می‌بندد .

دل نمیخواهد چشمهایم را باز کنم ، نور خورشید را از پشت چشمان بسته‌ام نیز احساس میکنم . اگر پلکها را باز کنم قطعاً از نور آفتاب کور خواهم شد . وانگهی بهتر است اصلاً از جای خود حرکت نکنم . دیروز (شاید هم بنظرم می‌آید که دیروز بود) زخمی شده‌ام . امروز هم می‌گذرد ، بعد از آن لابد خواهم مرد . ولی اهمیتی ندارد . بهتر است از جا حرکتی نکنم و بدنم را راحت بگذارم . کاش با همین آسانی که میتوان حرکت نکرد، ممکن بود مغز را نیز از کار انداخت . اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکر کردن شود . فکرها ، خاطرات گذشته ، همه در سرم می‌چرخند . اما خوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد ، زیرا خود من بیش از

یکی دو روز، شاید هم یکی دو ساعت زنده نخواهم بود .
 آنوقت دیگر هیچ اثری از من نخواهد ماند ، فقط در
 روزنامه‌ها خواهند نوشت : « تلفات ما در این حمله ناچیز
 بود : فلانقدر زخمی ، فلانقدر کشته - و در جزو این کشته‌ها
 اسمی از يك سرباز پیاده نظام بنام ایوانوف خواهند برد .
 نه ! حتی این اسم را هم نخواهند نوشت ، فقط خواهند
 نوشت فلان قدر زخمی ، فلانقدر کشته » . همین وبس !

يك منظره ، بطور روشن و واضح در برابر دیدگانم
 مجسم میشود . چندسال پیش بود : یکروز در کوچه راه
 میرفتم . یکدسته مردم جلوی راه مرا گرفته بودند ، جمعیتی
 انبوه بود که خاموش کنار چیزی سفید و خونین ایستاده بود
 و گاه بگاه فریادهای کوتاه و شکایت آمیز میکشید . وقتی که
 تردیک شدم سگی کوچک را دیدم که زیر يك تراموای رفته
 بود و بر اثر فشار داشت میمرد . درست همانطور میمرد که
 من حالا دارم میمیرم . بالاخره يك دربان از میان جمعیت
 راهی باز کرد . گردن سگ را گرفت و او را باخود برد .
 جمعیت نیز پراکنده شد . راستی آیا کسی هم پیدا خواهد
 شد که مرا ازینجا ببرد ؟ نه ! باید همینجا بمانم و همینجا
 بمیرم . با این وجود ، زندگی چقدر شیرین است !

برای خدا ، ای خاطرات گذشته ، لااقل شما دست
 از سرم بردارید ، شما دیگر بار تازه‌ای بردلم مگذارید .
 خوشی‌های گذشته ورنج امروز ! باز اگر لااقل شکنجه‌های
 امروزی تنها بودند ، اگر مرا مجبور نمیکردند که دائماً
 گذشته و حال را مقایسه کنم ، چه خوب بود ! ای غمها ، ای
 خاطرات گذشته ، ای تلخی روح ، شما هزار بار از زخمهائی

که بر تن مینشیند سخت تر و طاقت فرساترید .
 هوا کم گرم میشود و آفتاب بر روی زمین شعله‌های
 آتش میپراکند . چشمها را باز میکنم و دوباره همان علفها ،
 همان آسمان را میبینم . با این تفاوت که حالا دیگر همه
 اینها را در نور آفتاب می‌بینم . اوه ! حالا همسایه خود مرا
 هم می‌بینم . يك سرباز دشمن است . جسدی قوی هیکل يك
 سرباز دشمن است . ولی ... این همان کسی است که ...
 جسد مردی که بدست من کشته شد ، در مقابل من
 بیحرکت بر زمین افتاده است .

سرتاپایش غرق خون است ، و این خون از زخمی
 آمده است که من با سرنیزه خود بدوزدم ! چرا سرنوشت
 او را بدینجا آورد ؟ این آدم کیست ؟ شاید . او هم مادر پیری
 دارد . شاید او هم مادری دارد که ساعت‌های دراز در آستانه
 خانه خواهد ایستاد و نگاه خیره خود را بافق دور دست
 خواهد دوخت . با خود خواهد گفت : « چرا پسر من ، نان آور
 من ، همه چیز من ، دیر کرده ؟ چرا برنگشته ؟ » من چگونه ؟
 من هم همینطور . اما حالا سرنیزه من از پشت او ، درست
 بقلبش فرورفته است . روی لباس سربازی ، سوراخ سرنیزه
 و در اطراف آن لخته‌های خون پیدا است . و این کار ...
 این کار را من کرده‌ام .

وقتی که وارد ارتش شدم ، بد هیچکس را نمی-
 خواستم . فکر کشتن هیچکس را نمی‌کردم . این خیال که
 روزی میبایست آدم بکشم مرا مرتعش می‌کرد . فقط فکر
 میکردم که من باید درین سمت سینه خودم را هدف تیر کنم .
 اینکار را هم کردم . بمیدان جنگ رفتم و سینه‌ام را بدشمن
 عرضه داشتم .

خوب! اما عملاً چه شد؟ عملاً این سرباز بدبخت، اکنون با سینه سوراخ شده کنار من بر زمین افتاده و در خواب مرگ فرورفته است. شاید پیش از آنکه او و امثال او را مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارند و به جبهه بیاورند، غالب ایشان اصلاً نامی از کشور ما نشنیده بودند. در جبهه جنگ، ما حمله کردیم و آنها میبایست دفاع کنند. وقتی که دید دشمن از تفنگ او نمیترسد و قصد جانش را دارد، ترسید، شلیک کرد و در همین موقع بود که یک سرباز لاغر اندام روی او جست و سرنیزه اش را از پشت در قلبش فروبرد.

واقعاً این آدم چه تقصیر کرده بود؟ تقصیر او و تقصیر من چه بود؟

چه عطشی دارم! از فرط تشنگی دارم بیحال میشوم. آن وقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه پیمائی میکردیم چنین عطشی در خودم احساس نکرده بودم. اه! اگر کسی میآمد...

ولی خدایا! در قمقمه بزرگ و باد کرده این کشته قطعاً آب هست، فقط اشکال اینست که باید خودم را به او و قمقمه اش برسانم. اما همین یک کار چه کار سختی است! با این وصف اهمیت ندارد. هر طوری هست خودم را به قمقمه او خواهم رسانید.

روی زمین میخزم. پاهای پر دردم را قدم بقدم بخاک میکشم. بازوان ضعیفم که طاقت کشیدن بدن مرا ندارند لحظه بلحظه میلرزید. میان من و جسد چهار متر بیشتر فاصله نیست، اما برای من طی این چهار متر، از طی ده کیلومتر بیشتر زحمت دارد. معهداً چاره جز رفتن نیست، زیرا هر لحظه

سوزش گلویم بیشتر میشود . مثل اینست که يك گل آتش در گلوی من گذاشته‌اند ، وانگهی بدون آب ، زودتر خواهم مرد وباهمه شکنجه‌ای که میکشم ، دلم می‌خواهد یکنخورده دیرتر بمیرم ، کسی چه میداند ؟ شاید هم ...

باز هم بر زمین میخزم . هر حرکت ، بطوری مرا رنج میدهد که گوئی دارم میمیرم . فریاد میزنم . ناله میکنم . با این وصف براه خود ادامه میدهم وهمچنان بر زمین میخزم . آخر ... اوه ! بقمقمه رسیدم ! سراسیمه در آن را می‌گشایم . خدایا ! آب در آن هست . بیش از نصف قمقمه پر از آب است . پس خواهم تو انست چندین بار آب بخورم . شاید هم تاموقع مرگ آب داشته باشم !

بیچاره قربانی من ... آخر هم او مرا نجات داد . با انگشتان لرزان بندقمقمه را از بدن او جدا میکنم . و ناگهان ، ناگهان لرزش آرنج تعادل مرا برهم میزند . روی سینه او میافتم . بهمین زودی بوی نامطبوعی که مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد .

چند جرعه پیای میآشامم . آب هنوز سرد و مطبوع است . مثل اینست که ناگهان روحی تازه به تنم دمیده‌اند . حتی ... حتی احساس میکنم که ممکن است چند روز دیگر زنده بمانم . بی‌اختیار بیادم می‌آید که در کتاب « فیزیولوژی زندگی » نوشته است که آدم میتواند یکهفته هم بدون غذا زندگی کند ، بشرط آنکه آب داشته باشد . بعد هم بیادم می‌آید که چند سال پیش یکنفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی بکشد ، و چون آب میخورد مدت زیادی زنده ماند .

اما ... عجب احمقی هستم . بفرض پنج یا شش روز دیگر زنده بمانم ، این زنده ماندن من چه فایده دارد ؟ سربازان ما همه از اینجا رفته و شاید پراکنده شده‌اند . در اطراف من هیچ راه و جاده‌ای نیست . بهر حال باید در همینجا مرد . درین صورت آیا بهتر نیست هرچه زودتر بمیرم ؟

کنار جسد مقتول ، چشم بیک تفنگ نوساز و براق میافتد . کافی است که بازو را دراز کنم و ... یک لحظه بعد خودم را برای همیشه ازین شکنجه نجات دهم . فشنگها که این طرف و آنطرف پراکنده شده‌اند یمن چشمک میزنند . طفلک فرصت نکرده است همه این فشنگها را مصرف کند .

خوب ، حالا چه کنم ؟ کار را تمام کنم یا بازهم منتظر بمانم ؟ اما ... منتظر چه بمانم ؟ منتظر آنکه دشمن بیاید و پوست پاهای مجروحم را بکند ؟ نه ، بهتر است خودم تکلیف را یکسره کنم .

نباید جرئت را از دست داد . چرا با این عجله بمیرم ؟ چرا تا لحظه آخر ، تا آخرین نفس نجنگم ؟ اگر مرا پیدا کنند قطعاً نجات یافته‌ام . شاید هنوز استخوانها سالم باشند . شاید هم باعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده باشد . درین صورت بااحتمال قوی مرا معالجه خواهند کرد . دوباره کشورم را ، مادرم را ، نامردم را خواهیم دید . خدایا : مگذار آنها از جریان امر چیزی بفهمند . بفهمند که من درین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم . اگر باید بمیرم ، بهتر است آنها فکر کنند با همان گلوله

اول جابجا مرده‌ام . اگر بفهمند که من در مدت دو روز ، سه روز ، چهار روز این همه رنج کشیده‌ام ، اینهمه شکنجه دیده‌ام ، چه خواهند کرد ؟

سرم گیج می‌رود . سفری که از جای خودم تا کنار همسایه کرده‌ام ، آخرین قوایم را تحلیل برده . از همه بدتر این بوی کشنده‌ایست که از بدن مقتول بر می‌خیزد . بیچاره چطور سیاه شده ! فردا یا پس فردا این آدم بچه صورت درخواهد آمد ! خود من ، درین لحظه فقط بدین جهت اینجا مانده‌ام که دیگر قدرت ندارم خودم را از چند قدم دورتر بکشم وقتی که استراحت کنم و حالم بهتر شود ، خودم را کشان کشان تا آنجا که اول بزمین افتاده بودم خواهم رساند .

چه خوب است که باد دارد ازاین طرف میوزد و این بوی تحمل‌ناپذیر را همراه خود میبرد .

بی‌آنکه قدرت کمترین عکس‌العملی داشته باشم بر زمین افتاده‌ام . آفتاب تند، دست و صورت مرا می‌سوزاند. کاش شب زودتر میرسید و اقلا هوا را کمی خنکتر میکرد . بنظر امشب که می‌آید شب دومی است که من در اینجا می‌گذرانم .

اندک‌اندک رشته افکارم پریشان و پریشانتر میشود. دیگر نمیفهمم در اطاقم چه می‌گذرد . مثل اینستکه دارم بیهوش می‌شوم .

حتماً خیلی وقتست خوابیده‌ام ، زیرا حالا که بیدار شده‌ام حس می‌کنم که مدت‌یست خورشید غروب

کرده و شب فرارسیده است .

حال من مثل پیش است ، شاید هم بدتر شده . جای زخمهایم خیلی درد میکند . همسایه‌ام همچنان بی حرکت افتاده . اطراف من همه چیز و همه جا خاموش و آرام است .
نمیدانم چرا تمام فکر و ذکر من ، تمام هوش و حواس من ، در این لحظه متوجه این آدم بیچاره‌ایست که جسدش در کنار من آرام آرام متلاشی میشود . هر قدر سعی میکنم خودمرا از خیال او بازدارم موفق نمیشوم . راستی آیا ممکن است من دست از همه نزدیکان و عزیزانم کشیده باشم ، هر چه را دوست دارم ترك گفته باشم ، از خانه وزندگی خود بجنبه جنگ آمده باشم ، گرسنگی خورده باشم ، از گرما و سرما و تشنگی رنج برده باشم ، و حالا هم اینقدر شکنجه بکشم و این‌طور بنالم ، فقط برای اینکه این بینوای تیره‌روز را از زندگی محروم کنم ؟ آیا در مقابل همه فداکاری‌ها کاری جز این آدم‌کشی انجام داده‌ام که بدان افتخار کنم ؟

آدم‌کشی . آدم‌کشی ... آنهم که ؟ من ؟ واقعاً این منم که آدم کشته‌ام ؟

یادم هست موقعی که میخواستم داوطلب عزیمت بجنبه شوم ، مادرم و «ماش» سعی کردند با گریه و التماس مرا از فکر خود بازدارند ، و من گوش بحرفشان ندادم . آنقدر غرق در فکر خود بودم که نگاهی بقطره‌های اشکشان نکردم . آنوقت نمیفهمیدم (اما حالا میفهمم) که چطور دل دونفری را که مرا درعالم از همه کس بیشتر دوست داشتند شکستم .

اما چه فایده دارد که حالا فکر ایشان را بکنم؟ مگر با پشیمانی میتوان گذشته را برگرداند و خطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که میخواستم نام نویسی کنم دوستان من درخفا مسخره‌ام کردند. گفتند: «عجب آدم احمقی است». آنوقت من نفهمیدم، و هنوز هم نمیتوانم بفهمم که این منطق آنها با اظهارات پرطمطراقی که دربارهٔ میهن-پرستی و قهرمانی و فداکاری و امثال آنها میکردند چگونه تطبیق می‌کرد؟

اندکی بعد، روانهٔ جبهه شدم. بمن کوله پستی و تفنگ و انواع مهماتی را که لازم بود همراه ببرم دادند. بعد، راه پیمائی خود را در میان هزاران سرباز دیگر که شاید فقط چند نفر آنها مثل من داوطلبانه عزیمت کرده بودند شروع کردم. بقیهٔ این عده، اگر مجبور نبودند قطعاً خانه و زندگی خود را رها نمیکردند. با این همه، وقتی که بسمت جبهه میرفتیم، همه مثل هم بودیم. همه دهها و صدها کیلومتر را بدون اعتراض پیمودیم و همه موقع جنگ جنگ کردیم. شاید هم آنها بهتر از ما «فداکارها» جنگیدند، زیرا وظیفهٔ خود را انجام میدادند. ادعا و توقعی هم نداشتند. فقط اگر بآنها اجازه میدادند، بی‌درنگ به خانه و زندگی خود باز میگشتند.

باد خنکی میوزد. بنظر صبح نزدیکست. بوته‌های علف بانسیم ملایم بهم میخورند. پرنده‌ای نیمخفته بال‌زنان از جای خود برمیخیزد و بالا میرود. ستارگان کم‌کم پریده رنگ میشوند. آسمان تاریک نیز اندک‌اندک رنگ خاکستری

بخود میگیرد و کنارۀ افق ، از ابرهای نازک و ظریف پوشیده میشود . در سایه روشن بامدادی از خود میپرسم : « روز سوم رسیده است ؟ » اما کدام روز سوم ؟ سومین روز زندگی من ؟ سومین روز مرگ من ؟

روز سوم : اما راستی مگر چندروز برای من باقی مانده است ؟

بهر حال ، تعداد این روزها ، حتماً زیاد نیست . خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف و ناتوان شده‌ام . حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنرا که از این جسد دور شوم نخواهم یافت . کمی دیگر ، یکروزدیگر ، دوروز دیگر ، من و این جسد در یک حال خواهیم بود .

آنوقت دیگر وجود هیچ کدام از ما برای دیگری نامطبوع نخواهد بود . دیگر هیچ کدام از ما دو نفر ، از مجاورت دیگری رنج نخواهیم برد . اصلاً مجاورت همدیگر را فراموش خواهیم کرد .

خیلی تشنه‌ام . باید باز آب بنوشم ، بعد از این تا وقتی که زنده باشم روزی سه بار آب خواهم خورد : یکبار صبح ، یکبار ظهر ، یکبار غروب ...

آفتاب تیغ کشیده و بلند شده است . قرص بزرگ و آتشین آن ، از پشت شاخه‌های علف ، مثل خون قرمز است . گمان میکنم امروز هم خیلی گرم بشود . اوه ! ای همسایه ... امروز سرنوشت تو چه خواهد بود ؟ با اینکه هنوز گرم نشده ، نمیدانی بچه صورت وحشتناکی درآمده‌ای . بلی ! قیافۀ همسایه‌ام امروز ترس آور است . موهای

سرش شروع به ریختن کرده . رنگ صورتش که اول سیاه شده بود ، کم کم پریده و زرد شده ، چهره اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است . درشکاف های صورتش بهمین زودی گرمها خانه کرده اند . پاهایش نیز سخت ورم کرده . اصلاً تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است .

راستی امروز آفتاب سوزان با این هیكل بی جان چه خواهد کرد ؟

ماندن در کنار او ، برای من واقعاً تحمل ناپذیر است . چاره ای نیست جز آنکه بهر قیمت هست ، خودم را کشان کشان از اینجا دور کنم . اما آیا خواهم توانست اینکار را بکنم ؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلند کنم و از قمقمه آب بخورم . اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خودم را هم تکان بدهم . با این همه ، سعی میکنم بهرطور شده ، حتی اگر نره نره هم باشد ، خودم را از اینجا دورتر ببرم ، ولو ساعتی يك قدم بیشتر حرکت نکنم . آخر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است .

صبح تا ظهر وقت من صرف جابجا شدن شده . دردم خیلی زیاد است . اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد ؟ مگر نه حالا دیگر اصلاً درد نداشتن ، سالم بودن ، احساس آرامش کردن را فراموش کرده ام ؟ حتی مثل این است که از این ببعد اگر درد نداشته باشم ناراحت خواهم بود .

امروز بامداد توانستم چند وجب از کنار جسد دور شوم . شاید امروز غروب بجای اولم برسم . اما هوای

مطبوعی را که دلم میخواست پیدا نکرده‌ام . آخر مگر میتوان در چند قدمی جسدی که در حال متلاشی شدن است نفس کشید؟ جهت باد تغییر کرده و از نوبوی تهوع آوری که از جسد مرده برمیخیزد ، فضا را آکنده ساخته است . بو آنقدر زیاد و مشمئزکننده است که گوئی قلبم دارد از حرکت میایستد .

از فرط نومیدی و ناتوانی گریه میکنم .

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را از دست داده‌ام . خورد شده‌ام . دیگر هیچ چیز حس نمیکنم . هیچ فکری در سر ندارم . اما ناگهان ... راستی آیا این وهم و رؤیای يك آدم بیمار نیست؟ ناگهان چنین بنظرم میرسد که ... که دارند نزدیک من حرف میزنند . حتی مثل اینست که صدای سم اسب هم بگوשמ میرسد . میخواهم فریاد بزنم ، اما صدا را در سینه حبس میکنم ، زیرا نمیدانم اینها دشمنند یا دوست ! اگر دشمن باشند و مرا زنده پیدا کنند ، با شکنجه خواهند کشت . آخر بما همیشه اینطور گفته‌اند که دشمن ما اسرا را زنده زنده پوست میکند .

اما راستی بهتر است همین جا بمانم و بمیرم یا آنکه زودتر بدست آنها خلاص شوم؟ تازه از کجا معلومست که اینها دشمن باشند؟ شاید از خودی‌ها باشند که بسراغ ما آمده‌اند . از دست این علفهای بلندی که همه جا را از نظر من پوشانده‌اند عاجز شده‌ام ، زیرا نمیگذارند هیچ چیز ببینم . فقط در يك نقطه ، از میان علفها ، روزنه‌ای شبیه يك پنجره کوچک بر روی من باز است . از این روزنه

میتوانم نگاهی سطحی بدوردست ، بدره سرسبز بکنم . لابد در این دره جویباری هست ، زیرا یادم هست که پیش از آمدن ما بدینجا از جویباری آب نوشیدم . بلی ! اینهم تخته سنگ بزرگ است که مثل پل کوچکی در بالای جویبار بود . قطعاً این آدمها که دارند حرف میزنند از روی این سنگ خواهند گذشت و من آنها را خواهم دید .

اما حیف که نمیتوانم بفهمم بچه‌زبانی حرف میزنند ، زیرا قوایم آنقدر ضعیف شده که دیگر از حس شنوائیم چیز زیادی باقی نمانده است . خدایا ! اگر اینها خودی باشند ؟ ... لابد وقتی که فریاد بزنم ، صدایم را از کنار جویبار خواهند شنید و دیگر خطر آن که بدست دشمن بیفتم از میان خواهد رفت . راستی پس چرا این قدر دیر کرده‌اند ؟ چرا نمی‌آیند ؟ نزدیکست از بیحوصلگی و انتظار ، دیوانه شوم . حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب ، بوی جسد را هم نمیشنوم . در صورتی که این بو همچنان فضا را پر کرده است .

ناگهان از پشت تخته سنگ هیکل چند سرباز نمودار میشود . اوه ! قراقها هستند ! قراقهای خودمان ، با نیم‌تنه‌های آبی ، نوارهای قرمز ، سرنیزه‌های بلند ، و پیشاپیش آنها افسری قوی هیکل ، همه سوار بر اسبهای تندرو . هنوز سربازان درست از جویبار نگذشته‌اند که افسر آنها از روی اسب نیم خیز میشود و فریاد میزند :

– چهار نعل ، پیش !

سراپایم از وحشت می‌لرزد ؟ با تمام قوا فریاد میزنم :

- صبر کنید ! صبر کنید ! برای خاطر خدا صبر کنید ! من دارم میمیرم . بفریادم برسید ! بفریادم برسید ! خدایا ! خودم خوب میفهمم که هیچکس صدایم را نمیشنود ، زیرا اصلا صدائی از گلویم برنمیخیزد . از فرط فرسودگی و نومیدی بر زمین میافتم . صورتم روی خاک است و نمیتوانم تکانش بدهم . اشک مثل باران از دو چشمم میریزد . از حرکت من قمقمه نیز بر زمین افتاده و آب آن به بیرون جاری شده است ! این قطره های آب قمقمه نیست که دارد بخاک خشک فرو میرود ، زندگی من ، نجات من ، مهلت چند ساعته یا چند روزه من است ! و من ، وقتی متوجه اینوضع میشوم که بیش از یک نیم گیلان ، بیش از یکی دو جرعه آب باقی نمانده است . بقیه آب را زمین که گویا مثل من گلویش خشک شده ، با حرص و ولع در کام خود فرو برده است .

نمیدانم تا چه حد میتوانم سستی و کرختی را که بعد از این حادثه بر من استیلا یافت بیاد بیاورم . اینقدر میدانم که با چشمان نیم بسته ، بیحرکت و بی حس افتاده بودم . باد پیوسته تغییر جهت میداد ، گاهی نسیم خنک و مطلوبی بر من میوزید و گاهی بوی زننده و طاقت فرسای جسدی که در چند قدمی من در حال تجزیه بود مشامم را پر میکرد .

امروز ، همسایه من قیافه ای چنان وحشت آور پیدا کرده که باهیچ زبانی شرح آن را نمیتوان داد . يك لحظه چشمانم را باز میکنم تا بصورت او بنگرم .

اما طوری وحشت میکنم که دوباره هر دو چشم را برهم میگذارم ، زیرا متوجه میشوم که امروز دیگر همسایه من اصلاً صورت ندارد . امروز پوست و گوشت صورت او از روی استخوانها کنار رفته ، و لبخند موحش و جاودانی اسکلت بر لب استخوانی او نقش بسته است .

پیش از این بارها اتفاق افتاده بود که من جمجمه مرده را در دست گرفته و بدقت نگاه کرده بودم ، اما هیچوقت تاکنون دیدار صورت استخوانی يك مرده ، مخصوصاً دیدن لبخند موحش او اینطور مرا تکان نداده بود . وقتیکه این اسکلت را در میان لباس‌های نظامی با دکمه‌های براق آن دیدم ، بی‌اختیار با خود گفتم :

« این خود جنگ است . مظهر جنگ است . اینکه میبینی ، جنگ است که بصورت آدم درآمده است » .

خورشید همچنان مشغول نور افشاندن و سوزاندن است . دستها و صورت من بکلی سوخته شده . تمام آبی را که باقیمانده یکجا و لاجرعه سرمیکشم . عطش بطوری مرا آزار میدهد که وقتی قمقمه را برده‌ام میگذارم ، بجای آنکه يك جرعه کوچک بنوشم ، همه آب را در کام خود فرو میبرم . حالادیکر میدانم که مرگ من مرگی پرشکنجه ، مرگ از عطش ، از تشنگی ، از گرمای سوزان آفتاب خواهد بود .

مادر جان ! مادر جان ! میدانم که چطور گیسوان نیمه سپید خود را خواهی کند ، سر بدر و دیوار خواهی کوفت و بدان روزی که مرا بدنیا آوردی لعنت خواهی فرستاد . بدنیا و همه کائنات ناسزا خواهی گفت ، آنهایی

را که موجب جنگ و خونریزی بوده اند نفرین خواهی کرد.
 با اینهمه تو و ماشا هیچکدام برنج من، بشکنجه ای
 که پیش از مرگ تحمل کرده ام ، به عذابی که درین ساعت
 میکشم و در ساعت های بعد خواهم کشید ، پی نخواهید برد.
 خدا حافظ ، مادر جان ؛ خدا حافظ ، نامزد محبوبم .

یاد آنروز میافتم که دربان سگ کوچک سفید را
 گرفت و سرش را بدیوار کوفت و بعد او را در گودالی
 انداخت . سگ بیچاره همه روز را نالید و جان کند و غروب
 مرد ، اما من ، سه روز تمام است دارم جان میکنم . تازه
 معلوم نیست امروز روز آخرم باشد . فردا ، روز چهارم
 جان کندن من است ، پس فردا هم روز پنجم . نمیدانم این
 مرگ احمق چرا دست از سر من برداشته . چرا که مرا با
 این حال خراب بکلی فراموش کرده است !

نه ! ظاهراً هنوز هم مرگ خیال آمدن ندارد .
 در گرمای سوزان آفتاب ، بر زمین افتاده ام . حتی یک
 جرعه آب برای خنک کردن گلویم ندارم .

در عوض بوی گیج کننده و طاقت فرسائی که از
 جسد برمیخیزد در جزء جزء وجودم رخنه کرده است .
 مثل اینست که ذرات هوا ، غیر از این بو ، چیزی در خود
 ندارد . خود جسد حالا دیگر غرق کرمهائی شده که شاید
 تعدادشان از هزارها تجاوز کند . وقتی که کرمها از کار
 خوردن این جسد فارغ شوند و جز استخوان و لباس او
 چیزی بر جای نگذارند ، آنوقت قطعاً سراغ من خواهند
 آمد . چند روز دیگر ، در چنین موقعی ، منم بیش از
 اسکلتی در میان لباسهای نظامی نخواهم بود . روز میگذرد .

شب هم می‌گذرد . باز یکروز دیگر میرسد . اما برای من روز
و شب یکسان است ، زیرا هیچ چیز فرق نکرده است .

نسیم ملایمی شاخ و برگهای خشک را بهم میزند .
مثل اینست که همه آنها با صدای آهسته ، در گوش من
میگویند : « تمام شد . زندگانت تمام شد . » و علفهای
آنطرفتر با همان صدا میگویند : « حالا دیگر نوبت مرگ
رسیده ؛ نوبت مرگ رسیده ... »

از نزدیک ، صدائی میشنوم . کسی با زبان روسی
میگوید :

– عجب ! آخر در این جا نمیشود اینها را دید .

سراپا میلرزم و ناگهان هوش و حواس خود را
باز میگیرم . پشت علفها دو چشم براق سر جوخه یا کرولف
را می بینم که بمن نگاه میکنند .

دوباره صدای او را میشنوم که میگوید :

– زود زمین را بکنید و این نعشها را در آن
بگذارید . یکی از ماها اینجا افتاده ، یکی هم از « آنها »
آنطرفتر است .

میخواهم فریاد بزنم :

– مرا خاک نکنید ، من نمرده‌ام ! زنده هستم !

اما تنها صدائی که از گلویم بیرون میآید ناله
ضعیف و خشکی است که لبهای خشک شده‌ام را از هم
میگشاید .

سر جوخه فریاد میزند :

– خدایا ! بنظرم اونمرده . ایوانف ؛ بلندشو . اوه ،

بچه‌ها ! او را بردارید . بردارید ببریم ، فوراً طیب بیاورید !

يك لحظه بعد ، دهان مرا باز میکنند و يك گيلاس
ودکا در آن میریزند . بعد دیگر هیچ نمیفهمم .

« برانکار » با حرکتی آرام و منظم مرا بطرف
نقطه‌ای نامعلوم میبرد . این حرکت یکنواخت ، مثل تکان
گهواره مرا بخواب میبرد . گاه بگاه بیدار میشوم ، اما
هر باره بعد از لحظه‌ای چشم برهم میگذارم . زخمهای
پانسمان شده من دیگر آزارم نمیدهند . يك حس مطبوع
آرامش و راحتی سراپایم را فرا میگیرد .

صدای « پتر ایوانویچ » را میشنوم که فرمان
میدهد برانکار مرا بر زمین بگذارند . نمیدانم چقدر وقت
بعد ، چشم باز میکنم و دوباره او را بالای سر خود میبینم .
با صدائی که به زمزمه نامفهومی بیشتر شبیه است میگویم :

– پتر ایوانویچ ...

پتر ایوانویچ روی من خم میشود . با لحنی محبت-
آمیز میپرسد :

– چه میخواهی ؟

میپرسم :

– پتر ، دکتر بشما چه گفت ؟ نکفت چند ساعت
دیگر میمیرم ؟

ایوانویچ ، بصدای بلند میخندد . فریاد میزند :

– مگر دیوانه شده‌ای ؟ که گفته‌است تو میمیری ؟
دکتر تشخیص داد که ضربت باستخوانهای تو نرسیده ، نه
استخوانت آسیب دیده ، نه شریانت . اما راستی این سه روز
ونیم چطور طاقت آوردی ؟ چه خوردی ؟

– هیچ !

- ولی بی‌آب که نمیتوانستی زندگی کنی ؟
- بلی . آب را از قمقمه آن سربازی که مرده بود
بدست آوردم . اما حالا نمیتوانم حرف بزنم . بعداً همه چیز
را حکایت میکنم .

- بسیار خوب . بسیار خوب . حالا بخواب ...
دوباره خواب سراپایم را فرا میگیرد . از نو هیچ
نمی‌فهمم .

وقتی که بهوش می‌آیم خودم را در آمبولانس هنگ
می‌بینم . پیرامون مرا دکترها و پرستارها گرفته‌اند . میان
دکترها قیافهٔ يك پزشك معروف پایتخت را نیز تشخیص
میدهم که روی پاهای من خم شده است . دستهای او غرق
خون است ، اما معلوم است که کارش با پاهای من تمام شده .
موقعی که سر بلند میکند مرا می‌بیند که بدو مینگرم . با
لحنی آرام میگوید :

- جوان . خطر بکلی برطرف شده . دیگر نگرانی
نداشته باشید . فقط ما مجبور شدیم ... يك پای شما را قطع
کنیم . چند روز دیگر از مریضخانه مرخص خواهید شد .
حالا دیگر حرف بزنید .

منهم اطاعت میکنم . زیرا حالا دارم حرف می‌زنم !
دارم داستان خودم را حکایت میکنم .

جامه ارغوانی

از :

پیر لوئیس

Pierre Louys

پیرلویس

پیرلویس Pierre Louys نویسنده این داستان را از چند سال پیش که اثر معروف او بنام ترانه‌های بیلیتیس - *Les chansons de Bilitis* ترجمه و منتشر شد همه اهل ذوق در ایران می‌شناسند. وی یکی از ظریفترین و هنرمندترین نویسندگان فرانسوی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است. کتابهای معروف او بنام: «آفرودیت» و «زن و بازچه» و «ماجرای پوزولشاه» هر کدام بکرات چاپ و تقریباً بکلیدزبانهای مهم جهان ترجمه شده‌اند.

کتاب «ترانه‌های بیلیتیس» او که شهرت جهانی دارد هنوز سالی چندین بار، بصورت‌های مختلف در فرانسه تجدید چاپ میشود و مانند کتاب رباعیات خیام، معیار ذوق آزمائی بزرگترین نقاشان بشمار میرود، بطوریکه شاید کمتر کتابی از حیث زیبایی چاپ و کثرت انتشار بیای این اثر پیرلویس برسد.

ولی پیرلویس همانقدر که رمان‌نویس معروفی است، داستان‌نویس بزرگی نیز هست. داستانهای او غالباً مربوط بدوره قدیم، مخصوصاً یونان قدیم است، زیرا لوئیس عاشق و فریفته هنر و جمال‌پرستی یونان قدیم بود. بقول خودش فقط در یونان بود که هنر و هنرمند ارزش واقعی داشتند و هیچ مقام سیاسی یا اقتصادی یا نظامی، بالاتر از هنرمند نهاده نمیشد و در حقیقت هنر پادشاه حقیقی یونان بود. داستان «جامه ارغوانی» که از داستانهای معروف اوست؛ گوشه‌ای ازین مقام و ارزش عجیب هنر را در دنیای قدیم یونان مجسم میکند.

من و رفیقم ، در باغهای سبز و سفید شهر « افز » ، کنار « بریا کزبس » سالخورده ، خاموش ، قدم میزدیم . وقتی که بریا کزبس روی نیمکتی از سنگ سپید نشست و همچنان خاموش بانوک عصای فرسوده اش به خط کشیدن روی شنها پرداخت ، من و دوستم نیز با احترام دست بسینه نهادیم و در برابر او ایستادیم ، زیرا بریا کزبس یکی از نامی ترین و پر افتخارترین هنرمندان یونان بود . ما دوتن خاموش بردو درخت کاج تکیه زده بودیم و مشتاقانه بدو مینگریستیم و درست مانند دوپارسائی بودیم که پس از طی راهی دراز به معبد مطلوب خود رسیده و در برابر محراب آن خود و جهانرا یکسره از یاد برده باشند . ما میخواستیم آن پیوند نامرئی را که بین این مرد و هنر درخشانش وجود داشت بچشم دل ببینیم و از دیدار این مردی که یقیناً جز ایامی چند میهمان دنیای ما نبود حداکثر خاطره را برای آینده خود ذخیره کنیم .

من ورفیقم، با نظر تحسین و حیرت بدین دستهای
 لاغر مینگریستیم، که در طول چندین سال، عالیترین
 شاهکارهای هنر یونان را پدید آورده و آفریده بودند:
 دوازده مجسمه آرامگاه «سوسرلوس» پنج مجسمه کوه پیکر
 کنار پنج دروازه شهر رودس، گاو عظیم پاسیفانه مجسمه
 مفرغی (آپولون) که آنرا کاملترین نمونه تناسب اندام
 بشری دانسته‌اند، و همچنین آخرین اثر او، «سلوکوس
 فاتح» که در میدان مرکزی پایتخت تازه نصب شده است.
 هرچه بیشتر بسازنده این شاهکارهای بدیع هنری می-
 نگریستیم، بهتر احساس میکردیم که این مجسمه‌ساز چیره‌دست
 خود مصنوع دست و هنر خدایانی است که گویا او
 را بجای گوشت و پوست، از ترکیب نور و هنر آفریده‌اند.

ناگهان خاموشی ما، با صدای تازه واردی قطع
 شد. تازه وارد، «اوفلیون» پسرک باهوش و خندانی بود
 که همه دوستش داشتند. وقتیکه در برابر ما رسید، ابتدا به
 پیرمرد و بعد به ما سلام کرد و سپس با حالتی که پیدا بود
 میخواهد خبر مهمی را برای ما نقل کند، گفت:

– استاد خبر داشتی که «کلتریدس» از مدت‌ها پیش

مشغول ساختن تصویر ملکه است؟

– آری. این را بمن گفته بودند.

– اما، آخر داستان را هم بتو گفته‌اند؟

– چطور؟ معلوم میشود «داستانی» هم در کار است.

– آری! آنهم چه داستانی! کلتریدس هشت روز

پیش مخصوصاً برای همین منظور از آتن بدینجا آمده بود.

اورا به کاخ بردند اما ملکه هنوز آماده پذیرائی او نبود...

مدتی او را منتظر گذاشت ، بعد هم که آمد ، پاسخ بی‌اعتنائی
بسلاام او داد و روی نیم‌تختی که کلتریدس بساط نقاشی
خود را در برابر آن نهاده بود نشست تا نقاش مشغول کار
خود شود .

در تمام مدت نقاشی دائماً تکان میخورد و میگفت
که هیجان عشق او را آرام نمیگذارد . کلتریدس با خشم
تمام مشغول کار خود بود ، اما هنوز طرح اصلی اندام و
چهره او را تمام نکرده بود که ملکه برگشت و بدو گفت
که دلش میخواهد نقاش از پشت تصویر او را بکشد .

– بی‌جهت ؟

– نه ، زیرا عقیده داشت که پشت او هم مانند بقیه
اندامش زیباست و باید تابلو طوری باشد که تناسب هر دو
سوی بدن او را نشان دهد .

کلتریدس سعی کرد بدو توضیح دهد که وی نقاش
است و مجسمه‌ساز نیست و در نقاشی نمیتوان کاری کرد که
پشت و روی یکنفر در یک تابلو پیدا باشد . اما وی حاضر
بشنیدن این حرفها نبود ، فقط میگفت : « من اینطور میخواهم
و کاری به کار هنر و قواعد آن ندارم » .

رفیق جوان من از روی خشم فریاد برآورد :

– عجب حرفی ؟ چرا کلتریدس صریحاً جواب
منفی نداد ؟ چه کسی حق دارد به یک هنرمند فرمان بدهد ؟
اوفلیون در دنباله داستان خود گفت :

– اوقات نقاش خیلی تلخ شد ، اما بروی خودش
نیاورد . بالاخره طرح پشت او را تمام کرد و ملکه بلند شده
بدو گفت که فردا هم بیاید و بعد از اطاق بیرون رفت .

اوفلیون لحظه‌ای سکوت کرد، آنگاه دست بسینه گذاشت با دقت بما نگریست و گفت:

– اما میدانید فردا که منتظر نقاش بود؟ یکی از کنیزان ملکه، زیرا ملکه پیغام داده بود که چون خسته است بهتر است نقاش از روی بدن کنیزك نقاشی کند و هر وقت نوبت صورت رسید، خود ملکه خواهد آمد.

ما همه خندیدیم، و استاد کهن سال نیز در خنده ما شرکت کرد، اوفلیون گفت:

– آنروز نقاش منتهای دقت را در مورد تصویر بکار برد، و وقتی که کارش تمام شد، به کنیزك گفت: «به ملکه بگوئید که صورت اورا دیروز کشیده‌ام، و احتیاجی بزرحمت دوباره ایشان نیست» آنگاه از کاخ بیرون آمد و بسمت خانه خود رفت. وقتی که از کنار بندرگاه میگذشت، چشمش بیکی از ملوانان افتاد که میگفتند در خفا با ملکه روابطی دارد، هرچند کسی دلیل قطعی برای این گفته در دست نداشت. اسم این آدم که قطعاً شما هم او را می‌شناسید «کلوکون» بود. نقاش ویرا مزد داده بخانه خود برد و از روی او دو تصویر مختلف کشید. چهار روز بعد هر دو تابلو تمام شد. نقاش در یکی از این تابلوها ملکه را از روبرو و در تابلو دیگر از پشت درآغوش «کلون کون» مجسم کرده بود. دیشب، معلوم نیست درچه وقت شب، نقاش این هر دو تابلو را بدیوار کاخ ملکه، درجائی که تمام مردم بتوانند آنرا خوب ببینند، نصب کرده و سپس با قایقی گریخته است، زیرا هیچکس تا این ساعت نتوانسته است او را پیدا کند.

– قطعاً ملکه از شنیدن این خبر دیوانه خواهد شد!
– ملکه؟ مدتی است از این موضوع باخبر شده شك نیست که باطناً فوق العاده خشمگین است، ولی در ظاهر توانسته است خشم خود را کاملاً بپوشاند. در تمام مدت روز، جمعی بیشمار روبروی کاخ صف کشیده بودند و او نیز خواست شخصاً تابلوها را ببیند. با هشتاد نفر از درباریان بدیدن تابلوها آمد و هر کدام از آنها را بدقت تمام نگاه کرد و مانند هنرمندان خبره چندین بار جلو و عقب رفت. منهم آنجا بودم و همه با وحشت از خود میپرسیدیم که کدام يك از ما را بدست جلاد خواهد داد. اما ملکه، خندید و گفت: «نمیدانم کداميك از این دو تابلو را بهتر کشیده، فکرمی کنم که هر دوی آنها فوق العاده عالی است».
بریا کزیس که رضایت ما را دید، ابروها را بالا کشید و گفت:

– معلوم میشود ملکه همانقدر که عاشق پیشه است، ظریف و باذوق هم هست. ولی چرا شما اینقدر از شنیدن این داستان مغرور بنظر میآئید؟ بعقیده من نقاش در این میان اهمیت نقش ملکه را ندارد.
اوفلیون گفت:

– نه! در این میان نقاش فاتح شده، زبرا ملکه اگر جرئت کرده بود و فرمان میداد که او را در هر جا که هست پیدا کنند و مثل سگ بکشند. اما جرئت اینکار را نکرد، زیرا میدانست که فردا تمام مردم یونان بدو بانظر نفرت خواهند نگریست و او را وحشی خواهند خواند. ملکه سلوکوس آسیا را زیر فرمان مطلق خود دارد، و با این همه

نخواستہ است بمیدان جنگ ہنرمندی کہ جز قلم و تخته
سلاحی ندارد بیاید ، زیرا در کشور ما ہنرمند شاہ شاہان
است و تنها مقامی است کہ کسی جرئت جسارت بدورا ندارد .
اینست علت غرور ما کہ تو از آن تعجب میکنی .

بریاگزیس از جای برخاست ، و مثل آنکہ با خود
حرف میزند گفت :

– شما هنوز خیلی جوانید آنچه چیزیکہ برای ہنرمند
مہم است ارزشی کہ بزرگان وقت برای او قائل میشوند
نیست برای او این نظر ہیچ اہمیت ندارد . آنچه مہم است
ہنر خود اوست . یک ہنرمند واقعی ، در راہ ہنر خود نہ تنها
از پادشاہان بالاتر میرود ، بلکہ یا بر سرقوانین بشری ،
حتی قوانین خدائی میگذازد .

با تعجب پرسیدیم :

– کیست کہ اینکار را کردہ است .

پیرمرد ، با نگاہی اندیشناک بما نگریست و زیر

لب گفت :

– ہیچکس . چرا : شاید بتوان گفت «پارازیوس»
چنین کاری کردہ است . اما آیا خوب کاری کردہ ؟ سابقاً
من این عقیدہ را داشتم ، ولی امروز نمیدانم چہ فکر کنم .
اوفلین با تعجب بمن نگریست ، اما منہم مثل او
چیزی نفہمیدہ بودم پرسیدم .

– استاد ما از گفتہ تو ہیچ نفہمیدیم .

بریاگزیس برای آنکہ ما را روشن کند گفت :

– مگر شما تابلو «پرومتہ» را کہ بر بالای آکروپول

نصب شدہ و آنرا عالیترین شاہکار ہنر بشری نام دادہ اند ،

ندیدہ اید ؟

- چرا . کیست که این تابلو را ندیده باشد ؟
- اما آیا خبر دارید پارازیوس این تابلو را چگونه
و در چه شرایطی کشیده است ؟
- خیر .

- پس شما از آن صحنه و حشتناك مرگ و عذابی
که این تابلو محصول آن است بیخبرید ؟
- آری . ولی برای ما حکایت کن ما هیچ از این
بابت نمیدانیم .

بریاکزیس لحظه‌ای مردد ماند و گوئی از خود
میپرسد که خاطره خفته را در دل خود بیدار کند یا خیر ؟
سپس لب گشود و گفت بسیار خوب ، برایتان میگویم .

این ماجرا در سال آخرالمپیاد صد و هفتمین اتفاق
افتاد . درست در همین سال بود که افلاطون مرد و با این
حساب حالا پنجاه سال از آن تاریخ میگذرد .

در آنموقع من خیلی جوان بودم . استادم
«اسکوپاس» که ساختن تزیینات معبد «هالیکارناس» را
بعهد گرفته بود بمن و عده دیگری از شاگردانش هر کدام
سهمی در این باره داده بود و سهم من بدترین قسمت کار
بود ، زیرا من تمام روز را در دیوار شمالی معبد که تقریباً
هیچوقت رنگ آفتاب را نمیدید کار میکردم . پنجسال تمام
روزی دوازده ساعت مشغول ساختن مجسمه های زنان
جنگجوی آمازون بودم که در آفتاب زیبائی و موزونی
مخصوص زنان را داشتند ، اما همینکه آنها را بمحیط تاریک
معبد نقل میکردیم بنظرم میآمد که ناگهان روح و زندگی

خود را از دست میدادند و میمردند و هر بار از این منظره گریه‌ام میگرفت .

بالاخره کار پنجساله من تمام شد و من آماده بازگشت بسرزمین خودم شدم . آن سال هم مثل امسال ، دریای اژه پرخطر بود ، زیرا همه یونان در آتش جنگ و جدال داخلی میسوخت و هر شهر بشهر دیگر کینه میورزید . از همه بدتر آنکه آتن قبله ذوق و هنر ، شکست خورده بود ، و بدین ترتیب مقدونی وحشی (مقصود فیلیپ پدرا اسکندر است) میتواند بی دردسر سرزمینهای ما را تصاحب کند . بازرگانان ما هم ، بمحض اینکه شهر خود را در تصرف سپاهیان او میدیدند ، بجای هرگونه مقاومت بخريدو فروش پارچه های ابریشمی جزیره کوس و کنیزکان زیبای لسبوس میپرداختند .

سفر من در دریا سفری بسیار نامطبوع بود زیرا در کشتی با ما بدرفتاری میکردند ، و من هم در آن سالها هنوز شهرت امروز را نداشتم که همه جایم بدهند و احترامم بگذارند . وانگهی من آتنی بودم و چون آتن شکست خورده بود دیگر مردم بانظر احترام بدان نگاه نمیکردند ، بالعکس میکوشیدند تا بانگاههای پرمعنی خود به آتنی ها از عظمت دیرین آتن انتقام بکشند .

يك روز بامداد که آفتاب از فراز کوهستان های بلند شرقی بالا آمده بود کشتی ما بمقصد رسید . از جمعیت درباره وضع شهر سؤال کردم ، معلوم شد که بیرون دروازه شهر بازار حراج عظیمی تشکیل شده که کسی نظیر آن را تا آن روز ندیده بود ، زیرا قریب هشتاد هزار نفر مردم شهر

«ارلینت» را یکجا بامر فیلیپ بعنوان غلام و کنیز در معرض فروش گذاشته بودند. مردم این شهر از آن جهت تنبیه میشدند که در مقابل فیلیپ مردانه پایداری کرده بودند، و حدس زده میشد که این حراج عظیم سه ماه تمام بطول انجامد. بدین جهت شهر از چند روز پیش از آن پرازبازرگان بیگانه و مردم کنجکاو شده بود.

مخاطب من که شراب فروش بود از این وضع ناراضی نبود اما بمن گفت که همسایه او، که از پیش کارش فروش و خرید کنیزکان زیبا و غلامان جوان بود و از این راه استفاده سرشار میکرد، در عرض دو روز ورشکست شد زیرا قیمت غلامان و زنان زیبا ناگهان بقدری پائین آمده بود که تقریباً مساوی با مفت بود. هنوز صدای مخاطب من در گوشم هست که با داد و فریاد میگفت:

— پیش ازین وقتی که یک غلام تراسی میخریدند، میبایست یک کیسه پر از طلا پول بدهند، زیرا ده غلام تراسی میتوانند سرتاسر مزرعهای را آباد کنند. حالا برو بین آنها را بچه قیمت میخرند. یک دوجین غلام تندرست و قوی هیکل تراسی، به پنجاه درهم؛ از همین جا قیمت کنیزان زیبا را هم بفهم زمانه پاک خراب شده ما تا عمر کرده بودیم چنین وضعیتی ندیده بودیم. دو روز است سه هزار دخترزیبای باکره برای فروش آورده‌اند. میدانی چند؟ بیست و پنج درهم! وقتی که پوستشان خیلی سفید باشد منتها تا بیست و هشت درهم قیمت دارند. قیمت آب جوی! مثل اینست که بار چغندر میفروشند!

از این مرد پرچانه جدا شدم و بسمت بیرون دروازه

که در آنجا محوطه بزرگی را برای اسیران «اولینتی» اختصاص داده بودند رفتیم .

میان جمعیت بی تکلیف باین سو و آن سو میرفتم . اما ناگهان دیدم که مردم از دو طرف کناره گرفته و راه را برای عبور موکب مجلل يك نفر اشرافی باز کردند . شش غلام قوی هیکل ، بصورت سه صف دو نفری ، هر يك خنجر زرین بکمر ، پیش میآمدند . در پشت سر آنها سیاه تنومندی چوب تراش داده‌ای را که دوسر آن زراندود بود بطور افقی در دست گرفته بود . این چوب‌عصای اشرافی «ارباب» او بود .

دنبال غلام خود ، «ارباب» باندام بلندتاج گل بر سر با گیسو و ریش معطر و جامه‌ای ارغوانی با حاشیه زربفت ، در حالی که دودست خود را از دو طرف بدو دختر زیبا تکیه داه بود دیده میشد ، وقتی که برابر من رسید ، ناگهان بمن نگاه کرد و يك لحظه برجای ایستاد آنگاه فریاد زد :

– اگر تو بریا کز بس نباشی ، چطور بخودت جرئت داده‌ای که قیافه او را بخود بگیری ؟ گفتم : «و تو اگر پارازیوس نیستی ، پس که بتو اجازه داده این حلقه های زلف و این اندام موزون و این جامه ارغوانی را داشته باشی ؟» خندید و بی آنکه دست از روی شانه کنیزك زیبا بردارد ، دست مرا پیش کشید ، آنگاه به کنیزك طرف راست خود گفت :

– دختر جان ، بازوی دوست مرا بگیر و براه بیفت . بعد از این ما چهار نفر با هم خواهیم بود .
در چند جمله ، پارازیوس با وضع زندگی من آشنا

شد سپس از خودش صحبت کرد و گفت :

– یادت باشد که تو از این ساعت ببعد زیر حمایت من هستی، زیرا بغیر از من هیچیک از مردم آتن از زن و مرد، پیش این مقدونی ها تأمین ندارند و اگر امروز صبح کمترین اختلافی با کسی پیدا کرده و بدادگاه رفته بودی ترا فوراً بمیدان حراج غلامها میبردند، و تازه کسی دوپول سیاه هم برای خرید تو نمیداد اما از این ببعد با بودن من در امان هستی .

– اما چطور شد که برای تو چنین مقامی قائل شده‌اند ؟

– وقتی فیلیپ مشغول ساختمان پایتخت جدید خود بود من بدیدن اورفتم . بمحض آنکه خبر ورود مرا دادند پادشاه برپا ایستاد و یک صاحب منصب ارشد کاخ خود را با عده‌ای بسیار باستقبال من فرستاد . این مرد برای من هدایائی شاهانه همراه آورده بود که این شش غلام قوی هیکل ساکن سرزمین های شمالی و این دو دختر زیبا که می بینی از آن جمله بودند . اگر دلت بخواهد ، همین امشب هر دو را بتو هدیه میکنم غصه نخور . من خودم یک دوجین دیگر از آنها در خانه دارم .

کم کم به بازار حراج برده فروشان نزدیک میشدیم .
« پارازیوس » ایستاد و درحالیکه بمن مینگریست گفت :

– راستی نپرسیدی که برای چه باینجا آمده‌ام ؟

– جرئت نکردم بپرسم .

– جلس هم نمیزنی ؟

– نه فکر نمیکنم بخواهی غلامی بخری ؛ زیرا

فیلیپ این همه غلام آنهم غلامهای خودش را بتوداده است .
خیال نمیکنم با این کنیزهای خوشکل خیال خرید کنیز
هم داشته باشی .

– باوجود این آمده‌ام يك «آدم» بخرم . اما نه
بعنوان غلام یا کنیز . بعنوان «مدل نقاشی» . اوه ! تعجب
میکنی ؟ خودم هم منتظر تعجب تو بودم .

– آخر مگر «مدل نقاشی» در تمام دانشگاه آتن
و پیره قحط است ؟

– نه ، برای من در آتن و پیره در حدود چهارصد
و چهل هزار مدل نقاشی هست . یعنی درست باندازه تمام
جمعیت «آتیک» اما من در این بازار میان غلامهای اولینت
دنبال مدل میگردم ، میدانی چرا؟ زیرا مدتی است درخیال
ترسیم تابلوئی بنام «پرومته» هستم .

وقتی این کلمه را ادا میکرد ، قیافه‌اش درهم رفت
و تمام وحشتی که از این نام دست میداد درپیشانی او منعکس
شد . يك لحظه خاموش ماند ؛ سپس گفت :

– تا حالا خیلی ها خواسته‌اند تابلو یا مجسمه
«پرومته» را بسازند خیلی از نقاشان و مجسمه‌سازان درجه
اول ، سالها برسر آن تابلو یا مجسمه کار کرده‌اند .

تیماگورا ، آپولدور ، زئولیکس ، وغیره وغیره ...
اما خودت میدانی و همه هم میدانند که تاکنون «پرومته»
واقعی بوجود نیامده است . هیچکدام از این مجسمه ها ،
نتوانسته است آنچه را که در داستان عجیب « پرومته »
مهم است آن وحشت و رنج و تلخی را که خاص این
داستان است مجسم نماید .

- همینطور است که میگوئی .

- هرچه تاکنون خواسته‌اند يك تقليد احمقانه و بی‌معنی بوده ، دهقانهای برهنه را بر تخته سنگ بسته و بجای رنج و تلخی يك نوع اخم زننده را در قیافه آنان مجسم کرده‌اند . اما بین این نمونه‌ها ، پرومته آن آهنگر آسمانی که نوع بشر را از میان آتش خلق میکند و مبارزه او را با عقاب روئین‌تن در بالای کوه قفقاز ، اوه ، نه ! بریاکزیس ، این پرومته را تاکنون هیچ نقاشی ، هیچ مجسمه سازی ، نیافریده است . من میتوانم چنین خدائی را بسازم ، و وقتی که تصویر این پرومته با عظمت تمام شد ، آن را به دیوار بزرگ پارتنون نصب کنم .

هنگامی که سخش بدینجا رسید ، بازوانش را از بازوان دختران زیبا بیرون کشیده و عصایش را از دست سیاه قوی هیکلی که پیشاپیش او راه میرفت گرفت و بانوک عصا در فضا خطوطی مشخص رسم کرد ، سپس گفت : دو ماه است مشغول پیدا کردن صحنه مناسبی برای این تابلو هستم بالاخره صخره‌هائی با عظمت و عالی در منطقه « گراتس » پیدا کردم ، حالا دیگر تمام مطالعات من درباره پرومته و شخصیت او تمام شده و صحنه لازم تابلو خود را نیز یافته‌ام . خطوط اندام پرومته هم کامل است . اما ناگهان متوجه شدم که يك چیز اساسی را کم دارم و آن سروصورت پرومته است . اگر میخواستم خدای دیگری را مجسم کنم ، اگر میخواستم تابلو آپولون ، هرمس ، یا پان را بکشم همه مردم آتن حاضر بودند با غرور و افتخار تمام سرمشق من قرار گیرند ، اما پیدا کردن يك شخص برجسته که اثر

جلال و عظمت در چهره او هویدا باشد ، و آنوقت چنین شخصی را بصخره بستن و مانند پرومته دست و پای او را مجروح کردن چنین چیزی فقط در مورد يك غلام ممکن است ولی غلامانی که تا امروز میفروختند صورت های وحشی و خشن داشتند . برای مجسم کردن ، خدایان خشم و مرگ خوب بودند اما برای نمایاندن پرومته غلامانی لازم است که سابقاً از مردم آزاد بوده و نژاد خالص یونانی داشته باشند . حالا ، برای اولین بار فیلیپ چنین غلامانی را در اختیار ما گذاشته . من هم آمده‌ام تا یکی از آنها را خریداری کنم .

از وحشت حرف او بخود لرزیدم گفتم :

– میخواهی يك نفر اسیر یونانی را برای اینکار بخری ؟ يك یونانی خالص را ؟ يك متفق شکست خورده آتن را ؟ ولی این تابلو را در کجا میخواهی بکشی ؟
– در آتن .

– در آتن غلام تو دیگر نخواهد بود ، آزاد خواهد بود .

– وقتی آزاد خواهد بود که من خودم بخواهم .

– اما ... مگر از قوانین آتن خبر نداری ؟

قانون ؟ قانون برای من حکم چین های این جامه ارغوانی را دارد .

هر وقت بخواهم میتوانم آن را بصورتی که لازم است در آورم .

بازار برده فروشان ، در مقابل ما گسترده بود .

تا جائی که چشم کار میکرد، در طول شش خط مستقیم موازی، مردان و زنان قوی هیکل و جوان و زیبا در انتظار فروخته شدن نشسته بودند. تمام جمعیت يك شهر در این میدان گرد آمده بود، و پیرامون آن را جمعیتی باندازه يك شهر دیگر فرا گرفته بود.

هشتاد هزار نفر مرد، زن، بچه، با دست ها و پاهای بسته، غالباً ایستاده و بعضی نیز نشسته، در انتظار «آقا» های ناشناس بودند که میبایست آنانرا بخرند و بطرف منطقه مجهولی از سرزمین یونان ببرند.

برای هر چهل نفر يك سرباز بعنوان نگهبان معین کرده بودند و این سرباز در عین حال وظیفه حراجچی را هم داشت. دهاتی هائی که از روستاهای اطراف جمع آوری شده بودند برای این هشتاد هزار نفر آب و نان می آوردند. پارازیوس وارد آن ردیفی شد که مخصوص کنیزان و غلامان جوان و خوش هیکل بود همه این عده را مثل مجسمه های مرمرین سراپا برهنه کرده بودند. با تعجب تمام دیدم که در نگاه آنها هیچ اثر تلخی ورنج حس نمیشد و چیزی جز حال کنجکاوی در آن پیدا نبود، زیرا رنج بشر را سرحدی است که مخصوصاً جوان ها، از آن زود می گذرند.

از وقتی که خانه های زیبایشان بدست دشمن ویران شده بود، این مردان و زنان جوان و زیبا که روزگاری مردمی آزاد و سربلند و غالباً ناز پرورده بودند، آنقدر رنج برده و تلخی یأس و حرمان را احساس کرده بودند که دیگر جائی برای نومیدی و تلخی بیشتر در روح خود

نداشتند . بدین جهت چهرهٔ ایشان دیگر هیچ چیزی جز کنجکاو ی پیدا نبود .

پسران جوان قطعاً از هم اکنون در فکر فردای آیندهٔ خود بودند و دختران جوان نیز شاید به عشاق ناشناسی که بزودی آنها را خواهند خرید و لابد برای نخستین بار در زندگی طعم عشق و هوس را بدانان خواهند چشاند ، فکر میکردند . بهر حال نتیجه این بود که همهٔ اینان ، برخلاف انتظار ما ، یا از روی عدم توجه و یا از نظر خود نمائی ، قیافه‌ای نیم کنجکاو و نیم بشاش بخود گرفته بودند .

خریداران ، همه جا پیرامون آنها در حرکت بودند . پیوسته بدن های برهنه آنان را بانگشت امتحان میکردند و ساقها و سینه‌های دختران و بازوان قوی پسران ، بیش از همه مورد توجه آنان بود . وقتی که يك ردیف تمام میشد ، بردیف بعد میرفتند تا شاید بازهم کالای بهتری پیدا کنند پارازیوس يك لحظه در مقابل دخترک جوانی که اندامی بلند و فوق العاده موزون داشت ایستاد و گفت :

– دخترک خوشکلی است .

فوراً فروشنده پیش آمده . با لبخند گفت :

– ارباب ، این بهترین کالای بازار ماست . خوشگلتر از همه است . سفید و نازک اندام و خوش اداء دیروز وارد شانزده سالگی شده است .

دخترک گفت :

– نه دیروز وارد هیجده شده‌ام .

– قسم به زئوس که دروغ میگوید درست شانزده

سال دارد ، ارباب موهای سیاهش را به بین وقتی که حلقه‌ها را باز کند تا کمرش میریزد .

دستهایش را نگاه کن . حتی یکبار هم این دستها با دوک نخ ریسی آشنا نشده ، آخر این دختر يك سناتور است .

دخترك با اخم گفت : از پدرم حرف نزن .

– حرف هم نزنم از قیافه و حرکات تو معلوم است . ارباب ، این دختر مثل پربهای جنگلی میماند . نگاه غزالهای نیم خفته را دارد . بدنش به کبوتر های سفید شبیه است . تازه دوشیزه هم هست . مثل روز تولدش دست نخورده است .

پارازيوس بانوك عصا روی زمین خط میکشید و فکر میکرد . وقتی که این جمله را شنید گفت :

– من در فکر این قسمت نبودم . برای من زیبایی او کافی بود . بسیار خوب ، فوراً این بندهای او را باز کن که دست و پایش ناراحت نشود . باو لباسهایش را پس بده . من این دخترك را خریدم اسمش چیست ؟

دخترك خودش جواب داد :

– آرتمیدورا .

– بسیار خوب ، آرتمیدورا ، از این ساعت توجزو

کنیزان پارازيوس هستی .

دخترك چشمهای شهلايش را گشود و با تردیدی

ساده لوحانه پرسید: میخواهی بگوئی تو همان «پارازيوس» هستی که ...

– آری خودم هستم .

دخترک پشت سر پارازیوس جای گرفت و دوباره موکب نقاش براه افتاد. پارازیوس رو بمن کرد و گفت :
 - اگر این دخترک را روی کوه قفقاز قطعه قطعه کنند تابلو پرومته‌ای بسیار عالی درست خواهد شد. اما من چنین قصدی را در مورد این دختر ندارم. این دخترک برای ترسیم تابلو کوچکی از مناظر هوس‌انگیز برای من مدل خوبی خواهد شد. من این تابلوها را در ساعات فراغت بعنوان تفریح و رفع خستگی میکشم، اما نباید بگویم که بسیاری از آنها از آثار درجه اول من محسوب میشوند.

تعداد خریداران پیوسته زیادتر میشد و آفتاب هم لحظه بلحظه حرارت بیشتری پیدا میکرد، زیرا در این دشت وسیع هیچگونه سایه‌ای دیده نمیشد.

آرتمیدورا، جامه سپیدش را پوشیده و کمربندی را که خاص دوشیزگان است روی آن بسته و گیسوان فراوانش را بانوار آبی رنگی بالای سر حلقه کرده بود. گاه بگاه برمیکشت و ما را مینگریست. در چهاره‌اش این بار اثر اضطراب و نگرانی پیدا شده بود، مثل این بود که از خود میپرسید کدامیک از ما او را اذیت خواهیم کرد و گوئی از هم‌اکنون فراموش کرده بود که چگونه اندکی پیش سراپای او را برهنه دیده بودیم.

بیش از نیمی از شاهراه میدان را پشت‌سر گذاشته بودیم که پارازیوس بر جای ایستاد و گفت :
 - نه. آن کسی که دنبالش میگردم اینجانیست
 زیبایی اندام و آراستگی قیافه باهم در یکجا جمع نمیشوند.

تازه پرومته هم يك پسر بچه تازه رسیده نیست . بهتر است راهمان را عوض کنیم و از طرف راست برویم ، شاید در صف غلامان ارزان قیمت بهتر بتوانم منظور خودم را پیدا کنم . هنوز سه قدم در خیابان دوم سمت راست نرفته بودیم که وی ناگهان ایستاد و با انگشت بطرف یکی از غلامان اشاره کرد و فریاد زد : خودش است !

با کنجکاوی نزدیک شدم . مردی که مورد اشاره او بود آدمی تقریباً پنجاه ساله بود که اندام بسیار بلند ، بدن موزون ، پیشانی گشاده ، ابروان قوی ، بینی کشیده و بسیار متناسب داشت . گیسوانش جو گندمی ، و موهای ریشش سیاه بود . گردنی قوی و نگاهی نافذ داشت که اثر هوشمندی فراوان در آن دیده میشد .

پارازیوس از او پرسید :

– اسمت چیست ؟

– اوتیس .

– از تو ادبیات نمیپرسم ، اسم واقعیت را میپرسم .

گمان می کنم این اسم را بمن خواهی گفت .

– از یکماه پیش که دیگر آدمی آزاد نیستم ، مرا

باین اسم خطاب می کنند . اگر هم در دوران آزادی اسم دیگری داشته ام ، میل ندارم این اسم را برای تو و دیگران بگویم .

– چرا ؟

– چرای آن را هم بتو «پدرسگ» نمی گویم .

چهره پارازیوس ، از فرط خشم ، از جامه او

ارغوانی تر شد . فروشنده ، وحشتزده پیش آمد و

التماس کنان گفت :

– ارباب ، اوقات تلخ نشود . حرف این آدم را گوش مکن ، زیرا مثل دیوانه‌ها حرف میزند . آنهم فقط از روی شیطننت ، زیرا در باطن عقل و شعور او خیلی از من بیشتر است . پیش از این که اسیرشود ازدانشمندی و استادی در تمام اولینت نظیر نداشت . این را که میگویم همه مردم میدانند ، زیرا شهرت او تا مقدونیه رسیده بود . میگویند در مدت سی سال این آدم پیش از تمام آن عده‌ای که ما در روز تصرف شهر اولینت کشتیم ، از اهالی این شهر معالجه کرده و از مرگ نجات داده است . هر وقت او را بزنجیر بیندازی و با چوب و شلاق آشنا کنی ، غلامی بسیار ذیقیمت خواهد بود . البته هنوز از غرور خود پائین نیامده ، اما مثل همه نوبت او هم میرسد . اگر او را بخری ، پیش از صد سالگی نخواهی مرد ، زیرا چنین طبیعی در هیچ جا پیدا نمیشود . سی درهم بمن بده و « نیکوسترات » را بخر .

– نیکوسترات ؟ راست است . من این اسم را خیلی شنیده‌ام ، اما بعلم پزشکی او کاری ندارم ، زیرا تجربه کرده‌ام که موقع ناخوشی هیچ چیز بهتر از گرمی بدن يك دختر جوان آدم را معالجه نمیکند . فکر هم می‌کنم بدون احتیاج به دواهای این پزشك ، صدسال عمر کنم . سپس رو بفروشنده کرد و گفت :

– دست و پایش را باز کن و لباسهایش را پس بده . نیکوسترات ، با ناتوانی ، اما با قیافه‌ای همچنان بی‌اعتنا ، تسلیم فروشنده شد ، و در ضمن آنکه فروشنده مشغول کار خود بود ، پارازیوس دست بشانه من زد . با خوشحالی گفت :

– آنچه را که میخواستم پیدا کردم. خودش است. اما من جواب ندادم، زیرا اوقاتم تلخ بود و میدانستم که این اوقات تلخی از حسادت است. حالا پنجاه سال از آن تاریخ گذشته. پنجاه سال خودش عمر يك آدم است. در این مدت هزاران مدل دیده‌ام و خودم صدها مدل داشته‌ام. اما هیچوقت کسی را ندیدم و نیافتم که بتواند او را با « نیکوستران » مقایسه کرد.

نیکوستران خودش يك مجسمه واقعی « مرد » با تمام جلال و عظمت آن بود. در سنی بود که قدرت بدنی تبدیل به نیروئی بزرگتر و عالیتر میشود. پارازیوس او را « پرومته » مینامید، اما هر اسم دیگری از خدایان جاویدانی بدو میداد فرق نمیکرد زیرا این مرد شایسته همه چیز بود. اگر این مرد یکسال در کارگاه من میماند، میتوانستم آنقدر مجسمه خدایان بزرگ کوه المپ را بیافرینم که کارگاه من خودش بصورت زادگاه خدایان درآید – با خود گفتم: پارازیوس بمن کنیزکان زیبا هدیه میکند و فکر نمیکند که من حاضر تمام این کنیزکان را با هر چه خودم دارم با نیکوستران او معاوضه کنم. راستی آیا ممکن است خدایان بدل او بیاندازند که ولو برای يك روز هم شده غلام تازه‌اش را بمن قرض بدهد؟

ناراحتی حسد آزارم میداد. اما بالاخره خودم را تسلی دادم. با خویش گفتم: « اصل اینست که اثر این اندام بدیع در جائی نقش بندد تا جاوید بماند. اگر مرمر من نباشد، رنگ و روغن پارازیوس این کار را خواهد کرد، بهر حال از این آدم يك محصول جاودانی بوجود خواهد آمد. »

عملاهم همینطور شد، زیر انیکوسترات برای همیشه از دست من و مرمری که باید بمصرف مجسمه سازی برسد بیرون رفت. من هیچوقت نتوانستم از او بعنوان « مدل » مجسمه استفاده کنم. بعنوان « مدل » نقاشی نیز، وی بیش از یکبار بکار نرفت. داستان این یکبار را هم اکنون برایتان نقل میکنم.

در مراجعت بدیاری خود، تنها سوار براسب از سرتاسر منطقه اتیک گذشتم. در مدت پنج سال غیبت من، طلبکارها مختصر دارائی را هم که داشتم فروخته بودند، و ناگزیر شدم مدت چند هفته را که برای تهیه خانه وزندگی تازه خود لازم داشتم، در یک مسافرخانه آتن بگذرانم.

پارازیوس نیز چند روز بعد از من به آتن بازگشت. وقتی فهمید که من در چه جای محقری مسکن گرفته‌ام، اوقاتش تلخ شد. پیغام داد که حتماً باید بخانه او بروم و در تمام مدتی که قصد اقامت در مسافرخانه دارم، مهمان او باشم.

فردای آنروز تنها بخانه او رفتم تا مؤدبانه از قبول دعوتش خودداری کنم. خانه وی در حقیقت کاخ مجللی در نیمه راه فرهنگستان بود که از مرمر ساخته شده بود و در نزدیکی آن خانه کوچکی بود که سابقاً افلاطون در آن زندگی میکرد. باغهای کاخ پارازیوس بسیار آراسته و زیبا بود و دیوارهای آنها از یکطرف برودخانه و از طرف دیگر بشاهراه میرسد.

پارازیوس این ضعف را - که برای هنرمندان واقعی عجیب بنظر میرسد - داشت که میخواست مال و

منال خودش را برخ دیگران بکشد . البته دارائی او بسیار زیاد بود ، ولی وی طوری میکرد که این زیادی بنظر همه برسد . دلش میخواست همیشه مرمرهای سفید ، ابریشم‌های لطیف ، دوشیزگان پیروی و ظروف زرین در اطراف خویش داشته باشد . بدین جهت کاخ اونمونه کوچکی از کاخهای سلطنتی خشایارشا بشمار میرفت .

وقتی که من وارد شدم ، او تا آستانه حیاط اندرونی که در حقیقت کارگاهش محسوب میشد باستقبال من آمد . جامه‌ای مثل همیشه ارغوانی برتن داشت . بدیدن من آغوش گشود و مرا در بر گرفت و آنگاه باهم بکارگاه او که پر از تابلوهای نیمه ساخته بود رفتیم . هرگز درجائی پا نگذاشته بودم که اینطور اثر زیبایی در آن جلوه‌گر باشد . پرسیدم :

– ولی « پرومته » تو کجاست ؟

– پرومته ؟ هنوز زود است که دست بکار شوم . باید مدتی در اطراف این نیکوستران فکر کنم تا او را با آنچه باید روی تابلو بیاید تطبیق بدهم . حالا اگر او را ناگهان از در داخل کنم ، تمام طرحی که برای تابلو ریخته‌ام بهدر خواهد رفت .

پرسیدم که آیا در حال حاضر مشغول استراحت است یا نه ؟ سؤال بیموردی بود ، زیرا نقاشی برای او عبارت بود از روح و مفهوم زندگی . حتی همان نیمه‌شب که از سفر رسیده بود بیدرنگ دست بکار یک تابلوی تازه شده بود . بمن گفت :

– بیا چیز تازه‌ای نشانت بدهم . تابلو قشنگی است

که این چند روزه دارم میسازم . يك شاهکار واقعی است . پارازیوس خودش باهمیت آثارش واقف بود ، و چون میدانست که پس از نمایش این اثر تمام مردم یونان آنرا شاهکاری خواهند شمرد ، خودش پیشاپیش از آن با تحسین فراوان سخن می گفت .

تابلو او بطور مورب روی پایه‌ای از چوب گرانها گذاشته شده بود . با احترام خم شدم و تصویری دیدم که البته وجود آن در کارگاه پارازیوس عجیب نبود . يك پری جنگل ، سراپا برهنه ، تیرو کمان در دست ، خفته بود و دوتا از دیوهای جنگل ، باقیافه‌ای وحشیانه و پرهوس ، در دو طرف او نشسته بودند و با حرارت فراوان بدون‌نگاه میکردند .

وقتی که نگاه خود را از تابلو برداشتم ، «آرتمیدورا» دخترک زیبایی‌را که در آن روز پیشاپیش پارازیوس در بازار برده فروشان خریداری کرده بود دیدم که برهنه روی نیمکتی دراز کشیده و دو غلام قوی هیکل از غلامانی که در آن روز پیشاپیش پارازیوس راه میرفتند بهمان حال در دو طرف او نشسته بودند . منظره تابلو چیز زننده‌تری همراه داشت که من در اینجا نمیخواهم از آن نام ببرم . پارازیوس بمن گفت :

– من این نوع تابلوها را که مظهر منتهای هیجان و حرارت زندگی هستند دوست دارم . اصولاً عقیده من اینست که همیشه باید هر يك از هیجانهای انسانی را درست در لحظه‌ای که بمنتهای شدت میرسد ، در تابلو نقاشی مجسم ساخت . مثلاً در اینجا حس غریزه حیوانی انسان ، در لحظه

شدت خود جلوه گر شده ، زیرا زبان نقاشی حرکت است و بالاترین حرکت آن حرکتی است که به پیروزی نهائی منجر میشود . من از آشیل تابلوئی تهیه کرده‌ام و در این تابلو او را درست در آن لحظه مجسم ساختم که ضربت اساسی را برای کشتن حریف فرود می‌آورد . تجسم خشم درونی و هیجان‌های نهفته ، با شاعر است . وظیفه ما نقاشها نشان دادن خشم و هیجانی است که بشدیدترین صورت خود ظاهر میشود ، و در این عقیده من با سقراط که فیلسوف خوب و نقاش بدی بود همراه نیستم که میگفت باید عشق را در نگاه و فکر مجسم کرد . اما بحث ما زیادی است ، زیرا تو حرفهای مرا بهتر از خود من می‌فهمی .

دوباره روی چهار چوب خودش نشست و به «آرتمیدورا» گفت :

– دراز بکش و مشغول کار شو .

آرتمیدورا با چشمهای سیاهش بمانگاه کرد و با صدائی که مرا بی‌اختیار تکان داد ، گفت :

– جلو او؟

اما پارازیوس که حواسش شش‌دانک جمع تابلو خودش بود ، این سؤال او را نشنید و باعجله با تمام تابلو پرداخت . در حین نقاشی ، سعی میکرد طریقه جدیدی را که برای تهیه رنگ و روغن بکار میرفت ، برای من توصیف کند . مایه سفید نقاشی را از جزیره «ملوس» می‌آوردند ، زیرا مایه‌های سابق که از جزیره ساموس می‌آمد خیلی چرب بود . مایه قرمز بجای شهر «فر» از هندوستان می‌آمد بدین جهت فوق‌العاده گران تمام میشد مایه «شنگرف»

که رنگ شعله‌های آتش داشت و مایهٔ آبی آسمانی که بخصوص برای تجسم جامه‌های زنان بکار میرفت ، از جزائر دور دست مدیترانه می‌آمد . اما رنگ سیاه از همه عجیب‌تر بود ، زیرا برای تهیهٔ این رنگ مجبور بودند از گرد استخوان‌های مردگان که نیمه شب آن‌ها را از گورستان‌ها میدزدیدند استفاده کنند .

بدین ترتیب روز گذشت بی آنکه من توانسته باشم گذشت ساعات را احساس کنم ؛ فقط وقتی متوجه دنیای خارج میشدم که پارازیوس به کنیزك زیبا و غلامان خود فرمان میداد که کار خود را از سرگیرند و دخترك با چهره‌ای که هر بار از شرم گلگون میشد ، صورت خود را در دست‌ها پنهان میکرد تا نگاهش در این حال بمن نیفتد . نزدیک غروب ، نقاش از جا بلند شد و گفت :

– بچه‌ها . میلهٔ داغ را بیاورید .

و بمن گفت :

– تابلو تمام شد .

میلهٔ داغ را از فاصله کمی روی تابلو حرکت داد تا قشر نازك مومی که بر سطح تابلو کشیده شده بود آب شود و بخورد تابلو برود ، و جلوهٔ مخصوصی را که در تابلوهای امروزی دیده میشود بدان ببخشد . بدین ترتیب بود که تابلو معروف « پری غافلگیر شده » که امروز مایهٔ افتخار شهر سیراکوز بشمار میرود و مردم از راههای دور برای دیدن آن سفر میکنند ، در فاصلهٔ بامداد و غروب یکروز ، یعنی تنها در عرض ده ساعت ، توسط پارازیوس ترسیم شد . اما خود پارازیوس بعد از اتمام این تابلو ، فقط

بدان نگاه کرد و سپس گفت :

- بدنیت . يك نوع تمرین پیش از رفتن بمیدان جنگ است .

با تعجب پرسیدم :

- کدام جنگ ؟

تعجب او از اینکه من مقصود وی را نفهمیده‌ام از من بیشتر بود . بجای جواب با قدمهای بلند بآنطرف اطاق رفت ودری را گشود . پشت این در « نیکوستران » ، همان پزشکی که از بازار برده فروشان خریداری شده بود ، از میان زنجیر های خود بما نگریست . پارازیوس پیش روی او ایستاد ودر حالیکه انگشتها را بمیان ریش خود فرو برده بود ، با لحنی که گوئی فقط برای خودش حرف میزند گفت :

- بزرگترین جنگ زندگانی من ، جنگی که باید مرا در عالم هنر تا مقام خدایان بالا ببرد .

یکماه تمام در شهر آتن گرفتار کارهای روزمره خودم بودم ، ودراین مدت نتوانستم بنزد پارازیوس بروم . از زمان سقوط شهر اولینت ، آتن واقعاً در حال عزا بسر میبرد . بازار برده فروشان وماجرای فروش هشتاد هزار نفر از مردم آزاد یونانی و متحدین آتن در این بازار ، موضوع تمام صحبت‌ها و نطقها و حتی مایه همه خاموشی ها بود . در مقابل فیلیپ و پسر او اسکندر کاری نمیشد کرد . با اینوصف ماجرای دیدار صفوف بی‌پایان اسیران اولینت که بدست فیلیپ بصورت غلامان

و کنیزان بفروش رفته بودند و « اشین » در بازگشت از جنوب یونان وضع آنها را برای مردم حکایت کرده بود در سراسر آتن حس خشم و غضب فوق‌العاده مردم را برانگیخته بود.

يك روز، خبر عجیب‌تری بمردم رسید. معلوم شد در خود آتن مردی هست که يك دخترک اسیر اولینتی را خریده و با او معاملهای میکند که با کنیزان می‌کنند. مرد فوراً بازداشت و محاکمه شد و فی‌المجلس محکوم باعدام گردید.

بشنیدن این خبر، بانگرانی تمام بدیدار پارازیوس رفتم که سرنوشتی نظیر این، در انتظار او بود. حتی بیم آن داشتم که پیش از آنکه بکاخ او برسم، او را گرفته و برده باشند. وقتیکه با آنجا رسیدم، درها بسته و پرده‌ها افتاده بود و غلامان او بفرمان وی حق راه دادن بهیچکس را نداشتند. فقط بعد از آنکه اضطراب مرا دیدند و اصرار کردم که پای حیات اربابشان در میان است، با توجه به سابقه دوستی و آشنائی ما، در را بروی من گشودند. من دوان دوان از راهرو بزرگ گذشتم، در اطاق او را گشودم و وارد شدم. هیچوقت آن نگاه آرام وجدی را که موقع ورود بمن افکند فراموش نمیکنم. پارازیوس در این موقع در مقابل تابلو سیاهی که به بلندی قد او بود ایستاده و غرق در کار خود بود.

اندام بلند او در برابر آسمان ابر آلوده‌ای که از پشت پنجره اطاق پیدا بود بدو مهابت و شخصیتی فوق بشری میبخشید. در قیافه او اثر چنان‌جذبه و توجهی بکار

خودش دیده میشد که دیگر خطوط مشخص آن پیدا نبود. اثر چین نیز در پیشانی او دیده نمیشد. حالت قیافه پیرانی را داشت که از مدت‌ها پیش در آرامگاه جاودانی خودخفته باشند.

با من حرف نزد. حتی بعد از اولین نگاه، نگاهی هم بمن نیفکند، دوباره، با همان جذبه و شوق اول، مشغول حرکت ملایم میله گداخته شد تا قطره قطره اشک و موم را روی تابلو بچکاند و بگستراند. حرکت او چنان آمیخته با اطمینان و آرامش بود که گوئی تمام دنیا را با قطره‌های رنگین موم خود آفریده بود.

فقط آنوقت بود که در دنبال نگاههای او، که لحظه بلحظه بنقطه خاصی از تالار متوجه میشد، در کنار تخته سنگی واقعی، اندام رشید و برهنه «نیکوستران» را دیدم که با چهار طناب تاب خورده به تخته سنگ بسته شده بود و فشاری چنان شدید به بازوها و پاهای وی وارد می‌آمد که سرپای بیننده را بی‌اختیار می‌لرزانید.

مدتی دراز بر جای خود ایستادم و نفس در سینه حبس کردم. اصلاً فراموش کرده بودم که چرا اینجا هستم و برای چه بدین تالار آمده‌ام. حس میکردم که نامحرمی هستم که پا در معبدی مقدس گذاشته‌ام تا صفای آنرا با ورود خود بهم زنم. فکر و روح من بکلی از یاد آنچه در شهر میگذشت بیرون رفته و سراپا محو این منظره شده بود. بجز حس بینائی من، هیچیک از حواسم بدرستی کار نمیکرد، یا لااقل فقط بدان اندازه کار میکرد که حواس انسانی در عالم رؤیا کار میکند.

ناگهان پارازیوس سکوت عمیق تالار را درهم شکست و گفت :

– فریاد بکش !

لحظه‌ای خاموش ماند . دوباره ، با صدائی بلندتر ، اما همچنان آرام تکرار کرد :

– فریاد بکش !

این بار نیکوسترات نیز دهان باز کرد . اما بجای صدای فریاد او ، صدای خندهٔ خشن و استهزا آمیز وی در تمام تالار پیچید و اطاق را بلرزه درآورد . بالحنی که بوی تحقیر و انتقام میداد گفت :

– نه ، فریاد نمی‌زنم . دلم نمی‌خواهد قیافه‌ام را برای خاطر تو تغییر دهم . من که نوکر تو نیستم ! تو میتوانی بدن مرا باطناب به تخته سنگ ببندی ، اما نمیتوانی قیافهٔ مرا بدان صورت که میخواهی در آوری . میفهمی؟ من نمیگذارم این تابلو آنطور که تو دلت میخواهد از کار درآید . من نمیگذارم این تابلو نقاشی ارزشی پیدا کند . سپس مدتی دراز ، ناسزا گفت و دوباره دهان فرو بست .

اما در خطوط قیافهٔ پارازیوس کمترین تغییری پیدا نشد . هیچ اثر خشم و ناراحتی در او ندیدم . فقط از جای خود بسمت اجاقی که در آن آتش زبانه میکشیدرفت . میله‌ای را غیر از آنکه در دست داشت در آن گرم کرد و آنرا بدست یکی از غلامان خود داد . بسادگی گفت :

– بگیر . کنار او بایست و این میله را زیر آخرین

دنده او بگذار ، خیلی ملایم به پوستش بچسبان ، اما زیاد فشار مده .

نیکوسترات غلام را که به وی نزدیک میشد نگاه کرد و از روی تحقیر لبخندی زد . حتی وقتی که غلام میله گداخته را به بدن او چسباند و بوی گوشت سوخته در فضا پیچید ، وی سعی کرد لبخند خود را بر لب نگاه دارد .

ولی اندک اندک طاقت و توانائی این مرد زندانی تمام شد . رنگ صورتش به سفیدی گچ رسید و عرقی سرد از دو سوی صورتش سرازیر شد . ابتدا ناله‌ای دردناک کشید سپس بی اختیار به فریاد پرداخت و هر فریاد او چنان دلخراش و دردآلود بود که هر بار سرپای من بلرزه در میآمد .

پارازیوس ، خاموش و خونسرد ، همچنان بخطوط و حالت قیافه او نگاه میکرد .

این وضع چقدر طول کشید ؟ نمیدانم ؛ ولی خیال میکنم تا غروب ادامه داشت . حتی بیاد ندارم که چه موقع و چه ساعتی توانائی آن را یافتم که خودم را کشان کشان از این تالار لعنتی بیرون ببرم ، زیرا سر تا پایم از حس و حال رفته بود . درست در لحظه‌ای که از در بیرون می‌آمدم ، خاموشی غیر مترقبه‌ای بر اطاق حکمفرما شد ، سپس صدای پارازیوس ، بگوشم رسید که میگفت :

– احق ! يك لحظه زودتر از آنچه باید ، مرد !
فردای آن روز ، وقتی مردم آتن خبردار شدند

که پارازیوس تابلو «پرومته در زنجیر» خود را که میبایست بمعبد پارتنون هدیه شود و تمام یونان با بیصبری در انتظار این شاهکار بود، بچه صورت و در چه وضعی ترسیم کرده، سرتاسر شهر آتن از وحشت و نفرت بخود لرزید. مردم، دسته دسته دست از کار خود برداشتند و دسته جمع مقابل خانه نقاش که درهای آن بسته شده بود اجتماع کردند. مثل این بود که تمام شهر برای انتقام گرد آمده بود.

– مرگ بر قاتل یکنفر اولینتی، یک مرد آزاد، یک متحد یونانی!

– او را بکشید، بسوزانید. آدمکش را مجازات

کنید!

من نیز در این جمع خشمگین شرکت داشتم، نه برای آنکه دوستم را نجات دهم، زیرا من هم مثل دیگران معتقد بودم که او مستحق مرگ است. حتی بیش از دیگران این عقیده را داشتم؛ زیرا هنوز صدای فریاد های مرگ نیکوسترات در گوشم طنین انداز بود. شرکت من در این جمع اجباری بود، زیرا همین که در وسط جمعیت قرار گرفته بودم بی اختیار همراه مردم تامقابل خانه پارازیوس کشیده شده بودم.

مردم مدت درازی فریاد زدند و دشنام گفتند، اما از خانه هیچ صدائی بیرون نمیآمد. مثل این بود که همه در داخل خانه مرده بودند. هیچ غلامی در پشت پنجره ها نمودار نشد و هیچ صدائی از پشت ستونها برنخواست.

اما بالاخره این وضع پایان یافت، زیرا ناگهان پنجره های طبقه اول باز شد، پرده هائی که در دو سوی

پنجره آویخته بود با يك دست نامرئی برکنار رفت و آنوقت ، پارازیوس ، خود پارازیوس ، با جامه ارغوانی و پیشانی آراسته به نوار مقدس ، در حالیکه دست‌ها را بسینه نهاده بود ، نمودار گردید .

بدیدن او طوفانی سهمگین از فریاد و ناسزا

برخواست :

— آدمکش ! وحشی ! خائن ! دوست فیلیپ ! این آزاد مرد او لینتی کجاست؟ ما می‌خواهیم او را مثل قهرمانان تشییع جنازه کنیم و بیخاک بسپاریم . بعدهم برای انتقام او خودت را خواهیم کشت و خانهات را آتش خواهیم زد .

پارازیوس مدتی خاموش و بی حرکت ماند تا این

آتش خشم عمومی اندکی فرو نشست . آنوقت کمی خم شد ، با دودست خود دوطرف تابلو « پرومته » را که روز پیش بپایان رسانده بود گرفت و آنرا آهسته آهسته ، مثل آنکه چیز مقدسی را در دست داشته باشد ، از زمین بلند کرد . اول آنرا کنار پنجره گرفت ، سپس آنقدر بالا برد تا بمقابل پیشانی او رسید ، بطوری که کم کم خودش از نظرها محو شد و اثرش بجای وی در معرض انظار عمومی قرار گرفت .

اوه ! این لحظه را هیچوقت در عمر خود فراموش

نمیکنم . مثل این بود که ناگهان موجی ، دریای متلاطمی را که از اجتماع هزاران نفر پدید آمده بود ، بحرکت در آورد .

همه خاموش شدند و دريك آن سکوتی عمیق بر

سراسر میدان استیلا یافت. آنگاه تمام مردم، با يك حرکت

آرام و گوئی غیر ارادی ، قدم بقدم جلو آمدند . همه مانند پارسایانی که در برابر معبدی سر تعظیم فرود آورند با حال ستایشی پر از خضوع و خشوع دیده به اثر سحر آمیزی که در برابر خود داشتند دوختند . هرگز تا این تاریخ چشم بشر باثری که با این جلال و شکوه ، با این عظمت ، با این قدرت و توانائی رنج و نومیدی بشری را مجسم کرده باشد آشنا نشده بود . هرگز کسی نتوانسته بود این طور اثر نزدیکی مرگ را در جزء جزء خطوط قیافه ای مجسم ببیند . هرگز رنج مرگ ، تلخی و نومیدی ، با این روشنی ، با این برجستگی ، با این وضوح با مردم حرف نزده بود .

در مقابل این نگاههای بی شمار ، در مقابل ده ها هزار چشم ، برای نخستین بار حد اعلای عظمت غم انگیز هنر جلوه گر شده بود . مردم یونان ازین منظره بخود لرزیدند ، زیرا حس کرده بودند که چنین لحظه ای دیگر برای ایشان تکرار نخواهد شد . چند نفر با صدای بلند بگریستن پرداختند . عده ای که طاقت دیدن این حد کمال را نداشتند روی برگرداندند . يك خاموشی سنگین ، نظیر خاموشی معابد بر سراسر مردم ، بر سراسر میدان حکم فرماد . آنوقت ناگهان مثل آنکه صدای غرش طوفانی از دور در دریا بگوش رسد ، نخست آهسته و خفه ، سپس بلندتر و بلندتر ، فریادی از تحسین و اعجاب از میان مردم برخاست . این بار مردم نقاش را فراموش کرده بودند و فقط « هنر » را در مقابل نظر داشتند . آنرا که از میان رفتنی است با بی اعتنائی کنار گذارده بودند ، برای آنکه فقط سراج احترام در مقابل آنچه جاودان و فنا پذیر است فرود آورند .

عزیز شکر

از :

آندره موروا

آندره موروا

این داستان از يك مجموعه داستانهای کوتاه آندره موروا (در مورد شرح او به صفحه ۶۶۴۸ مراجعه شود) بنام « همیشه غیرمنتظره پیش میآید » (*Toujours l'Inattendu arrive*) که بعد از جنگ انتشار یافته ، ترجمه شده و این همان داستانی است که اسم خود را بتمام کتاب داده است . خود آندره موروا این عنوان را از جمله معروف شکسپیر "Always the Unexpected happens" اقتباس کرده است . « موروا » درین داستان ظریف و جالب خود نشان داده است که گاهی بازیهای سرنوشت چه نقش عجیبی در زندگی بشر بعهده میگیرد و چطور « غیرمنتظره » بیش از تمام نقشهها و « انتظارها » جریان حیات و آرزوها و طرحهای بشری را تغییر میدهد .

تمام شب، باد بسختی وزید و درها و پنجره‌ها را تکان داد. لوسیل شب را خیلی ناراحت خوابید و خیلی هم زودتر از همیشه بیدار شد. بعد از هر روز اول گوش بخرهای رادیو داد و فهمید که بحران کابینه هنوز ادامه دارد. اما این خبر و خبرهای نظیر آن برای لوسیل چندان مهم نبود البته اگر شوهرش ژیلبر اینجا بود خبرها را با دقت گوش میکرد و در اطراف آنها به تفسیر و تعبیر میپرداخت، زیرا ژیلبر اصلاً مرض سیاست داشت و غالباً هوس کرده بود در انتخابات شهرداری و بعد در انتخابات پارلمان شرکت جوید. لوسیل یاد حرف او افتاد که همیشه با حرارت فراوان می‌گفت: « لوسیل جان، یک خورده صبر کن. ما هر دو آدم‌های مهمی خواهیم شد! » لوسیل حرف شوهرش را باور نمی‌کرد، و تازه دلش هم نمی‌خواست که شوهرش « آدم مهمی » بشود. چیزی که واقعا دلش میخواست این بود که آینده مطمئن‌تری برای خود و

بچه‌هایش داشته باشد ، و خودش هم بیشتر از حالا ، شوهرش را که واقعاً بدو علاقه داشت در کنار خود احساس کند . دور از ژیلبر ، این خبرهای پاریس چه سیاسی و چه غیرسیاسی برای او اهمیت نداشت . میدانست که بهر حال ، دیر یا زود ، کابینه تازه‌ای تشکیل خواهد شد و مثل همیشه هیچ باری از دوش مردم برنخواهد داشت !

لحظه‌ای بعد ، رادیو این خبر را داد :

« ... پراك : اکنون هویت سرنشینان هواپیمای فرانسوی که دیروز در کوهستانهای بوهم ، در چکسلواکی بر زمین خورده و هر دو مسافر آن بلافاصله کشته شدند معلوم شده است . این دو نفر عبارت بوده‌اند از خلبان معروف فرانسوی ژیلبر دوپیرینیا و مادام مورورنوی که نام شخصی او « وراثر و کف » بوده است . »

لوسیل ، يك لحظه چنین احساس کرد که دستی نامرئی قلب او را گرفته است و سعی دارد آنرا از حرکت باز دارد . « خلبان معروف ژیلبر دوپیرینیا ! کسی که اسمش ژیلبر و نام خانوادگیش پیرینیا و شغلش خلبانی باشد ، یکنفر بیشتر نمیتوانست باشد و او شوهرش بود . اما چطور ممکن بود شوهر او در کوهستانهای چکسلواکی سقوط کرده باشد ؟ یقیناً در این خبر اشتباهی شده . ممکن است در تعیین هویت مقتول و رسیدگی باوراق و اسناد او خطائی رخ داده باشد ... وانگهی این مادام « مورورنوی » کیست ؟ لوسیل تا حالا هیچوقت چنین اسمی رانشیده بود ... اما ژیلبر ؟ ... بهر حال باید در این باره روشن شد .

تنها راه کسب خبر تلفن بود ، و برای اینکار

می‌بایست وی بدفتر پست برود ، (زیرا در خود عمارت تلفن پیدا نمیشد) و از آنجا بدفتر مرکزی ارفرانس در پاریس تلفن کند .

دست خود را روی زنگ گذاشت و فشار داد . مدتی منتظر ماند تا پیشخدمت پیر آمد . دستهای پیشخدمت مثل بید می‌لرزید ؛ لوسیل با خونسردی خاصی که خودش هم از آن متعجب شد بدو گفت :

– لیماری ، پالتو بارانی مرا بیاور . برای چند دقیقه بیرون میروم .

در بیرون خانه، باران با سروصدای زیاد میبارید و باد صفیر زنان صحن خانه و خیابان را جارو میکرد. گل چسبان کف جاده ، قدم بقدم پاهای لوسیل را میلغزانید . اما لوسیل ، بی‌اعتنا و خاموش دوان دوان براه خود میرفت .

وقتی که وارد دفتر پست شد، آب از سروصورتش میچکید . خانم دفتردار بدیدن او از تعجب و تأثر فریادی کشید و با ناراحتی گفت : – اوه ، کنتس . پس شما هم بهمین زودی از این فاجعه خبردار شده‌اید ؟ من همین حالا داشتم پسر کوچولویم را خدمت آقای شهردار میفرستادم که تلگراف رسمی را بایشان بدهد . طفلك آقای کنت چه آدم نازنینی بود . من همیشه بایشان می‌گفتم طیاره‌سواری کار خطرناکی است . اما او هر دفعه بمن میخندید . بالاخره این عاقبتش بود !

لوسیل ، احساس کرد که زمین از زیر پایش کنده شد ، و لحظه‌ای بعد بیهوش روی آجرهای کف دفتر افتاد .

وقتی که بهوش آمد، دفتردار، لیماری، دکتر لگر و شهردار پیرینیا را بالاسر خودیافت. درسروپهلوی خویش دردشدیدی احساس کرد، زیرا در موقع زمین خوردن چند جای تنش زخم برداشته بود. اما همینکه هوش وحواس خودراکاملا بازیافت، بقدری شهامت وخونسردی نشان داد که دکتر را بتحسین واداشت. شهردار ازوزارتامور خارجه تلگرافی دریافت داشته بود که درآن مرگ کنت ژیلبردوپیرینیا رادروضعی مبهم و بعلل نامعلوم اطلاع داده واز خانم او تقاضا کرده بودند که در صورتیکه حالش مقتضی باشد، دراسرعوقت بیاریس برود.

دکتر گفت:

— ولی البته با خستگی روحی و ضربت ناشی از سقوط درموقع بیهوشی وزخمهائی که برتن دارید، امروز حرکت نخواهید کرد.

— چرا، دکتر! بعکس مایلیم هرچه زودتر بروم تا بینم جریان حقیقی واقعه چه بوده است. تازه از کجا معلوم که سوءتفاهمی پیش نیامده باشد؟. از کجا معلوم که در کاغذها واسامی اشتباه نشده باشد؟ یک وزارتخانه هم ممکن است مثل من وشما اشتباه کند... آخر هیچکس شوهر مرا نمیشناسد... نه. بهتر است خودم بروم. همین امروز با قطار ساعت یازده صبح حرکت میکنم.

از آن لحظه تا ساعت یازده لوسیل سرگرم گرفتاریهای خودش بود. آماده کردن چمدانها، سفارش

بچه‌ها بکلفت ، طی راه از خانه تا ایستگاه راه آهن ، همه او را بطوری مشغول کرده بود که یاد مصیبت خودش نبود . وقتی که خودش را در اطاق قطار تنها یافت ، ناگهان رؤیای موحش او دوباره بسراغش آمد : ژیلبر ... ژیلبر ... چطور ممکن بود ژیلبر بدین آسانی و بدین سادگی مرده باشد !؟

از پنجره بیرون نگاه کرد . همه جا را همانطور یافت که پیش از این نیز دیده بود . همان چمنهای سرسبز و نمناک ... همان روستاها ، همان جویها ، همان تپه‌ها ... چطور ممکن بود از این محیط مأنوس ژیلبر برای همیشه کناره گرفته باشد ؟ هنوز صدای شوهرش در گوشش بود که وقت رسیدن از این جاها میگفت : « اوه لوسیل جان ! بین این ناحیه چقدر قشنگ است ... اگر من وزیر کشاورزی بودم ... »

در ایستگاه «شاتورو» افسری سوار شد ، او هم يك خلبان مانند ژیلبر بود . دوباره لوسیل از خودش پرسید : « چطور ممکن است ژیلبر مرده باشد ! ... آنهم با چه وضعی ؟ در چه شرایطی ؟ ». آنچه اتفاق افتاده بود ، عجیب بود ، اما باور نکردنی نبود . مدت‌ها بود که لوسیل پی برده بود زن آدمی مثل ژیلبر بودن چه دردسرهایی دارد . آدمی مثل ژیلبر ، دلربا و عاشق‌پیشه و همیشه اسیر هوسهای خودش ... آنوقت که ژیلبر این دختر آلزاسی آرام و احساساتی را دیده و عاشق او شده بود ، در حقیقت عاشق يك «ماجرا»ی تازه شده بود . بعدها هم ژیلبر زندگی خانوادگی را همیشه از نظر يك «ماجرا» دوست داشت ،

در صورتیکه لوسیل خواهان آن استحکام و « اطمینان » بود که در خانه پدر و مادرش دیده بود. ژیلبر بهیجان، بتغیر و بحرارت احتیاج داشت، در صورتیکه لوسیل از او عشق و آرامش و اعتماد می‌طلبید. لوسیل همراه خود ثروتی مختصر آورده بود که ممکن بود از آن عاقلانه استفاده کرد و راحت بود، اما ژیلبر از اول خود را آدمی ولخرج و بیخیال نشان داده بود.

لوسیل، بی‌آنکه حتی بخودش هم اعتراف کرده باشد از سه سال پیش پیوسته با این وحشت زندگی میکرد که یکروز صبح بیدار شود و بفهمد که بلائی بسر شوهرش آمده است.

در ایستگاه «اوبره» فریاد روزنامه‌فروش را در پای پنجره قطار شنید. لوسیل يك روزنامه از او خرید و در آن، درباره واقعه مربوط به ژیلبر، این خبر را خواند:

« کنت ژیلبر دوپیرینیا، بیست و نه‌ساله، خلبان بسیار زبردست، هفته پیش از شرکت هواپیمائی ارفرانس که وی در آنجا کار میکرد، تقاضای يك مرخصی هشت روزه کرده بود که فردا میبایست تمام شود. مادام ژالک موروورنوی، مسافر او، خانم یکی از پروفیسورهای دانشگاه پاریس بود. این خانم اصلا روس و دختر سرهنگ بژو کف بود، هواپیما، يك طیاره مدرن مخصوص جهانگردی بوده که چند روز پیش توسط مادام ورنوی خریداری شده بود. هنوز معلوم نیست علل این مسافرت مرموز دونفری چه بوده است. »

بنابراین ژیلبر ، بدون اطلاع زنش ، هفته پیش تقاضای هشت روز مرخصی کرده بود ، و هشت روز بود که درپاریس بسر میبرد و کاغذهایی را که برای زنش از لندن میفرستاد ، بهرفقای خلبانش میداد که درلندن برای زنش بصندوق پست بیندازند . بعد هم روزهشتم مرخصی ، با این خانم خارجی ناشناس ، بسمت اروپای مرکزی و شرقی پرواز کرده بود . معنی این ماجرای عجیب و باور نکردنی چه میتواند باشد ؟ شاید خانم ناشناس مبلغ هنگفتی بدو پیشنهاد کرده بود تا وی را پیراک ببرد ، و ژیلبر هم که همیشه بی پول بود این پیشنهاد را پذیرفته بود؟ ... ولی در چنین صورتی ، مخفی کردن این مسافرت چه دلیل داشت ؟ ... شاید هم این خانم معشوقه او بود ؟ ... در اینصورت ، سفری بدین دور و درازی چرا ؟ ...

در ایستگاه پاریس ، دونفر مرد منتظر او بودند . یکی رئیس مستقیم شوهرش در کمپانی افرانس و دیگری نماینده وزارت امور خارجه بود . هر دو نسبت بدو بامنتهای ادب و صمیمیت رفتار کردند .

لوسیل از آنها چند سؤال پیاپی کرد تانکاتی را که برای او تاریک مانده بود روشن کند . آیا ژیلبر قبلا کمپانی را از نقشه خودش مطلع کرده بود ؟ نه ! شرکت فقط يك مرخصی هشت روزه بدو داده بود و تا آخرین لحظه تصور میکرد که وی این مدت را در پریگور با زن و بچههایش گذرانده است . این خانم مسافر که بوده ، و آیا معلوم است که برای چه مسافرت میکرده است ؟ ...

— این خانم زن پروفیسور مورورنوی استاد دانشگاه

بوده که مردی فوق‌العاده دانشمند و برجسته است. وزارت امور خارجه جریان سقوط هواپیما را با اطلاع پروفیسور رسانده و او نیز مثل کنتس دوپرینیا دوچار تعجبی فراوان شده، زیرا قبلاً کمترین اطلاعی از نقشه زنش نداشته است. دو روز پیش خانم او از خانه رفته و گفته است که برای دیدن يك خانم دوستش به بیلاق میرود، و کمترین خبری هم چه از بابت خرید بلیط هواپیما و چه از قصد مسافرت خودش بچکوسلواکی بشوهرش نداده است.

– «ولی... بعقیده شما روابط این خانم و شوهر من چه بوده؟ يك مسافرت ساده بوده؟... يك دوست بوده؟... نزدیکتر از يك دوست بوده؟»

– اطلاع ما هم در این باره بیشتر از شما نیست... البته طی بازجوئی همه این مسائل روشن خواهد شد... فعلاً مسئله‌ای که جنبه فوریت دارد اینست که آیا شما میخواهید در اینجا بمانید یا شخصاً برای شناختن جسد شوهرتان و همراه آوردن آن به چکسلواکی بروید؟... اگر شق دوم را انتخاب کنید، شرکت تمام مخارج مسافرت شمارا تقبل خواهد کرد. اگر هم مایل باشید سفارت فرانسه از طرف شما این کار را انجام دهد، ما مراتب را بلافاصله اطلاع داده و ترتیب مقتضی خواهیم داد. آقای پروفیسور موروونوی تصمیم گرفته است شخصاً به پراگ برود، و امشب از «گاردولست» با قطار ساعت بیست و دو حرکت خواهد کرد.

لوسیل چند لحظه خاموش ماند. سپس بسادگی

گفت:

– اگر ممکن باشد، من هم مایلم همین کار را بکنم .
– آفرین خانم . ما هم با این تصمیم شما موافقیم ،
زیرا احتمال قوی می‌رود که حضور شما برای حسن جریان
تحقیقات مربوط بدین فاجعه ، بسیار مفید باشد . بنابراین
ما برای شما جا در قطار ساعت بیست و دو ذخیره خواهیم
کرد . از حالا تا آن ساعت هم در اختیار شما هستیم .
کجا مایلد بروید ؟

– هیچ جا . فقط می‌خواهم هیچکس ، از خبرنگار
و عکاس و دیگران بسراغ من نیایند ، چند لباس سیاه هم
باید بخرم .

ساعت ده شب، در ایستگاه قطار ، مهندس ارفرانس
که منتظر او بود او را باطاق مخصوصش در قطار برد و
صندلی و تختخوابش را بدو نشان داد و قبل از خدا حافظی
گفت :

« پیرینیا خلبان بسیار زبردست و نظر بلند و شجاعی
بود . ماهمه فوق العاده بدو علاقه داشتیم » .
درین لحظه ، لوسیلا از پشت پنجره نماینده وزارت
امور خارجه را همراه آقائی که مانند او لباس سیاه پوشیده
بود دید که بسمت قطار می‌آمد .

یقین بود که این آقا ، همان پرفسور مورورنوی
بود که مانند او به پراک میرفت . وقتی که از مقابل اطاق
او رد شدند ، نماینده وزارت امور خارجه چیزی آهسته
به پرفسور گفت و پرفسور برگشته سلام مؤدبانه‌ای به
لوسیلا کرد . لوسیلا از اینکه با وجود موهای جوگندمی
پرفسور قیافه او را بسیار جوان یافت تعجب کرد . فوراً

احساس کرد که پروفیسور مرد خوش قلب و با شخصیتی است ، اما از اینکه پشت او را نیز مانند خود در زیر بار غم و نومییدی خم یافت ، بی اختیار تأثر شدیدی در خود احساس کرد .

بعد از يك شب بیخوابی ، نزدیک صبح لوسیل بخواب رفت . اما رفت و آمد قطار او را زود بیدار کرد . اول فهمید که کجاست و چه می کند . آهسته گفت : « ژیلبر ژیلبر » ولی کم کم همه چیز بخاطرش آمد . با خود گفت : « کابوس بود یا بیداری ؟ » پرده سنگین و چرمی پنجره را کنار زد و منظره ای کوهستانی با ساختمانهای کوچک چوبی در مقابل خود دید . در سوئیس بود یا باواریا ؟ ... معلوم نبود . اما معلوم بود که دیگر خواب نمی بیند و آنچه هم که براو گذشته کابوس بی اساسی نبوده است .

برای اولین بار حس کرد که « بیوه » شده است و این کلمه که تا کنون بدان نیندیشیده بود در نظرش بسیار ناموزون و بدآهنگ آمد !

مدت زیادی بی اختیار گریست . بعد خواه ناخواه به شستن دست و رو و مرتب کردن سروصورت و لباس خودش پرداخت . وقتی که همه لباسهایش را پوشید ، صدای انگشت بازرس قطار را بدر اطاق شنید . در را باز کرد و بازرس را دید که کارت ویزیتی در دست داشت . وی سلامی داد و با احترام گفت :

– ببخشید خانم . این آقا مدتی است این کارت را بمن داده است که خدمتتان تقدیم کنم ، و تقاضا دارد که

اگر ممکن باشد، برای چند لحظه در هر موقع که مایل باشید خدمتتان برسد. خودش میگوید که شما علت تقاضای او را میدانید.

لوسیل به کارت ویزیت نگاه کرد و وقتی که کلمات « ژاکمورو ورنوی » را بر آن نوشته دید، گفت:
- بسیار خوب، بایشان بگوئید بیست دقیقه دیگر بیایند.

وقتیکه پروفیسور آمد، لوسیل در چهره او همان حالت خیرخواهی و خوش قلبی را دید که در موقع دیدن او در ایستگاه راه آهن احساس کرده بود، و از این توجه حس آرامش و اعتمادی در او پیدا شد.

پروفیسور بدو با احترام سلام کرد و گفت:
- خانم. شاید این عمل من که بیمقدمه زیارت شما آمدهام تعجب آور باشد، ولی من وشما هر دو در وضعی چنان غم انگیز و غیر عادی هستیم که شاید...
لوسیل حرف پروفیسور را قطع کرد. با لحنی دوستانه گفت:

- نه، آقا! احتیاج بعذرخواهی نیست. من خودم خیلی اشتیاق ملاقات شما را داشتم، زیرا شخصاً، مثل شما، علاقه دارم که جریان را بفهمم. خواهش میکنم بفرمائید بنشینید و اگر ممکن است برای من توضیح دهید که چطور شد زن شما وشوهر من بفکر چنین سفری افتادند؟ آیا خود شما در این باره اطلاعاتی دارید؟

- خیر خانم. من اسم آقای کنت دوپیرینیا شوهر شما را، دیروز صبح اولین بار در تلفن شنیدم. ولی اگر

اجازه بدهید ، من همه اطلاعات خودم را در این باره میگویم و شما هم همینکار را بکنید ... شاید از ترکیب آن گفتگوها بتوانیم راهی برای حل این معما بدست بیاوریم ... زن من اصلاً روس بود و زیبایی فوق العاده‌ای داشت . بعد از انقلاب بزرگ روسیه ، همراه پدر و مادرش به فرانسه آمده بود ... وقتیکه من او را برای اولین بار دیدم ، شانزده سال بیشتر نداشت ، ولی از همان موقع زیبایی و شخصیتی خاص داشت که با سایر دخترهای شانزده ساله قابل مقایسه نبود . خیلی معذرت میخواهم خانم ... ولی من حتی حالا هم نمیتوانم جز بانظر تحسین و علاقه نسبت بدو چیزی بگویم ...

معهدنا ، زن من ، شاید بی آنکه خودش هم متوجه باشد ، مرا خیلی رنج داد ... باید صریحاً بشما بگویم که عشق او تمام زندگانی مرا زیرورو کرد ... مادر من ، برادران من ، همه از اینکه من بایک زن خارجی بدون جهیز وصلت کرده‌ام ملامت کردند . خانواده ما یک خانواده محترم و قدیمی پاریس است . برادران من هر سه تاجر هستند و فقط من ، شغل فرهنگی دارم . البته مادموازل بژو کف نیز از خانواده‌ای نجیب و بزرگ بود ، ولی در رفتار و حرکات او یکنوع تندروی و بیقیدی افراطی دیده میشد که از همان لحظه اول باعث وحشت و ناراحتی کسان من شد ...

پروفسور عکسی از جیب درآورد و گفت :

– نگاه کنید ، خانم . خودتان خواهید فهمید که

چرا من نمیتوانستم نسبت بدو سختگیری کنم .

لوسیل عکس را گرفت و با علاقه‌ای آمیخته با تأثر

و کنجکاوی بخطوط منظم و متناسب صورت بسیار زیبایی

که در مقابل داشت نگاه کرد . بی اختیار گفت :
 - چقدر خوشگل است ! چه حالت جوان و
 خونگرمی دارد !

- بلی . همین جوانی ، همین خونگرمی او بود
 که مرا و خودش را باین روز انداخت . بادیدن این قیافه
 بچگانه ، من نمیتوانستم فکری در باره غیبت‌ها و سکوت‌های
 مرموز او بکنم . راستی که افراد بشر آدم‌های اسرارآمیز و
 عجیبی هستند . من هفت سال در کنار زنم زندگی کردم و
 در تمام این مدت او را دیوانه‌وار دوست داشتم ، ولی حالا
 از خودم میپرسم : آیا در این همه سال ، من توانستم حتی
 یکبار این زن را آنطور که واقعاً بود بشناسم ؟

- راست است . من نیز چهار سال تمام مردی را
 در کنار خود داشتم که دوستش میداشتم ، اما نمیتوانستم
 روحیه و زبان واقعی او را بفهمم . حالا این مرد مرده و
 هنوز من حتی نتوانسته‌ام بدانم که او در زندگانی خود
 چه میخواست ؟ دنبال چه هدفی بود ؟ چرا زندگی میکرد ؟
 مثلاً همین مسافرت به چکوسلواکی ... هیچوقت نشد که با
 من حتی يك کلمه درباره این مملکت صحبت کرده باشد ...
 لوسیل و پروفیسور مدت مدیدی با هم گفتگو
 کردند . مثل این بود که بدبختی و مصیبت مشترك آنها ،
 برای هر يك از ایشان وسیله تسلائی بود که در پرتو آن بهتر
 میتوانستند این درام تلخ را از جهات و جوانب مختلف
 آن بهتر مورد مطالعه قرار دهند . باوجود این نزدیکی ،
 در موقع ناهار هر يك از آنها جداگانه برستوران رفتند و
 در سر دومیز مختلف غذا خوردند .



در پراك ، دبیر سفارت فرانسه در ایستگاه منتظر ایشان بود و هر دوی آنها را در يك اتومبیل سوار کرد ، زیرا از نظر او این خانم و آقا مربوط به يك « پرونده » بودند و طبیعی بود که باهم نیز مسافرت کنند و باهم در يك قطار و يك اتومبیل سوار شوند . اتومبیل این سه نفر را ابتدا به مهمانخانه‌ای که برای اقامت کنتس و پروفیسور تعیین شده بود و بعد بسفارت فرانسه که جناب وزیر مختار در انتظار ایشان بود برد . وزیر مختار مردی مؤدب و متین بود . بالحنی صمیمانه بدیشان گفت که چون نخواستہ است آنها را مستقیماً بمحل حادثه ببرد و وضع غم‌انگیز و ناراحت کننده آن را نشان دهد ، دستور داده است که اجساد قربانیان حادثه هوائی را در دو تابوت بگذارند و به پراك بیاورند . سپس بعنوان توضیح گفت :

– ... وانگهی اگر منظور از حضور شما در محل اثبات هویت قطعی کشته شدگان بود ، این کار بیفایده بود ، زیرا ملاحظه گذرنامه‌ها و تطبیق عکسهای صاحبانشان ، جای کمترین تردیدی باقی نمیگذارد .

یکی از منشی‌های سفارت اوراق و اسنادی را که با ایشان بود بدینجا آورده است . بفرمائید این اوراق را ببینید ، زیرا مضمون آنها طوری است که من مایلم قبل از آنکه آنها را در اختیار مقامات مربوطه بگذارم ، شما نشان دهم ... اولین چیزی که غیر عادی است ، اینست که گذرنامه‌ها ، باوجودی که صحیح و قانونی صادر شده‌اند ، هیچکدام ویزا ندارند .

پروفسور مورو ورنوی ، حرف وزیر مختار را قطع کرد و گفت :

– در مورد زن من این موضوع خیلی طبیعی است ، زیرا اگر میخواست رسماً تقاضای ویزا کند ، طبق قانون احتیاج بارائه موافقت نامه شوهرش داشت ، در صورتیکه من کمترین اطلاعی از این مسافرت نداشتم ...

وزیر مختار رو به لوسیل کرد و گفت :

– شما چطور خانم ؟ آیا شما از این مسافرت شوهرتان باخبر بودید ؟

– ایدا .

– این بی اطلاعی شما ، مخصوصاً از این جهت عجیب تر بنظر می آید که مقدمات این مسافرت از مدتی قبل بدقت و طبق نقشه دقیقی فراهم شده بوده است . اکنون میگویم که ما این اطلاع را چطور بدست آورده ایم : در میان اسنادی که در لاشه هواپیما بدست آمده ، دو ورقه بزبان و خط روسی است . من این اوراق را ب مترجم دادم و اینک ترجمه آنها در دست من است : یکی از آنها يك قرارداد شش ساله است که طبق آن شوهر شما ، برای این مدت ، بعنوان خلبان کارآموز قبول خدمت در يك کارخانه هواپیماسازی بسیار بزرگ شوروی را کرده است ... ورقه دیگر دستوری از کمیساریای دفاع شوروی است که پانزده هفته پیش در مسکو صادر شده و در آن بکلیه مقامات مربوطه شوروی ابلاغ شده است که به مهندس فرانسوی « ژیلبر-دوپیرینیا » و خانم همراه او « ورا بژوکف » اجازه فرود آمدن در خاک شوروی را داده با ایشان همه گونه همراهی

کنند و در اسرع اوقات وسیله حرکشان را بطرف کارخانه‌ای که نام آن در قرارداد ذکر شده فراهم سازند .

پروفسور مورو ورنوی که آرام و خاموش بسخنان وزیر مختار گوش میداد ، بالحنی که از آن بوی دیرباوری می‌آمد گفت :

– يك قرارداد استخدای و يك اجازه عبور رسمی از خاک شوروی ! چطور چنین چیزی ممکن است ؟ اگر هم زن من عضو يك سازمان روسی بود ، گمان می‌کنم که این سازمان ، يك سازمان روسهای سفید بود نه روسهای شوروی . . .

وزیر مختار با همان ادب و نزاکت خاص خود توضیح داد :

– البته عقیده شما آقای پروفسور این بوده ، ولی اسناد خلاف نظر شمارا ثابت میکنند ، وانگهی ، هم‌اکنون ، اگر این حادثه شوم رخ نداده بود این آقا و خانم فراری در خاک شوروی بودند ، زیرا مسیر آنها از پاریس تا پراگ مستقیماً بخاک شوروی منتهی میشود . در این صورت اگر اجازه فرود آمدن در خاک شوروی را نداشتند چطور ممکن بود دست بچنین سفری بزنند ؟

گفتگو مدت زیادی ادامه یافت ، و با وجود احتیاط و نزاکت فوق‌العاده دیپلمات فرانسوی ، خوب معلوم بود که کنه فکر و نظر او درباره این درام چیست . وزیر مختار عقیده داشت که خانم پروفسور و آقای ژیلبر دوپیرینیا از مدت‌ها پیش عاشق و معشوق بوده و آرزوی فرار مشترك داشته‌اند تا بی‌آنکه اثری از خود گذاشته باشند بتوانند در

کنار هم زندگی کنند و فرار با هواپیما تنها وسیله‌ای بوده که به‌خانم پروفیسور اجازه گذشتن از مرز را بدون ارائه گذرنامه و اجازه خروج میداده است .

از طرف دیگر ، روسیه تنها کشوری در دنیا بوده که يك زن و مرد ، باموافقت مقامات رسمی ، میتوانستند در آنجا برای مدتی از تعقیب مقامات مربوطه کشور خودشان در امان باشند و بعد از آن با هویت تازه‌ای بازگردند . تحقیقات مقدماتی ، توام با سوابقی که وزیر مختار در اینگونه موارد بدست آورده بود ، بدین نتیجه میرسید که خانم پروفیسور ، بر اثر تسلط خود به زبان روسی و شاید هم روابط سیاسی پنهانی که شوهرش از آن بی‌خبر بود ، با سفارت کبرای شوروی در پاریس تماس گرفته و مقدمات قبول استخدام ژیلبر را که یکی از برجسته‌ترین و آزموده‌ترین خلبان‌های فرانسوی بود فراهم آورده بود ، بطوریکه اگر این حادثه غیرمترقبه روی نداده بود ، اکنون نقشه «ورا» بنتیجه رسیده و این دو دل‌داده در خاک شوروی برای همیشه از دسترس پلیس و مقامات وزارت خارجه فرانسه دور شده بودند .

وزیر مختار دریایان گفته‌های خود تذکر داد که اگر آن دو میل داشته باشند ، وی از مقامات مربوطه خواهش خواهد کرد که این جریان را بکلی مخفی نگاهدارند و بازرسی را خاتمه یافته تلقی کنند ، زیرا وظیفه عدالت ایجاد جنجال‌های بی‌فایده نیست ، بلکه جلوگیری از جنجال‌های افتضاح‌آمیز است !

سپس موافقت شد که سفارت فرانسه از دولت

چکوسلواکی تقاضای واگن مخصوصی برای بازگرداندن آن دو تابوت بفرانسه کند و روز حرکت کنتس و پرفسور نیز، در صورت امکان، پس فردا باشد. وزیر مختار بدیشان گفت که تا وقتی که در پراگ باشند، او برای هر گونه خدمتی در اختیار ایشان خواهد بود، و این حرف یکنوع اجازه مرخصی محترمانه‌ای بود.

چند لحظه بعد، مادام دوپیرینیا و پرفسور موروورنوی، خود را در خیابان‌های پراگ تنها یافتند. هردو هنوز از تعجب و ناامیدی گیج بودند و با اینکه خیال خدا حافظی داشتند در کنار هم ماندند، زیرا تنهائی برای هردو نفرشان غیر قابل تحمل بود. آفتاب در آسمان صاف میدرخشید. هردو، اختیار خود را بدست تصادف دادند و قدم‌زنان از محله‌ها و خیابانهای آباد پراگ گذشتند و بالاخره بقبرستان کهنهٔ یهودی رسیدند و مدتی در کنار سنگ‌های گور ایستاده. سپس از پلی زیبا گذشتند و بسوی شهر و تاریخچهٔ مجسمه‌ها و قهرمانان آنها را برای خانم پیرینیا حکایت کرد.

لوسیل که همیشه بتاریخ علاقه نشان داده بود، سخنان پرفسور را با اشتیاق تمام شنید و یکی دوبار هم توضیحاتی از او خواست. سپس ناگهان بیاد مصیبت خودش افتاد و بسادگی گفت:

— بهتر است برگردیم.

لوسیل نامه‌های «ورا» را که بشوهر او نوشته شده بود، در يك صندوقچهٔ قدیمی مربوط بزمان افسری

شوهرش پیدا کرد. کشف این نامه‌ها صرفاً زاده تصادف بود، زیرا لوسیل این صندوقچه را که هیچوقت تا آن روز دست نزده و شاید متوجه آن هم نشده بود، فقط بدین منظور باز کرده بود که سراغ اسناد و اوراقی را که رئیس محضر از او مطالبه کرده بود بگیرد. اما بجای این اسناد، ناگهان بسته‌ای قریب صدنامه دید که همه با خطی ظریف و روشن از طرف «ورا» بشوهرش نوشته شده و ژیلبر آنها را در بسته‌ای گذاشته و روبان سفیدی بدورشان بسته بود.

اول لوسیل با خودش قرار گذاشت که این نامه‌ها را نخواند. اما چند دقیقه پیش نگذشت که حس کنجکاوی زنانه او بر تصمیمش غلبه کرد و بخواندن یکایک آنها پرداخت. لوسیل، در همان تالاری که خبر مرگ ژیلبر را چند شب قبل در آن شنیده بود، تا صبح بیدار ماند و نامه‌های معشوقه شوهرش را خواند. از خلال این نامه‌ها، یک ژیلبر تازه، یک ژیلبر ناشناس در برابر او عرض اندام کرد. باشوهرش بدانصورت مواجه شد که هرگز قبل از آن او را بدانگونه ندیده بود. شوهرش برای او همیشه یک «آقا»، یک «صاحب اختیار» بود. مردی بود که از زنش اطاعت و قبول میخواست. اما در آن زندگانی دیگری که داشت در مقابل «ورا» بالعکس مردی مطیع و مجذوب و رام بود. لوسیل با توجه بتاریخ‌های نامه‌ها و نکاتی که در آنها تذکر داده شده بود، خاطرات زندگی خودش را در همان تاریخ‌های معین بخاطر میآورد و آنها را با مضمون این نامه‌ها مقایسه میکرد. او! چند سال می‌گذشت و او که شریک «یکی»

از دو زندگانی شوهرش بود از زندگی «دیگر» او هیچ خبر نداشت!

وقتی که با تنی لرزان باطاق خود رفت، سپیده صبح اطاق را روشن کرده بود. روی صندلی راحت نشست و دنباله افکارش را گرفت و باخود گفت: «من با مردی ازدواج کردم که اصلاً وجود نداشت. آنکس که بود غیر از آن کسی بود که خیال میکردم هست. پیرینیا در آغوش من و در تاریکی شب، کاملاً صمیمی و یکرنگ بود. اما در جای دیگر، در کنار زنی دیگر نیز یکرنگ و صمیمی بود. حالا میفهمم که شوهر من اصلاً مردی ناشناس بوده... وظیفه من از این ببعد اینست که دیگر فکر او نباشم. فقط باید پسرهایش را بزرگ کنم.»

دیگر میان لوسیل و ژیلبر آن رابطه قلبی که او را در طول سالها بشوهرش پیوند داده بود بریده شده بود، زیرا اکنون لوسیل میدانست که شوهرش بخاطر زنی دیگر مرده است. لوسیل برای اولین بار خود را نه فقط قانوناً، بلکه روحاً نیز آزاد یافت. آن عشق شکنجه آمیز گذشته جای خود را بآرامش و خونسردی داده بود.

اما پرفسور ورنوی، هنوز در زیر بار سنگین رنج و نومیدی بسر میبرد؛ علاقه فراوان او به «ورا» در او حس گناهکاری و پشیمانی تلخی بوجود آورده بود، زیرا احساس میکرد که حق نداشته است با زنی دیگر اینطور مأنوس و «خودمانی» شود. با اینکه لوسیل دچار سرنوشتی سخت شده بود، معهداً خیلی کمتر از او رنج میبرد، زیرا کشف نامه های شوهرش او را از قید پیمان روحی و اخلاقی

آزاد کرده بود . البته تحمل عزای کانون متلاشی شده زندگی او برایش دشوار بود ، اما اطمینان وی به بیوفائی شوهرش باعث شده بود که رابطه او با گذشته برای همیشه قطع شود ، و دیگر از این بابت رنجی احساس نکند .

اول فکر کرد که این نامه‌ها را به پرفسور نیز نشان دهد تا خیال او را راحت کند ، زیرا پرفسور بخلاف او همچنان با سماجت و سرسختی عجیبی اصرار داشت که روابط این زن و مرد را «تطهیر» کند و با حس جوانمردی ساده لوحانه‌ای زن خودش را دور از گناه قرار دهد . یکبار بلوسیل گفته بود: « من حالا کم کم دارم حقیقت را میفهمم . » «ورا» مرا ترك گفت ، زیرا نمیخواست بمن خیانت کند . خیانت بیک شوهر ، بدانصورت که اکنون همه جا معمول است با دورویی و اغفال ناجوانمردانه‌ای همراه است که برای «ورا» قابل تحمل نبود ، زیرا او منطقی برای خودش داشت که طبق آن رفتار میکرد ...

درست فکر کنید ، اگر او میخواست واقعا رفیقی داشته باشد و پنهان از من با او عشق بازی کند و مرا فریب دهد ، هیچ کاری برایش آسان تر از این نبود . اگر فکر فرار ، آنهم بدین صورت جنون آمیز و بیسابقه در سر او پیدا شد ، برای این بود که این تنها راهی بود که با منطق خاص او سازگار بود .

لوسیل جواب مستقیمی به پرفسور نداد . وقتی که حرف پرفسور تمام شد ، پرسید :

– آیا در کاغذهای زنتان هیچ نامه‌ای ، هیچ

یادداشتی از ژیلبر نیافتید؟ آیا هیچ اطلاعی از این بابت بدست نیاوردید؟

پروفسور با سماجتی یأس آلوده گفت:

– من نمیخواهم هیچ چیز از این بابت بدانم.

– با وجود این ... فراموش نکنید که همیشه «دانستن» مقدمه تسکین دردهای روحی است. شاید ... ولی خودتان میگوئید «دانستن» ... فکر کنید که شما از «ورا» چه میدانید؟ آیا هیچ میدانید که شوهر شما واقعاً برای زن من چه بوده؟ چه مقامی در نزد او داشته؟ از کجا معلوم که او خلبان ساده‌ای نبوده که برای بازگشتن بکشور رؤبائی دوران کودکی، مورد استفاده ورا قرار گرفته است.

– عجب! پس شما خیال نمیکنید که زن شما

به ژیلبر علاقه‌ای عاشقانه داشته؟

– نه! چرا قبول کنم؟ چرا فکر نکنم که زن من

فقط از وجود شوهر شما برای این مسافرت استفاده کرده است؟

لوسیل دیگر چیزی نگفت. برای چه این رؤبای

شیرین، این فرضیه ساده لوحانه ولی اطمینان‌بخشی را که

این مرد بیچاره برای خودش درست کرده و با آخرین

نیروی روحی خود مایوسانه بدان پناه برده بود از میان

برود و خراب کند؟ بعدها چندین بار از خودش پرسید که

آیا واقعاً پروفسور بدانچه میگفت عقیده داشت یا فقط این

حرف را برای حفظ ظاهر میگفت؟ ولی این یا آن، چه

اهمیت داشت؟ چیزی که برای او مهمتر، و خیلی مهمتر

بود، این بود که وی اول این سرسختی پروفسور را

«لجاجت کور کورانه» نام داد . بعد اسم آنرا «ثبات فکر» گذاشت . بعد آنرا «جوانمردی» دانست . وقتی هم رسید که بدان «فداکاری قهرمانی» لقب داد . و درست در این موقع بود که در دل خود نسبت به پروفیسور علاقه‌ای آمیخته با ستایش و تحسین احساس کرد !

گرفتاری‌های مشترك ، «پرونده»های مشترك ، تشریفات اداری مشترك ، باعث شد که آنها غالباً یکدیگر را ببینند و باهم برای ترتیب کارها تبادل فکر کنند .

در اوائل ، موضوع گفتگوهای آندو فقط ژیلبر و ورا بود . زندگی گذشته این دونفر بقدری مرموز و پیچیده بود که حتی بعد از ساعتها مذاکره بازچیزهای تازه فراوان و نگفته باقی میماند ...

پروفیسور و لوسیل در تمام مدت زمستان ، در ملاقاتهای خود در این باره گفتگو کردند . افکار آنها در دو مسیر مختلف و کاملاً متمایز ، اما مکمل هم سیر میکرد : لوسیل ، دقیق و نکته‌سنج و ریزبین بود و قضایا را باروشنی و صراحت تمام تحلیل و تجزیه میکرد ، در صورتیکه پروفیسور با جوانمردی و بلندنظری خاص ، همیشه میکوشید تا هیچگونه بدگمانی و سوء تعبیر را در نظریات خود دخالت ندهد و کسی را ولو بحق محکوم نکند .

وقتیکه بهار رسید ، پروفیسور چندین بار پیشنهاد گردش‌های پیاده‌دو نفری به لوسیل کرد ، و لوسیل با تعجب احساس کرد که این گردشهای دونفری برای او بسیار مطبوع است . چند مرتبه بانگرانی از خود پرسید : « آیا واقعاً من ژاک را دوست دارم ؟ » نه . آنچه واقعاً او احساس

میکرد بیش از عشق و علاقه ، يك حس اعتماد و اطمینان ، يك حال صلح و آرامش صمیمانه و دوستانه بود که درست با آن حس محبت سوزان ولی پرشکنجه و ناراحت کننده‌ای که ژیلبر در او پدید آورده بود فرق داشت. از لحاظ حرارت و هیجان ، بسیار کمتر از آن هیجان و حرارتی بود که ژیلبر در او ایجاد میکرد ، اما در این تنهایی و بی‌یاوری فعلی ، برای وی کمک و تکیه گاهی بسیار مؤثر و گرانبها بود . لوسیل از مدتی پیش میدانست که پروفیسور نیز بدو علاقمند شده است . ژاک غالباً دربارهٔ تر دکترای جدید خود با لوسیل مشورت میکرد ، در تحقیقات و مطالعات ادبی خویش از او کمک میخواست و در عوض غالباً با مور زندگی و مدرسه بچه‌های لوسیل رسیدگی میکرد . تحول احساسات درونی آنان طوری نامحسوس و تدریجی بود که روزی که تصمیم بازدواج گرفتند ، این تصمیم بنظرشان خیلی طبیعی و عادی جلوه کرد .

امسال دوازده سال است که این زن و شوهر باهم زندگی میکنند و یکی از خوشبخت‌ترین زن و شوهر های دنیا هستند . در نظر خیلی‌ها ، این خوشبختی يك خوشبختی یکنواخت و خسته کننده است ، زیرا فقط از کار مشترك ، تفریح مشترك ، اشتغالات مشترك و تعطیل‌های مشترك پدید آمده است ... ولی این زندگی هم برای ژاک و هم برای لوسیل سعادت‌مندانه و رضایت‌بخش است. هر دو همچنان بخاطرۀ دو موجود عزیز که روزگاری مثل شهاب ثاقب ، سوزان و آتشین و زودگذر ، در آسمان زندگی ایشان پدید

آمدند و رفتند، وفادار هستند؛ اما این وفاداری باهیچگونه تلخی و تأسف همراه نیست. هنوز، مخصوصاً در تابستانها، هر وقت که در کنار هم در جنگل گردش میکنند، بی اختیار بیاد ماجرای عجیب این دو دلدادۀ درخاک رفته می افتند و در آن باره بگفتگو می پردازند.

یکبار لوسیل متفکرانه بشوهرش گفت: من هر وقت فکر جمع چهار نفری خودمان را میکنم، بیاد جمله «گوته» میافتم که: «گاهی دو زوج مختلف، بعد از مدتی زندگی دوستانه، با وحشت تمام احساس میکنند که خوشبختی آنان فقط با مبادله مردهایازنها تأمین میشود!» شوهر او، با لبخند جواب داد: «آری، اما وضع خاص ما از اینهم عجیب تر است، زیرا من و شما همدیگر را قبلاً نمیشناختیم، و اگر در این ماجرا «سرنوشت و مرگ» دخالت نکرده بودند، احتمال قوی میرفت که من تا آخر عمر نیز شما را شناسم!»

هر دو باخود فکر کردند که اگر اینطور بود جای تأسف بود. اما هیچکدام چیزی نگفتند، زیرا نمیخواستند سایه حسادت و ناراحتی را در میان خودراه دهند. چند دقیقه هر دو خاموش در کنار هم راه رفتند و از دور بآسمان طوفانی نگاه کردند که در آن گاه بگاه خورشید از خلال ابرها نور افشانی میکرد، مثل اینکه میخواست بگوید:

در تاریکی بدبختی، غالباً دریچه ای از روشنائی

باز میشود که اصلاً انتظار آن نمیرفته است.

استقام

از :

مانوئل اوگارتِه

Manuel Ugarte

مانوئل اوگارتِه

ادبیات آرژانتین یکی از درخشانترین رشته‌های ادبیات امریکای جنوبی است، زیرا این کشور در مدتی کوتاه شعرا و نویسندگانی برجسته و بسیار با قریحه پرورده است. مانوئل اوگارتِه **Manuel Ugarte** (۱۸۷۴ - ۱۹۵۱) یکی از نویسندگان و شعرای معروف این کشور است. وی اولین اثر ادبی خود را در بیست و سه سالگی انتشار داد و در عین حال، هم داستان نویس، هم منقد ادبی، هم شاعر، هم عالم اجتماعی است. نوشته‌های وی از لحاظ زبان اسپانیولی عالی و خوش آهنگ و از نظر سادگی بسیار استادانه است. بسیاری از داستانها و رمانها و مجموعه‌های مطالعات ادبی او بزبانهای خارجی ترجمه شده است. وی از آغاز فعالیت ادبی خود طرفدار ایجاد يك «هنر خاص امریکای جنوبی» بود و کوشش داشت که مساعی ادبی نویسندگان و شعرای کلیه کشورهای امریکای لاتین را در این راه هم‌آهنگ کند. مهمترین آثار نثر و نظم او عبارتند از: داستانهای پامپا، باغهای توهمی، انگور چینان جوان، راه خدایان، داستان کنونی از مجموعه اول ترجمه شده است.

چهار سال پیش از جنگ برادر من «میگل» که آن وقت ناو سروان ساده‌ای بیش نبود کشتی تحت فرمان خود «هیپوکامپ» را به بندر سانتیاگو پایتخت شیلی برد و در آنجا لنگر انداخت. هیچیک از کارکنان و نفرات کشتی ازین کار ناراضی نبودند، زیرا اقامت در سانتیاگو برای ایشان يك جشن و تفریح دائمی بود. هرشب یا اشخاص برجسته شهر و مؤسسات مختلف افسران کشتی را به شب نشینی دعوت میکردند یا افسران به تلافی دعوت ایشان در عرشه کشتی شب نشینی ورقص ترتیب میدادند. در تمام مدتی که ناو «هیپوکامپ» در سانتیاگو بود نفرات آن بی‌خبر از آنکه بزودی همه آنها نابود خواهند شد، زندگی خود را صرفاً وقف زن و گل و شراب کرده بودند. درین مدت طرح بسیاری عشقها ریخته شد و بسیاری از این عشقها نیز اشک‌های فراوان در دنبال خود گذاشت.

برادر من میگل از این ماجرا بی‌نصیب نماند، زیرا

عاشق دختر جوانی از دختران گندمگون و پر حرارت شیلی شد که خانواده او یکی از سرشناس‌ترین خانواده‌های آنتیل بود و از حیث شهرت و ثروت مقامی خاص داشت اما این شهرت و ثروت هر قدر زیاد بود، پهای زیبایی هوس‌انگیز و گرم دختر جوان نمیرسید.

من و برادرم هیچکدام ثروت زیادی نداریم اما از خانواده اشرافی سرشناسی هستیم و بنابراین میتوانیم جرئت هر نوع تماس با خانواده‌های مهم را داشته باشیم. وانگهی برادر من از اول یقین داشت که آتیه‌ای درخشان در انتظار اوست و هیچ مانعی تا کنون در راه پیشرفت خود نیافته بود. اینجا هم طبعاً انتظار وجود مانعی برای او نمیرفت. اندک اندک حساب او و سنیوریتا مرسدس دختر خانم گندم‌گون و سیاه چشم و پر حرارتی که دل او را بدام افکنده بود، از حساب یک هوس موقتی گذشت و بصورت یک رابطه عاشقانه پردوام درآمد.

چندی نگذشت که عشاق جوان از هم قول گرفتند و قول دادند. دخترک که برای اولین بار عاشق شده بود، بتمام دنیا با چشم دیگری نگاه میکرد و یقین داشت که هیچ مانعی در راه او پیدا نخواهد شد، زیرا وی دختر یکی یک دانه و محبوب و لوس پدر و مادرش بود، و تا آنروز هر هوسی کرده بود فوراً بصورت یک حکم واجب الاجرا درآمده بود. با این همه، تقدیر چنین خواسته بود که اولین عشق او با اولین شکست او همراه باشد.

راهی که تقدیر برای این منظور پیدا کرده بود این بود که در همان ضمن که میگل با «سنیوریتا مرسدس»

سر و سری پیدا می کرد ، دون خوزه کنت د ... نیز عاشق بیقرار این دختر سیاه چشم پر حرارت شود .

کسانی که دون خوزه و برادر مرا دیده باشند ، فوراً تشخیص خواهند داد که يك دوشیزه شانزده ساله بین این دو حریف کدام يك را انتخاب خواهد کرد میکل خیلی خوشگل نبود اما سراپا پراز حسن و نشاط و جوانی و حرارتی بود که نتیجه وجود يك روح سالم در يك بدن سالم است .
وی جوانی خونگرم ، مهربان و صریح اللهجه بود که بخودش اعتماد کامل داشت و همچنانکه او همه را دوست داشت همه نیز او را دوست داشتند .

دون خوزه درست نقطه مقابل میگل بود . صفرائی مزاج ، زردنگ ، زشت ، تلخ و ترش رو بود و با هر کس روبرو میشد در او ایجاد خصومت میکرد .

بسیار باهوش بود ، اما اخلاقی چنان متکبر و متفرعن داشت که معاشرتش قابل تحمل نبود چون در شجره نامه خانوادگی خود کشف کرده بود که نسب او بیکی از پسران نامشروع فیلیپ دوم میرسد در حرکات و رفتار خود تقلید فیلیپ دوم را در میآورد و اتفاقاً با این پادشاه بی شباهت هم نبود . نه فقط از حیث قیافه بی شباهت نبود ، بلکه از حیث اخلاق هم شبیه او بود . همان تمایلات ، احساسات تند و تیز ، همان حس شدید خودخواهی که مواجهه با هر مانعی را در حکم دشنامی نسبت بخود می شمارد ، همان خود پسندی بیرحمانه ای که در مقابل آن هیچ چیز حق وجود و حیات ندارد . تکیه کلام عادی او همیشه این بود که : « من اجازه نمیدهم ... » ، « من نمیتوانم قبول کنم » .

دون خوزه غالباً افسرده و مغموم بود . اما نه راز افسردگی خود ، و نه نقشه‌ها و طرح‌های خویش ، هیچ کدام را با دیگران در میان نمیگذاشت و کار های او همیشه طوری بصورت ناگهانی و غیر مترقبه انجام می گرفت که حتی رفقای هم متعجب میشدند . عادتاً خیلی کم حرف میزد ، آنهم با اشخاصی که شماره آنها بسیار معدود بود .

وی از دولت شیلی تقاضای فرماندهی ناوچه اژدر افکنی را کرده بود و این تقاضای او پذیرفته شده بود . دون خوزه در این ناو آن استقلال و اقتداری را داشت که میخواست . نفرات ناوچه همه از او ترس و درعین حال نفرت داشتند . هیچکس نمیتوانست در نیروی دریائی یا در روی زمین ، ادعا کند یا قبول داشته باشد که نسبت بدو علاقدای دارد .

دون خوزه دوسه بار بیشتر با مرسدس حرف نزده بود . با این وجود ، یکروز ناگهان مرسدس اطلاع یافت که وی از او خواستگاری کرده است . و از این خبر خندید . اما پدر او نخندید ، بعکس سعی کرد خیلی منطقی و آرام بدو بفهماند که چنین ازدواجی از لحاظ اجتماعی چقدر برای او اهمیت دارد . بالاخره در گفتگوئی شدید و پُرس و صدا ، پدر مرسدس بدو اظهار داشت که تصمیم این ازدواج بطور قطع گرفته شده است ، و قبول یا عدم قبول او تأثیری در آن نخواهد داشت .

من در اینجا از کوششهای فراوان مرسدس و برادر من برای جلوگیری از این ازدواج چیزی نمیگویم . فقط میگویم که این مساعی هیچکدام به نتیجه نرسید ، زیرا فکر وصلت

با خانواده‌ای بسیار بزرگ، پدر مرسدس را چنان سرمست غرور کرده بود که هیچ موضوع دیگر برای او اهمیت نداشت.

مراسم نامزدی باتشریفات و جلال فراوان صورت گرفت. دون خوزه از نفرتی که «سنیوریتا مرسدس» نسبت بدو داشت کاملاً مطلع بود، ولی اهمیتی بدان نمیداد، آنچه برای او مهم بود، این بود که اراده وی عملی شود. يك روز نامزد او بدو گفت:

– آخر مگر شما نمیدانید که من کسی دیگر را دوست دارم؟

– عیبی ندارد، سنیوریتا این آقارا فراموش خواهید کرد.

احتیاط کاری پدر مرسدس و سوءظن طبیعی فطری دون خوزه بدانان فهماند که ممکن است عشاق جوان برای جلوگیری از انجام این ازدواج هر نوع کوششی را بکار برند تا طرفین را در مقابل امری انجام یافته قرار دهند. از طرف مرسدس برای فرار هیچگونه مخالفتی در کار نبود، و برادر من نیز حاضر بود و لو بقیمت خلع درجه و اخراجش از نیروی دریائی باشد، با مرسدس بگریزد و مسئولیت بد نامی و جنجال چنین امری را بهمه گیرد.

اما هیچکدام ازین اتفاقات نیفتاد، زیرا اقدامات لازم بکار رفته بود تا میگل و مرسدس موفق بملاقات یکدیگر نشوند، و در نتیجه ایندو از آن بیعددیگر نتوانستند همدیگر را ببینند.

بدین ترتیب، مرسدس دلی دست نخورده برای

شوهر خود نمیرد ، اما بدنی دست نخورده برای او میبرد ،
 و همین برای مردی مثل دون خوزه کافی بود . اما آیا او
 واقعاً مرسدس را دوست داشت ؟ شاید نتوان باسانی بدین
 سؤال جواب مثبت داد ، آنچه برای دون خوزه مهم بود ،
 ارضای هوسی شدید و در عین حال انتقامی شیطنت آمیز
 از یکی از همکاران خودش بود که مرسدس او را بدلیل
 آنکه زیباتر از دون خوزه بود ، بخوزه ترجیح داده بود .
 بعد از آنکه او را ق و اسناد لازم آماده شد ، مراسم
 زناشوئی انجام گرفت . اندکی بعد ، کنت از نیروی دریائی
 تقاضای مرخصی کرد و بعد از تحصیل مرخصی همراه
 کنتس تازه بسمت اروپا براه افتاد .

پدر مرسدس امیدوار بود که تغییر محیط و تفریحها
 و احترامات و عناوین زندگی جدید دخترش را از خیال
 عشق گذشته باز دارد . مگر نه جوانها همه چیز را خیلی
 آسان فراموش می کنند؟ اما مرسدس و برادر من هیچکدام
 همدیگر را فراموش نکردند ، و نامه هائی که از ایشان مانده
 بهترین گواه این گفته های من است .

هم اکنون من در خانه خود گاو صندوقی دارم که
 پر از نامه های مرسدس برای برادر من است . این نامه ها
 از اولین روز زناشوئی مرسدس شروع شده ، و تا سه سال
 تمام بدون وقفه ادامه یافته است . در همه این نامه ها هیجان
 و حرارت شدیدی که گذشت زمان و دوری و غیبت
 هیچکدام در آن تأثیری نبخشیده و پشیمانی از سستی و
 ضعفی که سابقاً در مقابل فشارهای پدر و نامزد مخفی نشان

داده خوب منعکس است و سراسر آنها مظهر عصیان و کینه حس غروری است که دریک موقع دچار شکست شده و خاطره این شکست را دردل نگاهداشته است. علاوه براین، جابجا، حس تأسف و حرارت نسبت به گناه دلپذیری که او و محبوبش بموقع مرتکب نشده‌اند بصورت‌های مختلف دیده میشود.

دراین نامه‌ها غالباً از دون خوزه با خشم و نفرت نام برده شده. از او بعنوان مردی خشن و تندخو، کینه‌توز و خودخواه یادشده که گاه با دشنام و ناسزا و گاه با استهزا و کلمات نیش‌دار زنش را آزار میدهد. يك جا نوشته شده است.

« امروز او بالحنی آمیخته با خونسردی و خشونت بمن گفت هر چه می‌خواهی فکر کن، هر که را می‌خواهی دوست داشته باش. برای من فکر تو و احساسات تو هیچ مهم نیست. اما اگر از بدبختی یکروز بمن خیانت کردی امید آنرا که خیانت تو از نظر من پوشیده بماند نداشته باش. امید بخشش و گذشت هم از من نداشته باش. زیرا یقین بدان که در آن صورت من یکدقیقه هم فرصت ادامه زندگی بتو و آن دیگری نخواهم داد.»

ولی دنباله این نامه‌ها نشان میدهد که «عشاق» ازین تهدید نترسیده و باصطلاح «جانزده‌اند»، زیرا هر دو، باحرارت تمام و بدون کمترین ملاحظه و پشیمانی اظهارامید کرده‌اند که او را در اولین وهله فرصت فریب دهند. یکجا میگن می‌نویسد:

« دزد من هستم یا او؟ من بودم که مال او را از

دستش گرفتم ، یا او بود که با پول و عنوان خانوادگی خودش آمد و ترا که عشق بمن بخشیده بود از چنگ من ربود ، تازه پولی هم نداد . فقط سکه‌های خودش را بدرخشش درآورد و برق آن‌ها را نشان داد . فقط صدایش را بگوش دیگران رساند و همین کافی بود که ترا دست و پا بسته در آغوش او بیفکنند ، و او ترا با همان سکه‌ها و همان نام خود همراه ببرد .

میگل و مرسدس با اشتیاق تمام در انتظار روزی بودند که دوباره بهم برسند ، و یقین داشتند که این روز دیر یا زود فراخواهد رسید . در آن صورت چه اهمیت دارد اگر قیمت این وصال را که از زندگی هم گران‌بها تر است ، با زندگانی خود بپردازند ؟

وانگهی چرا بیجهت از دون خوزه بترسند ؟ مگر نه مدت‌های دراز است این دو مشغول نامه نویسی هستند و مراقبت دون خوزه نتوانسته است ازین تبادل نامه‌ها جلوگیری کند ؟

این پیوند دورادور ، سه سال و چهار ماه طول کشید . درین هنگام بود که احتمال نزدیکی جنگ طرح تازه‌ای ب فکر مرسدس آورد که او درصد و چهل ونهمین نامه خود از آن سخن گفته است .

ناوگان ما در اقیانوس اطلس دستور یافتند که در سانتیاگو متمرکز شوند ، بالنتیجه برادر من که بفرماندهی ناو «ستوبال» تعیین شده بود با ناو خود بسوی سانتیاگو براه افتاد و دون خوزه نیز بلافاصله طبق مأموریت جنگی خویش فرماندهی ناوچه اژدرافکن خود را بدست گرفت . درین

موقع بود که کنتس مرسدس ، تنهائی خود را در اروپا و دوری از خانواده و کسان خویش را بهانه کرد و از شوهرش تقاضا کرد که او را برای طول مدت جنگ بنزد خانواده اش بازگرداند .

توقع کنتس منطقی و مشروع بود، ولی دون خوزه بلافاصله با آن مخالفت کرد : یکی ازین جهت که مبتکر این فکر او نبود و زنش بود ، دیگر برای خاطر آنکه وی این پیشنهاد زنش را با سوءظن تلقی کرده بود .

مرسدس پافشاری کرد ، و برای آنکه کمکی بدو رسیده باشد ، پدرش را وادار کرد که تلگرافی در تأیید گفته دخترش به دون خوزه مخابره کند ، اما وصول این تلگراف سوءظن کنت و در نتیجه مخالفت او را با قبول تصمیم زنش جدی تر کرد مرسدس بدو گفت که چنین خودخواهی و تحمیل اراده ای از جانب او با عکس العمل متقابله مواجه خواهد شد ولی کنت بسادگی جواب داد :

– توصیه میکنم که خطر چنین کاری را برای خود قبول نکنید .

جنگ اعلان شده بود و کنت حرکت کرد . یک هفته نگذشته بود که مرسدس با اولین کشتی مسافری روانه سانتیاگو شد . کنت يك روز از خبر ورود زنش بدانجا اطلاع یافت ، ولی زیاد متعجب نشد . نزد پدر زنش رفت و به مرسدس گفت :

– خانم ، من حالا دیگر طرز فکر شما را خوب میشناسم ، وقتیکه صحبت از عکس العمل کردید ، حدس زدم که ممکن است چنین کاری بکنید و بهمین جهت توصیه

کردم که چنین تصمیمی را بیمطالعہ مگیرید . حالا ہم تکرار میکنم : مواظب آنچه خواهید کرد باشید !

روابط زن و شوهر در آن هنگام از هروقت دیگر تیره تر و تاریکتر شده بود ، و نفرت آنها از همدیگر جنبه متقابل داشت ، کنت جرئت زنش را درمقابله با او و تصمیم او بوی نمیبخشید و درلحظات شدت خشم ، کینه خود را نسبت بوی علناً اظهار میکرد . حتی گاهی دست بسوی او دراز میکرد ، ولی مرسدس جداً مصمم بود بهر قیمتی هست باروپا بازنگردد ، و کنت هم این موضوع را خوب احساس میکرد .

کنتس در یکی از نامه های خود ، نوشته است : « گاهی خوزه جداً دیوانه میشود . نمیدانم ، شاید هم همیشه دیوانه باشد ، قسم میخورم که وی مالک عقل و منطق خودش نیست ؛ و قسم هم میخورم که این مرد بالاخره مرا خواهد کشت » . چندروزپیش بمن میگفت : « من خوب میدانم که تو هنوز بمن خیانت نکرده ای ، و علت هم بیشتر این بوده که من امکان خیانت را از تو گرفته ام ، زیرا تو خودت بدین کار بیمیل نیستی ولی توصیه میکنم هیچوقت کاری نکنی که دیگران بتو چنین نسبتی بدهند ، ولو اینکه واقعاً بیگناه باشی . یادت باشد اسمی که اکنون بخاطر من بر روی تست ، همیشه ایجاد وحشت کرده ، اما هیچوقت باعث ریشخند نشده است . این نکته را هیچوقت فراموش مکن ، زیرا پشیمان خواهی شد » . او ، محبوب من ، اگر بتا باشد واقعاً این مرد مرا بکشد خدا کند اقلاً برای یکبار هم شده ، تو را از نزدیک دیده باشم !

در سانتیاگو دون خوزه يك شبکه واقعی جاسوسی در پیرامون زنش ترتیب داده بود. قسمت اعظم ناوگان، منجمله ناو «ستوبال» در سه میلی ساحل لنگر انداخته بودند و هیچیک از افراد آن حق آمدن بساحل نداشتند زیرا لازم بود هر دقیقه آماده کار باشند، اما ناوچه‌های اژدرافکن بالعکس دائماً بین ناوها و ساحل در رفت و آمد بودند و دون خوزه ازین موضوع برای آنکه خودش ناو ستوبال را تحت نظر قرار دهد استفاده میکرد.

روز بیست و دوم نوامبر، ناگهان به دون خوزه فرمان رسید که با سه اژدرافکن کوچک دیگر عازم جزیره «ناوازا» شود و آنجا به قسمتی از ناوگان که تازه رسیده بود ملحق گردد. شك نیست که دون خوزه این فرمان را که بوی خطر میداد مثل سرباز دلیری که بمیلان جنگ خوانده شود مردانه و با رشادت استقبال کرد، ولی با این سفر، وی زن خود را در نزدیکی رقیب تنها میگذاشت، و از این فکر، حسادت و نگرانی شدیدی او را رنج میداد. اژدرافکنها، نزدیک ظهر براه افتادند و اندك اندك در میان دریا از نظر اهالی سانتیاگو ناپدید شدند.

برادرمن از عرشه ناو خود ناظر عزیمت اژدرافکنها بود. وقتی که آخرین دودهای کشتی در میان نسیم دریا محو شد، وی سوار قایقی شد و بسمت شهر براه افتاد، زیرا یقین داشت که لااقل برای چندروز، مرسدس درین شهر تنها و آزاد خواهد بود اما امید آن که این زن را در این چند روز در کنار خود ببیند نداشت. چون میدانست که

خط زنجیر مراقبت همچنان پیرامون مرسدس برقرار است و وظیفه او درناو ستوبال نیز بوی اجازه ترك ناو را نمیدهد . نامه او درین موقع حاکی است : « دوستت دارم . روز و شب یاد تو هستم و ازین فکر که جلاد تو ولو برای چند روز کنار تو نیست بی اختیار خوشحالم ، زیرا همینقدر که وجود او بین ما حائل نباشد ، خودم را بتو نزدیکتر احساس میکنم . فاصله ظاهری ما همانقدر که بود هست اما اکنون تو بسیار بمن نزدیکتری . ترا بهتر می بینم ، از پشت دیوارها ، از پشت درها می بینم ، زیرا حالا دیگر او در میان من و تو نیست . ترا می بینم که طول اطاعت را طی میکنی ، پشت پنجره می آئی و بدریا نظر می افکنی ، و کشتی مرا از دور میان کشتی ها تشخیص میدهی . بمن لبخند می زنی و من از آن جا که هستم ، از عرشه ناو خود نگاه چشمان ترا می بینم و از راه این چشمان سیاه شهلا بدرون روح تو سفر میکنم ، زیرا دوستت دارم » .

این نامه ، آخرین نامه ایست که از برادرم برای من مانده است . نامه ایست که امضا ندارد ، ولی تاریخ دارد . مصدر برادرم که نامه را با قایقی بساحل رسانده و از آنجا برای مرسدس برده بود ، بعد از دو ساعت باز گشته اما جوابی نیاورده بود .

میگل اول خیلی ناراحت شد اما اندك اندك آرامش خود را باز گرفت و با حال تسلیم و رضا در برابر آنچه تقدیر خواسته بود سرفرود آورد .

در بقیه مدت روز در رفتار او دیگر نشانی از اشتغال خاطر یا تأثر یا خوشحالی شدید نمودار نبود .

غروب ، دریا سالار بوسیله ملوانی او را برای شرکت در شام دعوت کرد . کسانی که در این مهمانی شرکت داشتند همه گواهی داده‌اند که او در سر میز شام هیچ فرقی با اوقات دیگرش نداشت و همانطور بود که همیشه بود .

ساعت یازده شب ، ناو دریا سالار را ترك کرد و به کشتی خود بازگشت . مصدر او که پیدا بود مدتی است انتظار وی را میبرد ، بدو نزدیک شد تا حرفی بزند ، ولی در همین موقع افسر نگاهبان ناو سلام داد و گفت :

– سر کار ، يك خانم در کشتی منتظر شما است .

– يك خانم ؟

– بلی ! میگوید با خود شما کار دارد . در اطاق

مخصوص شما منتظر است .

«میگل» هویت این خانم را حدس زد و با شتاب باطاق خود رفت بمحض آنکه در را گشود ، مرسدس فریادی زد و خودش را در آغوش او افکند و مدتی دراز ، هر دو بهمین حال خاموش ماندند .

چهار سال بود انتظار این لحظه ، انتظار این بوسه نخستین را داشتند بعد از چهار سال این اولین بار بود که همدیگر را میدیدند . هر دو اشک در دیده داشتند و بیحرف یکدیگر را در آغوش میفشردند .

بالاخره مرسدس ، خاموشی را شکست و با صدائی

که بزمزمه بیشتر شبیه بود گفت :

– میگل ...

او! دوباره میگل صدای محبوب را میشنید. چهار

سال بود این صدا را ، جز در عالم خیال نشنیده بود . اما شنیدن این صدا ، او را از بهت و بیخبری نیز بخود آورد .
باتعجب گفت :

- چرا آمدی ؟ چطور آمدی ؟

- میگل ، من دوستت دارم .

- اوه ، نمی بایست آمده باشی . حالا هم هرچه

زودتر برو ، مرسدس . خودت نمیفهمی چه کار خطرناکی کرده‌ای .

- چرا ؟ مگر سابقاً که شوهر نکرده بودم . بیشتر

از بیست دفعه با دخترهای دیگر باین کشتی نیامدیم ؟

- آن وقتها ، زمان صلح بود . اما حالا جنگ است

و کسی حق آمدن به ناو را ندارد . باید فوراً بروی ،
مرسدس .

- میگل ، چقدر بگویم که دوستت دارم .

- منم همینطور... منم دوستت دارم . ولی حالا

دیگر خداحافظ ، برو ... خداحافظ .

میگل ، سر زیبای مرسدس را با دودست گرفته بود

و بیای پیپیشانی و گیسوان و چشمها و گردن او را می بوسید ،

و پی در پی تکرار میکرد : « خداحافظ ، مرسدس ! .

خداحافظ !... »

ناگهان مرسدس خود را از آغوش او بیرون آورد .

این بار او سر میگل را در دست خود گرفت . نگاه بچشمان

او دوخت و با حرارتی دیوانه وار مدتی در آن نگر بست

سپس گفت :

- نه میگل ، نمیروم . میمانم .

و برای اینکه میگل را از دادن جواب بازدارد، لب بر لب او نهاد. گرمی این بوسه سوزان و پرهوس، میگل را خاموش نگاهداشت مرسدس خود را از گردن میگل آویخت و کیسوی پریشان او بروی شانه‌هایش فروریخت.

فرناندو، مصدر میگل که بیرون در اطاق قدم میزد، این منظره را دید زیرا میگل در شتابی که هنگام دیدار مرسدس داشت، فرصت بستن در را نکرده بود. مصدر، فکر میکرد که قطعاً فرمانده او، درین موقع مایل است او را ببیند تا دستورهای مخصوصی برای مراقبت و اقدامات لازم بوی بدهد. وقتی از طرف میگل خبری نشد، او تصمیم گرفت انگشت بر در بزند ولو برای اینکه لااقل توجه فرمانده را به بازبودن در اطاق جلب کرده باشد.

بعدها حکایت کرد که فرمانده او بدیدن وی گوئی از خوابی سنگین بیدار شد و از نو بالتماس پرداخت تا مرسدس را بیازگشت بساحل وادار کند. اما بطوریکه فرناندو نقل کرده: « این خانم مثل بچه‌ای که خودش را در آغوش مادرش پنهان کند، سر خود را برسینه فرمانده فشار میداد و فقط با حرکت سر، پی در پی پاسخ منفی میگفت و لبخند میزد تا بفهماند که جداً تصمیم گرفته است از جای خود حرکت نکند ».

جای دیگر، این ملوان میگوید: « من از این وضع نگران بودم، زیرا بالاخره خانمی که در آنجا بود زن يك افسر عالیرتبه نیروی دریائی بود، و من « از عاقبت کار » می‌ترسیدم. بدینجهت تصمیم گرفتم پا از حد خود فراتر

بگذارم و با آن حس گذشت و مهربانی که فرماندهم نسبت بمن داشت ، در مذاکرات ایندو شرکت کنم بدینجهت وارد اطاق شدم و با احترام تمام بخانم زیبا توضیح دادم که اگر عاقلانه حاضر بمراجعت بساحل شوند، من با قایقی مخصوص در اختیار ایشان خواهم بود و هیچکس هم از این موضوع مطلع نخواهد شد .

خانم از این دخالت من که ممکن بود حمل به گستاخی شود ، خشمگین نشد ، ولی پس از پایان سخنان من ، رو به میگل کرد و با آرامش تمام گفت : «میگل ، بدو توضیح بده که همینجا ، در اطاق تو میمانم ...» سپس با صدائی خیلی آهسته که پیدا بود میخواهد فقط میگل بشنود ، گفت :

– باوهم بگو که زودتر برود و دیگر اینجا نیاید .
 حکایت ملوان چنین تمام میشود : «نمیدانم در چشم های سیاه این خانم زیبا ، چه اثری ، چه هیجان عجیبی ، چه آتش سوزنده ای پنهان بود که من خودم هم حق را بطرف او دادم . وقتی که او این حرف را گفت فرمانده من برگشت و بمن اشاره ای کرد ، و فهمیدم که او تسلیم شده است ؛ اوه اگر منم جای او بودم بهر قیمت بود، در مقابل هر خطری بود ، همین تصمیم را می گرفتم . من سلام دادم و عقب گرد کردم و از اطاق بیرون رفتم . خانم زیبا که پیروزی خود را دید ، خندید و دستهای ظریفش را که پر از انگشتری های گرانبها بود از خوشحالی ، مثل بچه ها بهم زد .»

من نمیخواهم مسئولیت برادرم را که حاضر شده

بود در تمام مدت شب ، و در مقابل دشمن در حال جنگ ، زنی را که دوست داشت در اطاق کشتی خود نگاهدارد انکار کنم و گناه او را کمتر از آنچه هست وانمود سازم فقط لازم بود جریانرا آنطور که بود نقل کرده باشم تا لااقل معلوم شود که معشوقه او غافلگیر بیدار وی آمد ، و بعد هم علی رغم اصرار و خواهش او حاضر ببازگشت نشد .

فرناندو مصدر فرمانده و ملوان ناو « ستوبال » که من رشته صحبت را بدست او میدهم چنین نقل میکند :
 من از اطاق بیرون رفتم ، ولی فرمانده مرا بنزد خود بازخواند . خودش چند قدم بطرف من برداشت . برای اینکه خانم نشنود خیلی آهسته گفت :

قایق را بردار و اطراف کشتی گردش کن همه جا را مراقب باش و تحت نظر بگیر . منظور مرا میفهمی ؟
 متأسفانه منظور فرمانده را خیلی خوب میفهمیدم . میدانستم که اشاره او بشوهر این خانم است که ممکن است همانطور که ناگهان رفته ، ناگهان هم برگردد . شاید فرمانده من ، این فرمان را بر اثر يك حال هشدار غریزی ، يك احساس مرموز خطر که همه ما کم و بیش در زندگی خود با آن آشنائی داریم . بهر حال بمن داده بود . من فقط يك ملوان دیگر را از جریان باخبر کردم و بعد در قایق نشستم و بیسرو صدا اطراف ناو براه افتادم ، زیرا این مأموریتی بود که نمیشد آنرا با جار و جنجال انجام داد و همه را در جریان آن گذاشت . وقتی که قایق چندبار روی امواج کج و راست شد و براه افتاد ، سربلند کردم و فرمانده را در عرشه کشتی دیدم که ایستاده بود و بمن مینگریست و آن خانم

زیبا خود را تنگ بدو چسبانده بود .
 درزمینه تیره آسمان نیمه شب . اطراف این دو را
 خرمنی از ستارگان فروزان که آرام آرام چشمک میزدند و
 گوئی شریک جرم ما بودند فرا گرفته بود .

یکبار دیگر بقلب خودم مراجعه کردم ، و در آنجا
 نیز جرئت و علاقه‌ای برای ملامت این دو نیافتم . از دور
 فرمانده را دیدم که همراه آن خانم بطبقه پائین رفت ،
 و یقین دارم اطاقی که برای گذراندن شب عشق خودشان
 انتخاب کرده بود اطاق مخصوصی بود که هیچوقت کسی از
 کارکنان کشتی بدان نمیرفت ، زیرا این اطاق مخصوص
 دریاسالار یا مقامات عالیه دولتی بود که ممکن بود برای
 بازرسی بناوبیابند . در اینصورت خیلی بجا بود که فرمانده
 ما عالیترین و قیمتی‌ترین مهمانی را که تا آن روز بکشتی ما
 آمده بود ، در این اطاق جا بدهد . من این فکر را خیلی
 طبیعی تلقی کردم و باخود گفتم :

– فرمانده خیلی ناغلا است . برای اینکه مزاحم
 او نشوند جائی را انتخاب کرده است که کسی بدان کار
 نداشته باشد .

زیر لب از شیطنت فرمانده خودمان خندیدم . کاش
 بجای آنکه مثل احمقها خندیده باشم برمیگشتم و بدین
 دو نفر میگفتم که بهر قیمت هست به این خلوتگاه عشق
 نروند ... اما آنوقت فکر هیچ چیز از آنچه را که بعداً اتفاق
 افتاد نمی‌کردم . آخر همه چیز را که نمیشود پیش‌بینی کرد !
 همچنانکه دستور داشتم ، با قایق آهسته در اطراف
 کشتی بنگهبانی پرداختم . از نصف شب بیعد از طرف جنوب

شرقی ، باد ملایمی وزیدن گرفته و امواج را بتلاطم واداشته بود. چندبار قایق ماتکانی خورد و زیر و بالا رفت که من نزدیک غرق شدن بودم اما فکر شنا کردن در این ساعت ، و در دریای متلاطم ، مرا بی اختیار ناراحت کرد . تصمیم گرفتم با قایق به بندر بروم ، زیرا اگر هم بنا بود شوهر این خانم بطور ناگهانی مراجعت کند ، بهر حال میبایست وی اول بخانه خود برود تا از غیبت زنش مطلع شود ، و بعد هر اقدامی لازم بداند بکند ، و در اینصورت حضور من در کنار بندر گاه مفیدتر بود. با این منطق، جهت قایق را برگرداندم و بسمت ساحل براه افتادم ، و بیست دقیقه بعد در اسکله بودم . از آنجا بندر و ساحل را تحت نظر گرفتم .

چراغهای ناوها از دور ، در میان دریای تاریک میدرخشید و این درخشندگی مغرورانه حس اعتمادی در بیننده ایجاد میکرد. بالای سر کشتیها چراغهای ستارگان، تا دامنه دور دست افق فروزان بود و چشمک میزد .

بیش از یکساعت بدین حال ماندم تا اندک اندک حال خستگی و چرت مرا فرا گرفت . باد شدیدتر و هوا سردتر شده بود و این بار تلاطم دریا در بندر نیز محسوس بود . با خود گفتم :

– نشانه خوبی نیست .

ما ملوانان ، آب و هوای کشورمان را خوب میشناسیم . هر ملوان دیگری هم جای من بود میدانست که تا چند دقیقه دیگر در آسمان یک ستاره هم باقی نخواهد ماند. در تاریکی بعد از نیمه شب که لحظه بلحظه غلیظتر میشد، نگاه خود را تیزتر کردم ... و ناگهان ... میان امواج

دریا ، در دل تاریکی ، چیزی سیاه ، شبیه يك ناوچه اژدرافکن، دیدم که آرام آرام روی موجها میلغزید و بسمت اسکله میآمد. دودی که از آن برمیخاست پیدا بود ، اما همه چراغهای آنرا خاموش کرده بودند .

از جای جستم. راننده قایق را که خوابیده بود بیدار کردم و پاروزنان از میان کشتی ها و قایقهای بیشماري که تمام بندر را پوشانده بودند براه افتادیم . چند لحظه هیکل سیاهی را که روی امواج در حرکت بود از نظر گم کردم ، اما دوباره آنرا دیدم بسمت ما نزدیک میشود. این بار شك نبود که این ناوچه يك ناوچه اژدرافکن است، اما کدام اژدرافکن ؟ مال شوهر این خانم یا یکی از آنهائیکه با سایر ناوگان در بندر باقی مانده بودند ؟

میبایست هرچه زودتر از اینموضوع مطمئن شوم: ناچار برگشتم ومدتی با قایق خود اینطرف و آنطرف پرسه زدم . این کار وقت گرانبهائی را از من گرفت . اما چاره ای نداشتم. بادتند و امواج دریامرا دوباره بسمت ساحل راندند و در آنجا اژدرافکن را دیدم که کنار اسکله ایستاده بود . جلو رفتم تا شماره آنرا بخوانم و ناگهان فریادی کشیدم ، زیرا اژدرافکن دونخوزه را شناخته بودم .

قایق را بکنار کشتی چسباندم و از ملوانی که دوست من بود با تعجبی ظاهری پرسیدم :

– عجب . اینجا هستید ؟ ما خیال میکردیم شما حالا در کنار جزیره ناوازا لنگر انداخته اید .

چشمک زنان جوابداد :

– رفقای دیگر همینکار را کردند . اما ما نیمه راه

چرخى زدیم و برگشتیم .

میخواستم او را بصحبت وادارم تاهر قدر ممکن
است از او حرف بیرون بکشم . از روی بی میلی خنده‌ای
بلند کردم و با ساده‌لوحی گفتم :

– همین؟ بهمین سادگی؟ چرخى زدید و برگشتید؟

– لابد بهمین سادگی نبوده . خیال میکنم دستور

تا اندازه‌ای به فرمانده رسیده بود .

– دستور رسیده بود که برگردد و شب را در کنار

زن خوشگلش بگذراند ؟

ملوان بقهقهه خندید و فریاد زد :

– عجب شیطانی هستی ! ولی نمیدانی فرمانده

باچه عجله واضطرابی باسکله پرید و تندتند بطرف خانه‌اش

رفت. آنچه را میخواستم بفهمم فهمیده بودم. فریادکنان

گفتم : «خداحافظ» و پاروها را بکار انداختم . براننده

قایق گفتم که از کوتاهترین راه ، وهرچه تندتر ممکن است،

مرا به‌ناو «ستوبال» برساند . کارمشکل و وقت‌تنگ بود،

وحتى يك ضربت پارو را نیز نمیشد تلف کرد .

درضمن پاروزدن ، باخود گفتم :

– حالا او قاعدتاً بخانه خودش رسیده است ،

زیرا خانه‌اش چندان از اسکله دور نیست . وانگهی باآن

عجله که او دارد ، این راه را قطعاً باحال دو طى خواهد

کرد . از همین بازگشتش ، ازین شتابش پیداست که چه

اندازه خشمگین ونگران است ، وگرنه ممکن نبودمقررات

نظامی را زیرپابگذارد ومسئولیتی بدین بزرگی را برعهده

بگیرد. فرمانده يك کشتی جنگی که درحال جنگ ودرمقابل

دشمن ، پست خودش را ترك بگويد و خودسرانه برگردد، کسی است که خودش را برای همهچيز آماده کرده است . شك نيست که وی با شناسائی به طرز فکر زنش ، احتمال میداد که ممکن است وی چنین کاری بکند و اشتباه هم نمیکرد . رفيق ، تندتر پارو بزن ، بايد فرمانده را از خطر حتمی باخبر کنیم .

من خودم باچنان حرارت وعجله‌ای پارو میزدم که نزدیک بود بازوهایم بشکند . اما با همه این شتاب ، پیشرفت نمیکردیم . دریا بشدت طوفانی بود و باد مثل شلاق بصورت ما میخورد ، ما درمیان امواج بازحمت وقدم بقدم میرفتیم ودر هر قدم ، موجی از پس موج دیگر تحویل میگرفتیم ، معهذا من پیای فریاد میزدم :

– تندتر ، تندتر . بايد بهر قیمت هست پیش از حریف برسیم .

عرق ازپیشانی وسراپای من سرازیر بود . مثل يك خرس قطبی نفس نفس میزدم و دندان‌ها را بهم فشار میداده .

پرسیدم :

– خیلی راه داریم ؟

دست کم دو میل .

فریاد زدم :

– برای خدا تندتر پارو بزن .

هیچوقت بااین شدت ، بااین سماجت و حرارت پارونزده بودم . بعد از اینهم تا عمر دارم خاطره این شب را فراموش نخواهم کرد . دوباره ، فریادکنان گفتم :

– مستقیم بطرف کشتی برو ، سکان را میزان کن

و بحال خود بگذار ، در ضمن آنکه پارو میزنم تو آب قایق را خالی کن .

قایقران نمیفهمید دلیل اصرار من در تند رفتن چیست ، احتیاجی هم نبود که بفهمد . فریاد زدم :
- آب قایق را خالی کن ؟

این بار اطاعت کرد و بخالی کردن آب قایق که تاساق پای ما رسیده بود پرداخت . اندکی بعد پرسیدم :
- خیلی راه داریم ؟
- دست کم يك ميل .
- خدایا ! مگر قایق حرکت نمیکند ؟ تندتر آب را خالی کن .

همراه صدای خالی شدن آب قایق ناگهان صدای دیگری بگوشم رسید . آهسته گفتم :
- يك دقیقه ساکت شو .

قایقران دست از کار خود برداشت و خاموشی قایق رافرا گرفت . ازدور صدائی بگوش ما رسید که بصدای «شو.شو.شو» ی يك کشتی بخاری شبیه بود پرسیدم :
- همان است که از عقب میآید ؟

- کدام ، همان ؟
- اژدرافکن .
قایقران سرپا ایستاد و نگاه کرد ، وبعد باخونسردی گفت :

- بلی.يك اژدرافکن است. نمیدانم چرا چراغهایش را خاموش کرده است .
پرسیدم :

— اینطور که می‌آید پیش از رسیدن ما به «ستوبال»،
 میتواند بکشتی برسد؟

— معلوم است که میرسد. میخواستی او هم پارو
 بزند و آب قایق را خالی کند؟

سپس بقیه‌ها خندید، این خنده او در چنین
 موقعی بطوری مرا خشمگین کرد که اگر دستم آزاد بود،
 همانوقت او را خفه کرده بودم. وی دوباره بخالی کردن
 آب قایق پرداخت، اما مقدار آبی که دریا بدرون قایق ما
 میفرستاد از آنچه او خالی میکرد بیشتر بود، زیرا لحظه
 بلحظه دریا طوفانی‌تر و متلاطم‌تر میشد.

از دور دود غلیظ اژدرافکن را که در تاریکی
 شب با شتاب جلو می‌آمد دیدم.

صدای «شوشوشو» لحظه بلحظه واضح‌تر و
 مشخص‌تر میشد. اینبار معلوم بود که اژدرافکن مستقیماً
 بطرف ما می‌آید. چند لحظه بعد من و راننده توانستیم هیکل
 سیاه ناوچه را با کفهای سفیدرنگ دوطرفش تشخیص دهیم
 قایقران وحشت‌زده گفت:

— اگر بهمین ترتیب بیاید ما را غرق خواهد کرد
 و با عجله یکی از پاروها را چندبار پی‌پی بکار انداخت تا
 مسیر قایق را عوض کند.
 ناگهان فریاد زد:
 — اوه! آمد.

اژدرافکن، غرش‌کنان، از پهلوی ما گذشت
 و ما را مثل پرکاهی در امواج کف‌آلوده‌ای که دنبال خود
 آورده بود زیر و بالا برد. از درون کشتی صدای گفتگوئی

شبيه به مباحثه و نزاع بگوشم خورد . مثل اين بود كه فرمانده ، امر ميداد و معاون او بوي جوابي ميگفت ، درست معلوم نبود زيرا امر فرمانده طوري با آهستيگي گفته ميشد كه گوئي جرئت بلند گفتن آنرا نداشت ، و معاون نيز طبق وظيفه خود اين فرمان را بلند بلند تكرر ميكرد ، اما لحن او آميخته با چنان نارضايتي و خشمي بود كه گوئي صورت دشنام داشت . من صدای دون خوزه را شناختم ، ولي نتوانستم در تاريخي قيافه او را تشخيص دهم . فقط حرکات او را بياد دارم ، و مي توانم سوگند ياد کنم كه در آن لحظه كه فرمان ميداد ، هفت تيري برهنه روبه معاون ناو سروان در دست داشت و يقين بود كه آن را با تهديد بمرگ بتكرر فرمان خود و اجراي آن وادار کرده است ، زيرا فرمانی كه وی میداد قطعاً فرمانی كه با اصول جنگی سازگار باشد نبود .

اژدرافكن از کنار ما گذشت و با همان شتاب بطرف «ستوبال» رفت . بازوان من از فرط نااميدي از حرکت بازماند ، زيرا اين بار يقين داشتم كه اژدرافكن زودتر از ما به «ستوبال» خواهد رسيد ، و دون خوزه به ناو ستوبال خواهد رفت و جار و جنجال خواهد كرد و شايد هم كسي را خواهد كشت . و من در چنين وقتي آنجا نخواهم بود تا از فرماندهم دفاع كنم .

اما ناگهان حس كردم كه سرتاپا لرزيدم و عرقی سرد برپيشانيم نشست ، زيرا پس از چند لحظه گيجی ، فرمانی را كه از دهان معاون كشتی اژدرافكن شنیده و آنوقت درست متوجه مفهوم آن نشده بودم بياد آوردم . و فهميدم

که این فرمان دستور آماده کردن اژدر بود . دوبار پیاپی این فرمان را شنیده بودم ، ولی فقط حالا معنی موحش آنرا متوجه میشدم . حالا میفهمیدم که آن دستوری که معاون ناو سروان حاضر به اطاعت از آن نبود و بالاخره فرمانده باتهدید تیر او را مجبور بدان کرده بود ، فرمان آماده کردن اژدر بود .

بلند بلند گفتم :

– اژدر ؟ آیا واقعاً میخواهد ...

بلند شدم و در جای خود ایستادم تا آنچه را که در دریا میگذشت یا نزدیک بود بگذرد ، بهتر ببینم .

اژدرافکن اکنون در سایه ستوبال بود . تصور میکنم در آن لحظه از فرط اضطراب فریادی برای جلب توجه نگاهبان کشتی کشیدم که هیچکس بجز راننده قایق آنرا نشنید .

نگاهبان ستوبال که متوجه نزدیک شدن این اژدرافکن خاموش شده بود فریاد زد :

– کیست ؟

و باعجله طپانچه خود را شلیک کرد تا کارکنان کشتی را متوجه خطر کند .

در پشت ناو ، اژدرافکن را دیدم که دور خود چرخید و برای میدانگیری اندکی عقب رفت . تا چند لحظه بعد ، صدای فرمان‌هایی را که در عرشه «ستوبال» گفته میشد شنیدم و در تاریکی هیکل نفرات ناو را دیدم که باعجله بسرپستهای خود میشتافتند . سپس ناگهان نور شدیدی را دیدم که در تاریکی شب درخشید و ستونی از آب

که برنگ آتشین درآمده بود بالا رفت و دودی غلیظ همه جا را فراگرفت ، و لحظه‌ای بعد صدای موحش انفجاری بگوش رسید . چنان این انفجار شدید بود که امواج دریا مثل کوه بر روی هم بالا رفتند و قایق ما دیوانه‌وار زیر و بالا شد و بالاخره در آب در غلطید ، من و قایقران خود را در دریا یافتیم .

لحظه‌ای بعد ، صدای انفجار دیگری را در فاصله نزدیکتر شنیدیم و در دنبال آن ضربتی پیاپی من خورد و استخوان ساق پای مرا شکست .

وقتی که سرم را از آب بیرون آوردم ستوبال را دیدم که قسمت جلو آن از آب بیرون می‌آمد ، و بنابراین معلوم بود که قسمت عقب آن ضربت دیده و در آب فرو رفته است . تا چند دقیقه دیگر تمام کشتی غرق میشد . دریا پر از صدای فریاد و ناله بود ، بر تمام سطح آب ، مرگ سایه افکنده بود و با داس موحش خود بدروگری مشغول بود .

اما اژدرافکن کجا بود ؟ دیگر اثری از آن پیدا نبود . ناو زره‌پوش بیش از پیش در دل امواج فرو میرفت و صدای فریاد و ناله‌ها پیوسته کمتر می‌شد ، زیرا عده زندگان بسرعت تقلیل مییافت . قایقهای نجات توانستند فقط عده کمی را از مرگ خلاص کنند که من یکی از آنها بودم .

اما از این نجات خود چندان خرسند نبودم زیرا دیگر نه ناوستوبال در میان بود و نه فرمانده من . یک پای خود من نیز شکسته بود ولی در تمام مدتی که همکارانم

با دشمن می‌جنگیدند ، با پای گچ گرفته روی تختخواب
بیمارستان خفته بودم !

این بود جریان حادثه، بدانصورت که فرناندو و
ملوان ناو ستوبال حکایت کرده و تطبیق آن با اظهارات
ملوانان و افسرانی که در فاجعه غرق این ناو بطور تصادف
نجات یافتند ، نشان میدهد که همه گفته‌های فرناندو با
حقیقت توافق دارد، زیرا اظهارات او و گواهی‌های نجات
یافتگان اکنون در پرونده‌های مربوطه بایگانی است .

از این پرونده‌ها يك نکته دیگر نیز معلوم میشود
که در جای خود نکته‌ای بسیار موخس است . ناو «ستوبال»
از جدیدترین نوع کشتیهای جنگی بود و در ساختمان آن
تازه‌ترین و کاملترین اصول فنی بکار رفته بود ، منجمله
اطاق « دریاسالاری » که تمام اسناد و مدارك و اوراق مهم
در آن نگاهداری میشد طوری ساخته شده بود که حتی
در صورت غرق کشتی ، آب دریا قدرت نفوذ بداخل آنرا
نداشت و اطاق تا مدتی مدید در وسط آن سالم باقی میماند،
این همان اطاقی بود که برادر من و معشوقه‌اش دور از
اغیار بدانجا رفته بودند ، و بنابراین میتوان باحتمال قوی
گفت که میگل و مرسدس ، ساعتها و شاید روزها در آن جا
ماندند و وحشت مرگ را ذره ذره در جسم و روح خود
احساس کردند و بالاخره نیز با شکنجه‌ای ناگفتنی ، از
کمی هوا خفه شدند .

از ناوچه‌اژدر افکنی که این جنایت را مرتکب شده
بود هیچ اثری بدست نیامد ، زیرا در همان روزها بود که

پیکار دریائی مایزی پیش آمد و افکار را از توجه بواقعه‌ای کنه برای ستوبال روی داده بود بازداشت ولی همه گواهانی که در این فاجعه دخالت داشته‌اند، شهادت داده‌اند که صدی دو انفجار پیایی را بفاصله کمی از هم شنیده‌اند ، بنابراین اگر انفجار اولی مربوط به ناو ستوبال باشد ، انفجار دوم مربوط بخود ناوچه اژدر افکن بوده که دون-خوزه ترتیب آنرا داده و آنرا نیز ، مانند ستوبال منفجر کرده بود ، زیرا وی حاضر نبود در ناو خود کسانی را باقی بگذارد که بعدها علیه او شهادت دهند، زندگی یامرگ چند نفر نیز برای وی اهمیتی نداشت ، او فقط میخواست بهر قیمت شده ، از محاکمه و تعقیب و قضاوت احتمالی آسوده باشد ، و قطعا فکر میکرد که در صورتیکه اثری از این جنایت باقی نماند ، غرق ستوبال را بحساب دشمن خواهند گذاشت . جریان وقایع نیز ، لاقلا برای مدتی ، نشان داد که در این حساب حق با او بوده است .

ولی نباید تصور کرد که اگر وی میخواست از دست سوء ظن در امان باشد ، علت پشیمانی وجدانی او یا توجه وی باین نکته بود که واقعا جنایتی بدست او صورت گرفته بود اگر اینطور فکر کنید ، دون خوزه را خوب نمیشناسید ، زیرا او نه تنها از این کاری که کرده بود خجالتی نداشت ، بلکه بالعکس این انتقام موحش را عملی مردانه و مشروع تلقی میکرد ، او اگر میتوانست صحبتی از آن بکند ، قطعا از این کار خود با تفاخر یاد میکرد .

اما در کنار جنایتی که صورت گرفته بود ، چیز دیگری نیز بود که دون خوزه نمیخواست بهیچ قیمت از آن

صحبتي بميان آيد ، و آن علت اصلي جنايت بود ، دون - خوزه اصرار داشت که رسيدگي بدين واقعہ منجر بدان نشود که خصوصيات زندگاني زناشوئي او نيز مورد رسيدگي قرار گيرد ، زيرا اينجا ديگر پاي شرافت و از آن بالاتر پاي خودپسندی و عزت نفس او در کار بود . خوزه توانسته بود زن خيانتکار خود را بکشد اما نتوانسته بود اورا حتی با تهديد بمرگ راضي بدوست داشتن خود کند .

يکبار بزنش گفته بود : « اسم خانوادگي ما هميشه لرزانده و هيچوقت مايه خنده نشده است » .

اينجا نيز اين اسم نمي بايست مايه استهزاء شود ، زيرا دون خوزه خوب ميدانست که يك جنايت اگر بزرگ باشد ميلرزانده و گاه نيز مايه غرور ميشود ، اما پستي و کوچکي هميشه باعث تحقير ميشود و هيچوقت سر بلندی نمي آورد . اين جنايت او نيز بيشتري بخاطر غرور و شرافت صورت گرفت نه بخاطر عشق ، اما همه ميدانند که در سرزمين گرم و آتشين امريکاي جنوبي ، غالب جنايتها بخاطر شرافت و غرور صورت ميگيرد .



راز

از :

آنتونیو فوگاتسارو

Antonio Fogazzaro

آنتونیو فوگاتسارو

«آنتونیو فوگاتسارو» Antonio Fogazzaro (۱۸۴۲ - ۱۹۱۱) یکی از برجسته‌ترین نویسندگان قرن اخیر ایتالیا است. وی مانند غالب نویسندگان بزرگ ایتالیائی، نخست بشعر گفتن پرداخت و اولین مجموعه اشعار خود را بنام «میراندا» (Miranda) در سال ۱۸۷۴ منتشر کرد. از آن پس پیایی چندین مجموعه شعر دیگر انتشار داد، ولی شهرت و اهمیت او بیشتر بر اثر رمانها و مخصوصاً داستانهای کوتاه اوست.

وی هم فیلسوف و هم خیلی اخلاقی است و در آثار او تاثیر خاص فلسفه و طرز فکر آلمانی خیلی خوب پیداست. قضاوتش راجع بقهرمانان نوشته‌های خود جدی ولی غالباً جوانمردانه است. علاقه فراوان بطبیعت از خصائص برجسته آثار اوست. ویرا در ادبیات فرانسه به «آلفره دووینی» تشبیه کرده‌اند.

رمانها و داستانهای فوگاتسارو تقریباً همه بزبانهای مهم خارجی ترجمه شده است. از مهمترین این آثارش میتوان: یک مرد مقدس، دنیای کوچک گذشته، دنیای کوچک امروزی راز شاعر را نام برد. نوول «فدله» (Fedele) که در اینجا ترجمه شده، از داستانهای کوتاه او، و یکی از معروفترین نوولهای ادبیات ایتالیائی است.

– سنیور فوگاتسارو ، مواظب وزیر خودتان باشید . این دفعه ، هم به وزیر و هم به شاه شما « کیش » میدهم .

ژنرال « ترزل » در آن شب اول ماه اوت ۱۸۸۴ نیز مثل همه شبهای دیگر جدی بود و خیال میکرد واقعاً در میدان جنگ بامن طرف شده است . اما من بیش از آنکه حواسم بصفحه شطرنج باشد ، بفکر تصنیفی بودم که نصف آن را بیشتر بنیاد نمیاوردم ، و عیب کار این بود که دوشیزه « پرینا » دخترک خوشگلی که کنار من نشسته و کاغذ و قلم را برای یادداشت بدست گرفته بود ، اصرار داشت که همه تصنیف را برای او بگویم .

وقتی که اسب خود را از بالای سر پیاده حرکت دادم و در خانه تازه‌ای که هیچ فایده نداشت نشاندم ، « پرینا » آهسته بازوی مرا گرفت و گفت : « ترا که می‌بینم ،

خودم را از یاد میبرم . خوب ، حالا باقی تصنیف را بگوئید .

گفتم : «خودم را از یاد میبرم . اما باز هم بخودم میگویم : نه ، هیچ طور نشده . خبری نیست » .

در این ضمن ناگهان فریاد دخترک خوشگل بلند شد ، زیرا برادرش در پشت پیانو نشسته و مشغول نواختن قطعه «آهنگ کلیسا» شده بود و این موزیک که با مجلس انس ما هیچ تناسبی نداشت ، حواس خواهر او را که شش دانگ بدنبال تصنیف عاشقانه و احساساتی من بود پریشان میکرد .

بعد از آن که وزیر را از دست دادم ، خیالم راحت شد و بقیه تصنیف یادم آمد . گفتم : « وقتی که میخواهم با تو حرف بزنم ، زبانم بند میآید زیر لب میگویم : این اتفاق که افتاده » . اما دوباره دنباله تصنیف یادم رفت . ناچار شدم دست بدامن همانقدر که یادم بود ، و گفته بودم بزنم ، و چندین بار هر دفعه با لحنی احساساتی تر بدختر جوان بگویم : « وقتی که میخواهم با تو حرف بزنم ، زبانم بند میآید . میگویم : این اتفاق که افتاده » .

دفعه آخر خانم ژنرال که زن بسیار نکته سنج و باهوشی بود ، حرفم را قطع کرد . با لحنی که اندکی بوی شیطنت میداد گفت : «حق دارید که یادتان نیست . آخر کسی چه میداند چه اتفاقی ممکن است بیفتد ؟ شاید هم این اتفاق بیفتد که سنیور فوگاتسار و بقیه اشعارش را از «فدله خانم خودش» بپرسد .

همه حاضرین خندیدند و این خنده جداً مرا ناراحت کرد .

هنوز تکان نخورده بودم که ژنرال يك پیاده دیگر مرا گرفت و گفت :

- کیش بشاه .

خانم ژنرال متوجه اوقات تلخی من شد . پرسید :

- از شوخی من بدتان آمد ؟

- نه ، اما خیلی هم خوشم نیامد .

حقیقت این بود که من از هر گوشه و کنایه نسبت بخانمی که «دونالویزا» زن ژنرال ، بدو نام «فدله من» داده بود خوشم نمی آمد . این خانم ، زن جوانی بود که از سه روز پیش به «سان ترناردینو» آمده بود . هیچکس در جمع ما و در همه مهمانخانه او را نمیشناخت . خود این خانم هم بیکایک از ما با ادب سلام میکرد ، اما هیچوقت با هیچکدام حرفی نمیزد . کارکنان مهمانخانه او را اهل «ونیز» میدانستند ، اما هیچ دلیلی در این باره نداشتند . در گوشه دستمالی که طبق معمول این ناحیه ، در اولین روز ورود هر مسافر تازه بمهمانخانه بدو میدهند تا وی نام خود را بر آن بنویسد و در مدتی که آنجا هست مال او باشد ، و با خطی زیبا فقط نوشته بود : «خانم فدله» (Madame Fedele) «مادام فدله» بخلاف ایتالیائی ها ، سپید و موخرمائی بود . قدش بلند نبود ، اما ظرافت فراوان داشت . شاید زیبایی او واقعاً بدان اندازه که در نظر دیگران جلوه میکرد نبود ، اما يك لطف و ملاحظت و جاذبه خاص داشت که این زیبایی را بیش از آنچه بود جلوه میداد .

اقرار میکنم که توصیف رنگ حقیقی دیدگان او برای من غیرمقدور است. شاید بتوان گفت که چشمهای او رنگ متغیر دریائی را داشت که وی در یکی از نقاط ساحلی آن بدنیا آمده بود. لباس او همیشه همان پیراهن خاکستری رنگ و همان پوست سیاه بود و همیشه همان دستکشهای سیاه را بردست داشت. دیرتر از دیگران از اطاق خود بیرون می‌آمد و همیشه یکسره و تنها راه میرفت. شبها در حدود ساعت نه بسالن مهمانخانه می‌آمد. اگر کسی در پشت پیانو موزیک میزد او در گوشه‌ای تاریک، دور از پیانو، می‌نشست و با حال جذبه و شوق، مدت مدیدی بصدای موسیقی گوش میداد. ولی اگر موزیکی در کار نبود، بمحض اینکه قهوه خودش را میخورد باطاق خویش میرفت.

از همان اول که او بمهمانخانه ما در این نقطه بیلاقی دور افتاده آمد، همه در باره هویت او و زاد و بوم او، و رفتار و حرکت وی، و همچنین درباره نام «فدله» بحدسها و گفتگوهای فراوان پرداختند. یکبار اتفاق افتاد که در ایوان مهمانخانه که ما همه غالباً برای قهوه خوردن و صحبت گرد می‌آمدیم، من از این خانم ناشناس، در مقابل گفتگوها و اشارات شیطنت‌آمیز خانمهای دیگر که با هم نجوا میکردند دفاع کردم. تصادفاً در همین موقع این خانم در بازگشت از گردش روزانه خود از برابر ما گذشت. گونه‌های او، گلگون شده بود؛ اما بهیچکدام از ما نگاهی نینداخت در عوض، همان روز، موقعیکه بتالار غذاخوری می‌آمد نگاهی عمیق

و پر معنی بمن افکند که بنظر دوستان من نگاه حق‌شناسی آمد .

آن شب خانم ناشناس برخلاف همه شب که در حدود ساعت نه پائین می‌آمد ، اندکی بساعت هشت مانده بسالن مهمانخانه آمده و در گوشه همیشگی خود درصندلی راحت لمید .

«پرینا» که مشغول پیانوزدن بود زیر لب گفت :
 - چه معجزه‌ای شده که این خانم باین زودی بسالن آمده است ؟ خواهرش یعنی همان دختر خوشگلی که در کنار من نشسته بود گفت :
 - خیال میکنم منتظر کنسرت است .

از چند روز پیش اعلام کرده بودند که امشب توسط يك موزيسين كور ، کنسرتی در تالار مهمانخانه داده خواهد شد . اما آقائی که کنار من ایستاده بود ، بما گفت که موزیسین ناپینا ، بعلت کسالت همکار خودش که میبایست در کنسرت شرکت کند ، از این کنسرت معذرت خواسته است .

پیش از آنکه ما در این باره حرفی بزنیم ، یکنفر از کنار درسالن فریاد زد :
 - دارد برف می‌آید !

خانمها با فریادهای تعجب از جابرخاستند . بازی-کنان بیلیارد گلوله‌ها را رها کردند و قماربازان ورقها را روی میز ریختند ، حتی ژنرال «ترزل» نیز برای اولین بار توجه خود را از صفحه بازی شطرنج بجای دیگر معطوف کرد . همه بلند شدند و شتابان از سالن بطرف

تراس رفتند. زیرا خیلی آسان نیست که آدم بتواند در ماه مرداد برف ببیند. اما من که از قدیم بآب و هوای کوهستان های آلپ عادت داشتم و تاکنون چندین بار این واقعه عجیب را دیده بودم، بخلاف سایرین با خیلی تأنی از جا بلند شدم و بکنار پنجره رفتم.

منظره ای که دیدم واقعاً عالی و تماشائی بود. جشن دلپذیر شبانه ای بود که باد و برف دست در دست هم برپا کرده بودند تا آنرا بعنوان ارمغانی بدیع به مهتاب لطیف تابستانی هدیه کنند. ماه از بالای شاخه های درختان کاج میان دو رشته کوهستان بلند، گاهی با قیافه روشن و گاه از زیر نقاب نیمرنگی که گوئی از دودی نقره فام تشکیل شده بود، بدین منظره مینگریست. شاید واقعاً نمیشد گفت که برف میآید، زیرا در حقیقت برفی از آسمان نمیآمد، بلکه برفهای قلّه کوهستان بود که با دست باد شمالی پراکنده میشد. هر وقت باد اندکی آرام میگرفت، لبه تیز و سفید کوه پیدا میشد که دست طوفان در میان برفهای سیمین آن یغماگری میکرد. ناگهان صدائی لرزان شنیدم که بزبان ونیزی، از پشت سر بمن میگفت:

– ببخشید، سنیور فوگاتسارو. راستی امشب کنسرت موقوف شده است؟

با تعجب برگشتم و خانم ناشناس را در مقابل خود دیدم. مادام «فدله» در دنباله سخن خود گفت:

– معذرت میخواهم که اینطور بی مقدمه با شما صحبت میکنم. آخر ما تقریباً همشهری هستیم.

اما آنچه بیش از همه مرا متعجب کرد، سؤال

غیر منتظره او نبود، بلکه هیجانی عمیق و فراوان و عجیب بود که در لحن صدای او و در قیافه‌اش هویدا بود و بکلی بامفهوم ساده و بی‌اهمیت کلماتی که بر زبان رانده بود مغایرت داشت و انگهی لهجه دلپذیر محلی من که او با آن سخن گفته بود و طریقه خطاب او که مرا فوراً بنام صدا کرده بود، مرا بشدت مجذوب این زن جوان کرد. بلافاصله دریافتم که او این جاذبه را در مورد من تعمداً بوجود آورده است، اما هدف او از این کوشش و نقشه کشی چه بود؟ این رازی بود که هنوز برای من مجهول بود.

جواب دادم:

– همینطور است. فکر میکنم امشب جدا کنسرت موقوف شده باشد، زیرا بطوریکه میگویند همکار موسیقیدان کور بیمار شده و بهمین مناسبت موسیقیدان نیز عذر خواسته است.

– در اینصورت او حتماً از این جا خواهد رفت؟ شاید دیگر در اینجا موزیک نیز نزنند.

صدای گرم او ناگهان لرزان و مضطرب شده بود، و در چشمان قشنگش برقی میدرخشید که بنظر من عجیب میآمد. گفتم:

– خیلی متأسفم، خانم. من هیچ اطلاع صحیحی در این باره ندارم.

اما حس کردم که این حرف من قدری تند بود، برای حفظ تراکت، با لحنی صمیمانه پرسیدم:

– شما موسیقی را خیلی دوست دارید؟

سؤال من بیجواب ماند ، زیرا مثل این بود که خانم ناشناس اصلاً در اینجا نیست . با دقت به بیرون پنجره نگاه میکرد و ترکیب سحرآمیز و بدیع نور ماه و سپیدی برف را می‌نگریست . اما در آنجا نیز نگاهش از روی این زیبائیه‌ها میلغزید و جائی بند نمیشد . چند لحظه با خاموشی گذشت . ناگهان زن روی بسمت من کرد و پرسید :

– گفتید . «همکارش» مریض شده ؟

– این حرفی است که من چند دقیقه پیش از دهان یکی از آقایان مجلس شنیدم . این آقا طوری صحبت کرد که معلوم بود این همکار را مردی میدانست . اما من شخصاً خیال میکنم که او اشتباه کرده و وی دختر جوانی است .

خانم ناشناس پیشانیش را بشیشهٔ پنجره چسبانید تا ظاهراً منظرهٔ برف و مهتاب را بهتر ببیند ، ولی منظور واقعی او این بود که صورتش را در این لحظه از من بپوشاند . دوباره چند ثانیه خاموش ماند . سپس با صدائی آهسته‌تر و لرزاتر از پیش گفت :

– من در اینجا بکلی تنها هستم . هیچ دوستی و آشنائی ندارم . نمیدانم در چنین وضعی شما دربارهٔ من چه فکر میکنید؟ ... نه ، شما نه ! میدانم که شما مثل دیگران دربارهٔ من ببدی قضاوت نمیکنید . وانگهی ، بمن گفته‌اند که شما صاحب اولاد هستید . کسی که پدر باشد ، نسبت بدیگران باآسانی فکر بد نمیکند .

لحن او فوق‌العاده تلخ و نومیدانه بود . آهسته

گفتم :

– خانم ، آرام باشید . بیجهت خودتان را ناراحت نکنید . اگر کاری از دست من برمیآید ...

حرف من با سر و صدای کسانیکه برای دیدن برف بایوان رفته و بعد از تماشای این منظره راضی و خوشحال برگشته بودند قطع شد و ما برای اینکه بهانه تازه‌ای بدست بدگویان نداده باشیم با عجله از هم جدا شدیم . يك لحظه بعد صاحب مهمانخانه بسالن آمد و رسماً معذرت آقای «تسوانه» موسیقیدان را که بعلت بیماری همکارش از اجرای کنسرت امشب عذر خواسته بود بما ابلاغ کرد . ضمناً از طرف خودش ، با لحن دلسوزی بما گفت :

– مرد بیچاره خیلی ناراحت است ، زیرا بدون این کنسرت نمیتواند کرایه اطاق مهمانخانه کوچکی را که قبلاً در آن اقامت داشته و قیمت غذاهای خودش را بپردازد و در عین حال ، عزت نفس او نیز اجازه نمیدهد که این موضوع را بروی خودش بیاورد .

خانمها از این حرف مدیر مهمانخانه جداً متأثر شدند ، و از من تقاضا کردند که هرطور هست بسراغ موزیسین کور بروم . یکی از شاگردان برجسته کنسرواتور آرمیلان نیز داوطلب شد که بجای همکار بیمار او با وی در کنسرت شرکت کند .

من و آن پسر جوان با حرارت تمام برای دیدار موزیسین کور براه افتادیم . سنیور «تسوانه» موسیقیدان نابینا ، مارا باحقیقت تمام پذیرفت ومدتی باادب صحبت کرد . لحن صحبت او جدی و فوق‌العاده با تراکت و توأم

با شخصیت برجسته‌ای بود. هر چند سعی میکرد فروتن و متواضع باشد، ولی عزت نفس او از خلال تمام گفته‌ها و حرکاتش پیدا بود. با ما به ایتالیائی ادیبانه‌ای صحبت میکرد که با طرز گفتگوی محلی ما قدری تفاوت داشت. حالت او با توجه به وقار و متانتی که در حرکات و سخنان خود داشت بسیار غم‌انگیز بود، ولی هر وقت که دست وی به کلاه پر برف دوست من که با گیجی روی میز گذاشته بود برمیخورد، عکس‌العمل موزیسین خنده‌آور میشد، زیرا وی احساس برف میکرد و درعین حال نمیدانست این برف تابستانی را بچه حمل کند!

از اطاق پهلوی موزیسین، گاه‌بگاه صدای سرفه دختر خانم جوانی که نتوانسته بود در کنسرت او شرکت کند و ظاهرآ دختر یا برادرزاده‌اش بود بگوش ما میرسید. درمی‌بیند که دو اطاق بود نیمه‌باز بود، و از شکاف آن نور ضعیفی بداخل اطاق موسیقیدان میتافت که برای او زیاد و برای ما کم بود. اندکی بعد دختر جوان خودش ما را صدا زد و تقاضا کرد چراغی را که در اطاقش بود روشن کنیم. صدای او که با لهجه دلپذیر و خاص ونیزی توأم بود مرا مجذوب خود کرد. وقتیکه خودش را در تختخواب دیدم، بیشتر مجذوب شدم زیرا قیافه او شباهت فوق‌العاده‌ای با چهره ظریف و رنگ پریده خانم «فدله» داشت. دخترک، با لحنی آمیخته بناراحتی و تأثر، بما گفت:

— من پدرم را بدست شما میسپارم. حس میکنم که شما هر دو، آقایان خوش قلب و مهربانی هستید.
سپس سرش را کمی از روی بالش بلند کرد و بمن

اشاره کرد که بدو نزدیک شوم. وقتیکه کنار بسترش نشستم، آهسته از من پرسید:

– از این سؤال خودم معذرت میخواهم. آیا در این حوالی دختر خانمی را از اهل ونیز که با من شباهت داشته باشد میشناسید؟

– بلی. اسمش «مادام فدل» است. درست است. میخواهم خواهش کنم که برای خدا، نگذارید او با پدر من صحبت بکند. نه فقط از شما تقاضا میکنم، بلکه التماس میکنم. استدعایم این خواهش مرا بپذیرید. اگر حاضر نشد حرف شما را قبول کند، باو بگوئید که بخاطر من این تقاضا را گردن نهد. بگوئید بخاطر «لیزتا» این خواهش را قبول کن. بگوئید که بهر حال، حالا این کار را نکند. حتماً حالا این کار را نکند.

پیدا بود که دخترک حاضر بتوضیحی بیشتر ازین نیست، زیرا درمقابل نگاه پرسش آمیز من خاموش ماند. وقتیکه از اطاق موزیسین کور رفتم، پیش خودم فکر میکردم که چطور میتوانم از راز معمای غم انگیز و تلخی که ساعتی پیش در سخنان «فدل» و چند لحظه قبل در حرفهای «لیزتا» حس کرده بودم پرده بردارم حتی در ته دل متأسف بودم که چرا بی جهت در این جریان دخالت کرده ام.

جمعیت تالار زیاد نبود، زیرا در این هوای سرد و برف آلود، مسافری «راویتسا» مهمانخانه دیگر این محل، جرئت بیرون آمدن از هتل خود را نکرده بودند. «مادام فدل» از اول شب در گوشه تاریک همیشگی خودش خزیده

و در صندلی راحت فرورفته بود. نگاه خود را بطور ثابت به موزیسین کور دوخته بود، ولی رفتاری که ناشی از خیال نزدیک شدن بدو باشد نشان نمیداد.

در ملاقات کوتاه من با موسیقیدان، و در طول راهی که برای آمدن بتالار کنسرت باهم طی کردیم، در باره موسیقی با او صحبت کردیم و درین گفتگو بود که من حس کردم موسیقیدان کور نسبت به هنر خود، یعنی نسبت به موسیقی، حس پرستش عمیق و صمیمانه‌ای دارد که تا حد تعصب بالا رفته است. با این همه خود او موسیقیدان بزرگی نبود و بسیاری از قطعاتی نیز که در آن شب برای نواختن انتخاب کرد قطعات درجه اول نبود. معهذاً حاضرین که از بدبختی او متأثر شده بودند با سکوتی احترام‌آمیز به آهنگ‌هایی که او مینواخت گوش کردند.

اما موزیسین این خبط را کرده بود که برنامه‌اش بسیار طولانی بود و شاید خیال میکرد که دیگران نیز همه همان درجه احترام و علاقه‌ای را نسبت به موسیقی دارند که خود او دارد. بعد از ساعتی عده‌ای از حاضرین آهسته و بی سروصدا بیرون رفتند تا دوباره منظره مهتاب را روی برفها تماشا کنند و عده‌ای نیز برای بازی بیلیارد بتالار مجاور رفتند. آنهایی که مانده بودند نیز غالباً خمیازه می‌کشیدند.

نمیدانم در جریان قطعه پنجم یا ششم بود که « فدلہ » از جای خود برخاست و آهسته آهسته بکنار صندلی من، نزدیک پیانو، آمد. چندین بار با رنگی پریده‌تر از همیشه و چشمانیکه اثر تأثر و تلخی کشنده‌ای در نگاه آنها

هویدا بود ، به کسانی که از در بیرون میرفتند یا با هم صحبت میکردند نگاه کرد . من از وحشت اینکه بعد از اتمام قطعه ، وی بموسیقیدان نزدیک شود و با او حرفی بزند ، بخود لرزیدم زیرا هنوز طنین صدای التماس آمیز دخترک جوان در گوشم بود که مأیوسانه میگفت : « خواهش میکنم ، التماس میکنم که نگذارید او با پدرم صحبت کند. » آهسته بسمت فدلّه خم شدم و بدو گفتم :

– سنیوریتالیزتا ، شما راسو گندداد که با موسیقیدان صحبت نکنید .

فدلّه سراپا لرزید . درقیافه او چنان تلخی و ناراحتی نمودار شد که بی اختیار گفتم :

– خانم ، من این حرف را بعنوان یک پیغام ساده بشما میگویم . این عین جمله ایست که او بمن گفته ، و خودم بکلی از معنی و مفهوم آن بی اطلاعم .

« فدلّه » آهسته ، و با لحنی تند و شتاب آمیز ، گفت :

– بسیار خوب . با او حرفی نمیزنم . اما فراموش نکنید که شما بمن بیش از لیزتا ، قول همه گونه مساعدت و همراهی داده اید .

در این لحظه موسیقیدان نابینا بیایان قطعه پرسرو صدا و مجلل خود رسیده بود . از جا بلند شد و خواهش کرد که یکی از حاضرین ، وظیفه جمع کردن کمکهای را که شنوندگان مایل باشند باو بکنند بعهده گیرد . من از روی صندلی خود حرکت کردم که این کار را بعهده گیرم ، اما در این لحظه « فدلّه » از من تقاضا کرد که به موسیقیدان بگویم خانمی پیشنهاد میکند که کنسرت را

بایک قطعه آواز پایان برساند ، و بعد از آن قطعه ، پول جمع کنند . من در قبول این پیشنهاد او مردد ماندم . ولی « پرینا » برادر دختر خانمی که از اول شب ، چشم از روی « فدلہ » برنمیداشت فرصتی را که برای اظهار خدمت باین خانم زیبا بدست آورده بود ، مغتنم شمرد و با عجله این پیشنهاد را برای موسیقیدان تکرار کرد . موسیقیدان با همان قیافهٔ پروقار و جدی خود این پیشنهاد را با گرمی استقبال کرد و نفسی عمیق کشید ، مثل اینکه میخواست از راه هوا بفهمد که این خانم هنرمند در کدام قسمت سالن است . « فدلہ » در گوش من گفت :

– مایلید قطعهٔ « آهنگ کلیسا » را بنوازید ؟

بدو گفتم که من این قطعه را خوب نمیدانم و بهتر هم هست که من موقع آواز خواندن او در کنسرت شرکت نداشته باشم . لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت :

– اشکال ندارد . خودم هم میخوانم و هم میزنم .

در ضمن آنکه وی دستکش های خود را از دست بیرون میآورد ، من موسیقیدان را از جا بلند کردم و مخصوصاً در فاصله‌ای نسبتاً دور از پیانو نشاندیم . شنوندگان و حاضرین که غالباً از تالار بیرون رفته بودند ، مثل آنکه باد این خبر را بگوششان رسانده باشد همه دوباره به سالن هجوم آوردند تا آواز این خانم زیبای ونیزی را بشنوند .

در عرض چند لحظه تالار مجدداً پر شد و این بار حتی کارکنان مهمانخانه هم در سالن جمع آمدند ، بطوری که عده‌ای پیرامون موسیقیدان نشستند و صدلی او را

احاطه کردند همه با علاقه و تحسین ، چشم به خانم ناشناس دوخته بودند . اما هیچکس نمیدانست که واقعاً آواز او به اندازه چهره خودش دلپذیر خواهد بود یا نه .

زن جوان پشت پیانو نشست و من در فاصله کوتاهی از او ، کنارش ایستادم . شاید بدلیل همین نزدیکی ، فقط من بودم که متوجه لرزش عصبی دستهای ظریف او شدم و فشاری را که با دندانهای خود به لب زیرینش میآورد احساس کردم .

پیش از آنکه بنواختن آهنگ پردازد ، بسمت او خم شدم و آهسته گفتم که اگر مایل باشد شاگرد کنسرواتوار حاضر است این قطعه را بنوازد اما او سر خود را بعلامت نفی تکان داد و بلافاصله خودش بنواختن پیش درآمد آهنگ پرداخت .

بدون آنکه مبالغه کرده باشم ، باید اعتراف کنم که بسیار خوب میزد و شاید هنر او هم از موسیقیدانان کور و هم از شاگرد کنسرواتوار بیشتر بود . پیش از آنکه پیش درآمد را تمام کند ، با چهره‌ای پریده رنگ و نگاهی تلخ ، اما حاکی از تصمیم جدی ، بمن نگریست . مثل آن بود که میخواهد بپرسد : « چطور است؟ »

گفتم که قطعه پیش درآمدی که او نواخت بسیار خوب بود ، اما دلم میخواست که میتوانستم لطف و جاذبه دلپذیر و غم‌انگیز و دلنشین آواز او را که در این لحظه شروع شد برایتان تشریح کنم ، زیرا اگر چیزی در هنر او عالیت از آهنگش بود ، این آواز دلکش و ظریف بود که گوئی یکدنیا غم و نومیدی و در عین حال هیجان و شور در

خود پنهان داشت .

وقتی فدلہ با صدای پر موج و صاف خوش آہنگ خود بخواندن آواز غم‌انگیز خویش پرداخت ، در سراسر تالار ناگهان سکوتی عمیق حکمفرما شد و ہمہ با حال تحسین و جذبہ ، بدین آواز غم‌انگیز و لطیف گوش فرادادند . خانم ناشناس با صدائی کہ کم کم اوج میگرفت ، خواند : « ای خداوند ، مگر نمی بینی من چقدر بدبختم ؟ بغم من ترحم کن ... »

نگاہ من ، نمیدانم چرا ، بی اختیار بچہرہ موسیقیدان نابینا افتاد و او را دیدم کہ با توجہی خاص و غیر عادی ، بدین صدا گوش فرا دادہ و دہانش نیمہ باز مانده بود . « فدلہ » کہ اکنون آواز او با ہیجان عمیق و پراضطراب در آمیخته بود میخواند :

« اگر این نالہ من در آسمان بگوش او میرسد ، خواهش مرا بپذیر و خشم خود را از من باز گیر ... »

ناگهان موسیقیدان را دیدم کہ بسمت راست خم شد و با قیافہ‌ای فشرده از ہمسایہ خود آہستہ چیزی پرسید و ہمسایہ او نخست بہ فدلہ نگاہی انداخت و بعد سؤال او را کہ پیدا بود مربوط بدین خانم است جواب گفت . در این لحظہ « فدلہ » با صدائی کہ باوج ہیجان و اضطراب رسیدہ بود میخواند : « ای خدا ، مرا کہ درین دنیا رنج میبرم ، دیگر در آن دنیا گرفتار آتش جاودان مکن » .

« لا اقل در آنجا ، بمن نگاہ ترحمی بیفکن ... »
 هنوز طنین آخرین کلمہ او خاموش نشده بود کہ موسیقیدان ، با قیافہ‌ای کہ از فرط رنگ پریدگی بچہرہ

مرده‌ای شباهت داشت بایک جست از جای بلندشد و دستهارا درجهت مخالف پیانو بلند کرد و حرکت داد ، چنانکه گوئی میخواست راهی از میان جمعیت برای خود باز کند. همه حاضرین نگاه بسوی او دوختند و چندین نفر با خشم گفتند : « هیس ! » و او را مجبور کردند که دوباره بجای خود بنشیند . اما درین لحظه « فدلہ » بکلی اختیار اعصاب خود را از دست داد . چند لحظه درهم آهنگی پیانو با آواز اشتباه کرد ، سپس آواز او زیر و بم غیرعادی بخود گرفت و اندکی بعد ناگهان چهره خود را با دودست پوشانید و دیگر نه پیانو زد و نه آواز خواند .

آهسته گفتم :

ادامه بدهید . شہامت داشته باشید .

بی‌اینکه دست از روی صورتش بردارد ، با لحنی شبیه گریه ، جواب داد :

– نمیتوانم . نمیتوانم . از طرف من از همه معذرت بخواهید .

ناچار با صدای بلند بحاضرین گفتم :

مادام فدلہ خیلی متأسف است که حالش خوب نیست ، و دیگر نمیتواند با آواز خود ادامہ بدهد .

تاچند لحظه بعداز صحبت من ، حضار که هنوز مجذوب این آواز بودند ، با حال تردید بهم نگاه کردند . چند نفر از آنهایی که پیرامون موسیقیدان نابینا نشسته بودند نیز نظرهای معنی‌داری بیکدیگر افکندند ، زیرا همه بطورغریزی احساس کرده بودند که بین رفتار کور و ناراحتی خانم آوازخوان ارتباط نزدیکی وجود دارد . چند ثانیہ

بدین ترتیب تالار غرق در سکوت باقی ماند ، سپس عده‌ای از شنوندگان بکف زدن پرداختند و ناگهان غریو کف‌زدن در سراسر سالن برخاست و طنین این صدا چنان شدید بود که چهلچراغها و پنجره‌های طالار را بلرزه انداخت . چند تن از خانمها ، با اشتیاق و علاقه تمام بنزد « فدلہ » رفتند تا او را کمک کنند و با اصرار تقاضا کردند که یک گیلایس مشروب بنوشد یا باطاق خودش برود و استراحت کند . فدلہ هیچکدام از این پیشنهادها را نپذیرفت ، ولی با حرکت سرو نگاه از همه صمیمانه تشکر کرد . مثل این بود که از دهان او هیچ صدائی بیرون نیامد . تنها کاری که توانست بکند این بود که هیاهو را ترك کند و در کنار پنجره روی صندلی راحتی بیفتد .

برای اینکه در کنار او بمانم ، از پرینا تقاضا کردم که وظیفه جمع‌آوری صدقه را قبول کند . او ظرفی برداشت و براه افتاد و از گوشه و کنار ، بارانی از پولهای نقره و اسکناس بسوی او باریدن گرفت . موسیقیدان با هر صدای سکه‌ای که میشنید ، سر را بطرف صاحب سکه براست و چپ حرکت میداد و تشکر میکرد .

« فدلہ » از آن نقطه‌ای که نشسته بود ، با دقتی عجیب کمترین حرکات موسیقیدان را تعقیب میکرد . پرینا نزدیک شد ، اما مردد بود که آیا از وی نیز تقاضای صدقه‌ای بکند یا خیر . « فدلہ » با سربدو اشاره کرد که جلوتر بیایید ، و وقتی که وی به‌مقابل او رسید ، انگشتری گران‌بھائی را که در انگشت داشت بدر آورده و در بشقاب افکند . در ظرف بقدری پول جمع شده بود که قبلا حتی

ده يك آن نیز انتظار نمی‌رفت . وقتیکه جمع‌آوری صدقه تمام شد ، موسیقیدان برجای ایستاد و با لحنی پروقار و جدی گفت :

از همه حاضرین محترم صمیمانه تشکر می‌کنم و تقاضا دارم که وجوه جمع‌آوری شده را عیناً به صلیب احمر «مارسی» برای معالجه بیماران کور بفرستند . من خودم بیکشاهی از این پولها دست نخواهم زد .

وقت گفتن جمله اخیر ابروها را با حرکتی که نشان غرور بود جمع کرد و دوبازوی خود را در فضا حرکت داد .

« فدله » هیچ تعجب یا خشمی از خود نشان نداد . فقط با همان دقت عجیب و سماجت آمیز بنگاه خود بقیافه بیرنگ و چشمان خاموش موسیقیدان ادامه داد . پرینا ، پسر جوانی که پولها را جمع کرده بود ، دردنباله سخنان موسیقیدان گفت :

– سنیور تسوانه ، علاوه بر پول واسکناس يك انگشتری هم در اینجا هست .

نابینا دست دراز کرد و در میان سکه‌ها بجستجو پرداخت وانگشتری را پیدا کرد . چند لحظه آنرا میان دوانگشتش چرخاند و زیر و رو کرد ، سپس بجای خود انداخت و با لحن خشم‌آلود گفت :

– این انگشتری را هم قبول نمی‌کنم . مال هر خانمی هست بخودش برگردانید . خیال هم می‌کنم که خودش هنوز در اینجا حاضر باشد . اینطور نیست ؟
هیچکس جوابی نداد . موسیقیدان دوباره پرش

خود را تکرار کرد. آنوقت « فدلّه » به پرینا اشاره کرد که بگوید « خیر » و او هم اطاعت کرد. موسیقی‌دان کور که فهمید صاحب انگشتری در آنجا نیست، رو به حاضرین کرد و گفت:

خواهشمندم یکی از آقایانی که با من در اجرای کنسرت همراهی کردند، قبول زحمت کنند و این انگشتری را فردا بصاحب آن برگردانند. فعلاً وظیفه من اینست که از زحماتی که ایشان امشب کشیدند و همه گونه بامن مساعدت و لطف کردند تشکر کنم.

سپس بازوی خود را بیکی از حاضرین داد و همراه او پشت پیانو رفت و قطعه‌ای را بعنوان تشکر نواخت که حاضرین را برای فرار از شنیدن يك قطعه دیگر، بخروج از سالن واداشت. وقت رفتن، همه بین خود بتفسیر اتفاقی که روی داده بود پرداختند. فقط چهار نفر تا آخر مجلس پیرامون موسیقیدان و پیانو باقی ماندند که عبارت بودند از: مادام « فدلّه »، شاگرد کنسرواتوار، پرینا، و من. موسیقیدان، پیش از اتمام قطعه خود، دست از نواختن برداشت و گفت:

– مثل اینست که هیچکس در سالن نیست. آیا نزدیک من کسی هست؟

جواب دادم:

– بلی من اینجا هستم.

گفت:

– آه! شما همان آقای ونیزی هستید. امشب من با شما در اطاق خودم قدری با سردی صحبت کردم. اجازه

دهید اقلا بشما یکنفر توضیحی داده باشم تا لااقل یکنفر درد دل مرا شنیده باشد .

وضع من خیلی ناراحت کننده بود ، زیرا موسیقیدان خیال میکرد من تنها هستم ، در صورتیکه سه نفر دیگر ، منجمله خانم فدله در آنجا حضور داشتند .

با اصرار تمام سعی کردم بموسیقی دان نابینا بقبولانم که من اصلا از او گله ای ندارم و توضیحی نمیخواهم . ولی او در نظر خود پافشاری داشت و از طرف دیگر ، خانم جوان با زبان خاموشی ، با نگاههای نومیدانه و حرکات دست های خود ، بمن با التماس اصرار میکرد که بگذارم او حرفش را بزند . ناچار نگاهی پرمعنی بدو جوان همراه خودم افکندم که شاید خودم در آن لحظه مفهوم آنرا نفهمیدم ، ولی آنها فهمیدند و هردو ، با عدم رضایت دور شدند و ما را تنها گذاشتند .

موزیسین ، وقتی که مرا حاضر بشنیدن درد دل خودش احساس کرد ، گفت :

– آخر من نمیتوانستم پولی را که «او» برای من تحصیل کرده بود قبول کنم . آن خانم که آواز میخواند ، برادرزاده منست و این منم که او را تربیت کردم و با موسیقی آشنا ساختم . منم که استعداد آواز و موزیک در او پی بردم و او را تا بدین حد رساندم . اما او بمن خیانت کرد و مرا تنها گذاشت .

هنگام شنیدن این سخنان ، فوق العاده رنج میبردم ، زیرا حس میکردم که شرکت من در چنین صحبتی خیانت نسبت بنفر سومی است که آنجا حضور دارد . اما این

نفر سوم خودش با اصرار میخواست که این سخنان گفته شود، و در اینصورت کاری از من ساخته نبود. با این همه، این خانم رویش را بطرف پنجره کرده بود و ظاهراً به بیرون نگاه میکرد. کسانی که از خارج سالن، مراقب ما سه نفر بودند، بادیدن او قطعاً فکر میکردند که این خانم مشغول تماشای نور مهتاب در روی برفها است. اما خدایا، آخر چرا این زن جوان اصرار داشت که حتماً آنجا بماند؟ برای اینکه یکبار دیگر کوشش خود را بمنظور رفتن او از آنجا بکار برده باشم، آهسته دست بشانه او گذاشتم اما او نظر مرا فهمید و با سر اشاره منفی کرد. در اشاره او همان نیروی خاموشی احساس میشد که ساعتی پیش مرا بتعجب افکنده بود.

موسیقیدان چند لحظه خاموش ماند، شاید انتظار داشت که من از او سئوالی بکنم. اما چنین سئوالی نشد، و ناچار او خودش در دنباله حرف خویش گفت:

– این انگشتی هم که دیدید مال او بود. سابقاً من این انگشتی را بسیار عزیز داشتم. اما حالا نه. حالا دیگر برای من ارزشی ندارد. سخنش را بریدم و پیشنهاد کردم که او را باطاق خودش، که قطعاً «لینا» در آنجا با بیصبری و اضطراب در انتظارش بود ببرم، بی آنکه حرکتی کند، جواب داد:

– بلی. بلی. مرا با آنجا ببرید. اما قبلاً اجازه دهید حرفی را تمام کنم. آقا، مدت دوازده سال من مافوق سختی ورنجی را که یکنفر در روی زمین میتواند تحمل کند بخودم هموار کردم، برای اینکه این دختر جوان

را که استعداد فوق‌العاده‌ای برای هنر داشت ، يك هنرمند واقعی از کار در آورم و این دختر ، از همان کودکی ، اول در مقابل خدا، بعد مریم مقدس. تعجب نکنید آقا، هنرمندان حقیقی همیشه با ایمان هستند - بعد هم من ، تعهد کرده و سوگند خورده بود که همه چیز را بخاطر هنر خود فدا کند و همینطور هم شد . هنوز بیست سال نداشت که يك هنرمند واقعی شده بود . در شهر ما ، در اطراف ، همهجا او را میشناختند و هر جا که انگستان او روی پیانو میخورد، یا آواز لطیف او از حنجره اش برمیخاست ، همه احساس میکردند که هنر بمفهوم حقیقی خود در آنجا در حال تجلی است . اما آقا ، يك روز جوانی از آنجا گذشت . جوانی که قیافه زیبا داشت ، اما هیچ چیز از هنر ، از ذوق، از عظمت هنرمندان و افتخار آنها نمیفهمید . دخترک، يك دل نه صدل عاشق او شد . بخاطر عشق این جوان ، هنرش را از یاد برد . عهدی را که با خدا داشت فراموش کرد . بعد هم مرا ، بعدهم همه چیز دیگر را فراموش کرد . همه را کنار گذاشت و فدای این آدم کرد . قلب مرا ، من پیرمرد را که فقط بخاطر او زندگی میکردم شکست ، و هنوز آنچه کرده برایش کافی نیست ، زیرا باز برای رنج دادن من به سراغ من آمده است . این رنجی که بمن داد کافی نبود . اما او خودش هم از این عشق گناهکارانه نصیبی نبرد . بخاطر يك مرد . همه چیز را زیر پا گذاشت ، خودش را ، هنرش را ، خدا را ، مرا . همه چیز را بخاطر این عشق فدا کرد . تازه حتی از آن مرد نیز توقع نکرد که برای همیشه با او زندگی کند . آن مرد حاضر باز دواج با او بود ، اما دخترک حتی چنین توقعی نیز از او نکرد .

ولی آقا، بالاخره اگر در زمین عدالت نیست، در آسمان که عدالت هست. این دختر نیز بکیفر خود رسید، زیرا اندکی نگذشت که آن مرد مرد. بله آقا، در آسمان لااقل عدالتی هست، و این مرد میبایست بچنین مجازاتی برسد.

زن جوان، که از اول مجلس خاموش مانده بود، دیگر طاقت نیاورد. دستها را با حال التماس بهم متصل کرد و ناله کنان گفت:

— اوه! خدایا! نه. این دیگر صحیح نیست.

درست نمیتوانم بگویم که درین لحظه چه اتفاق افتاد. شاید هر کس دیگر هم جای من باشد، نتواند حالت عجیب موسیقیدان را در موقع شنیدن این صدا تشریح کند. اینقدر میدانم که موزیسین نابینا، ناگهان فریادی مرگبار از دل برکشید و بر زمین افتاد، و ازین فریاد عدۀ زیادی بدرون سالن دویدند و او را نیمه هشیار و نیمه مدهوش، از تالار بیرون بردند.

دراین کشاکش، کسی متوجه فدله نبود. وی از این فرصت استفاده کرد و با لحنی تضرع آمیز، از من تقاضا کرد که او را فوراً بهوای آزاد و گوشۀ تنهائی برسانم. طوفان برف تمام شده بود، اما سرما خیلی شدید بود. در قلۀ کوهستان هنوز اثر بوران دیده میشد. من و «فدله» خاموش در جهت مخالف کوهستان، بطرف ماه و افق روشن که از پشت دو ردیف درخت کاج پیدا بود براه افتادیم از ویلای مهندس س... که گذشتیم سرما کمتر شد. خانم فدله نیز قدمها را سست تر کرد، و برای اولین بار

سکوت را شکست و بمن گفت :

- ببخشید که امشب اینقدر مزاحم شما شدم . اما این اولین و آخرین زحمت من بود ، زیرا بعد از امشب ، دیگر هیچوقت مرا نخواهید دید . برای فردا ، از شما تقاضای دیگری دارم که امیدوارم برای من انجام دهید . بعد از آن دیگر تقاضائی از طرف من از شما نخواهد شد ، حتی دیگر اسم من هم بگوشتان نخواهد رسید . شاید متوجه نباشید که « فدلده » اسم واقعی من ، اسم تعمیدی و اصلی من است (*) و بنابراین من مجبورم بهر حال « باوفا » باشم . من سوگند خورده بودم همیشه پاك بمانم و زندگانی خودم را سراپا وقف هنر کنم . باو قول داده بودم ، در مقابل خدا سوگند خورده بودم . اما یکروز عشق آمد و همه این پیمانها و تعهدها را باخود برد . پدرم هیچوقت نخواست این ضعف مرا بر من ببخشد ، اما شما آقا ، يك مرد ، يك بشر هستید . شما قطعاً بهتر از پدر من با قلب بشری و گوشه‌های پنهان آن آشنائی دارید . اگر شما هم در زندگی خود کسی را دوست داشته‌اید ، کسی را واقعاً و دیوانه‌وار دوست داشته‌اید ، میتوانید بفهمید که من چه میگویم . آنوقت معنی این جدال عقل و دل ، جدال منطق و احساسات را می‌فهمید . می‌فهمید که وقتی برای زنی پای عشق بمیان آید ، حسابی که باقی نمی‌ماند حساب مصلحت و نفع شخصی و تعهدات اجتماعی است . يك زن عاشق چطور میتواند ذوق و هنر ، حساب افتخار و آئینده خود را بکند ؟ حتی حساب سوگند خود ، حساب احساسات فرزندی خود را

* فدلده (Fedele) بزبان ایتالیائی معنی « وفادار » میدهد .

نیز نمیتواند بکند . این چیزی بود که من خود عملاً دریافتم . البته پدرم هیچوقت این ضعف را بر من نبخشید ، من خودم هم هرگز این خطا را بر خود نبخشیده‌ام ، اما هنوز هم میدانم که اگر باز آنکس که دوستش داشتم و از او هیچ نخواستم ولی همه چیزم را در پایش ریختم و فدا کردم ، زنده شود و باز بسراغ من آید یکبار دیگر عهد و پیمانم را باهمه خواهم شکست و اگر بقیمت جهنم جاودان هم باشد دنبال او خواهم رفت .

دوباره ساکت شد و بفکر فرورفت . بعد زیر لب گفت : حالا دیگر یقین دارم که پدرم هرگز مرا نخواهد بخشید . تا امروز ، تا امشب این امید را داشتم ، اما امشب آخرین امید من در این باره بنومیدی پیوست . حتی انگشتی مادرم نیز که برای من و پدرم بسیار عزیز بود ، اثری را که انتظار داشتم نبخشید . خودم چندان به تأثیر آن امیدوار نبودم ، اما میخواستم آخرین کوشش خود را کرده باشم . حالا يك تقاضا از شما دارم . میخواهم خواهش کنم از قول من فردا با « لیزتا » خواهرم صحبت کنید . قبل از هر چیز بدو بگوئید که من صمیمانه از او متشکرم . میدانم که هر چه در قوه داشته برای کمک بمن بکار برده است . بگوئید که اگر بدو کاغذ نمی نویسم ، برای اینست که اکنون، توانائی چنین چیزی را در خود نمی بینم . حتی میدانم که بعدها هم نامه‌ای بدو خواهم نوشت یانه . اما بهر حال بوی از جانب من بگوئید که ازین پس هر چه من دارم متعلق بدوست و از همین فردا میتواند کلیه اسناد و اوراق و پولهای مرا از وکیل من در شهر میلان تحویل بگیرد . من فردا صبح

نامه لازم را در این باره بوکیل خود مینویسم . لطفا آدرس
 او را یادداشت کنید و به لیزتا بدهید : « بن و فونی ، کوچۀ
 سنت آندره ، شماره ۲۳ ، میلان » .

اسم و نشانی و کیل را در نور ماه ، در دفترم یادداشت
 کردم . وقت نوشتن این چند کلمه قلبم بشدت میزد ، زیرا
 احساس میکردم که دارم چیز بدی ، چیز شومی را یادداشت
 می کنم .

مثل این بود که فرمان مرگ یک نفر محکوم با اعدام
 را امضاء میکردم یا صفحه آخر دفتر یک زندگی را « تمت »
 میگذاشتم . بفکر افتادم که از او بپرسم چه میخواهد
 بکند . من جرئت این سؤال را نیافتم ، و او نیز خاموش
 ماند . وقتی که دوباره از مقابل ویلای مهندس س ... رد
 شدیم ، بمن گفت که نام معشوق او « ویدا » بود . اما وی
 تا آخرین لحظه این نام را پنهان نگاه داشته است تا پدرش
 در صورت شنیدن چنین نامی ، ناگزیر به ترك « سن برنارینو »
 نشود ، زیرا او و معشوقش نیز مدتی در همین نقطه اقامت
 داشته اند .

اندکی بعد ، به دهکده خاموش که در نور سیمین
 مهتاب ، حالت شاعرانه و افسرده ای پیدا کرده بود رسیدیم
 روی اولین پله مهمانخانه خودمان ناگهان از او پرسیدم :

– کی و کجا میروید ؟

اندکی در جواب مردد ماند . بعد تصمیم قطعی
 خودش را گرفت و گفت :

– بشما میگویم که کجا میروم ، اما این حرف را

پیش خودتان نگاهدارید و مخصوصا بخواهرم نگوئید
قول میدهید؟

– قول میدهم .

– بسیارخوب .

من از این جا یکسره به «مارسی» میروم تا داخل
دیر دختران تارك دنیا شوم .

از داخل مهمانخانه صدای حرف بگوش ماریسید. زن
جوان باعجله بمن گفت :

– فردا ، وقت رفتن من ، بامن خداحافظی نکنید .
رفقای شما آدمهای بدخیالی هستند و یقین دارم درباره
دوستی امشب ما نیز پشت سر من خیلی چیزها خواهند
گفت . حرفهای مرا هم برای کسی تکرار نکنید . یادتان
باشد که بند آخر تصنیف امشب شما این است . «این اتفاق
که افتاده ، سری است که میان من و اوست ربطی بدیگران
ندارد» .

وقت جدائی ، دست او را در هر دو دست خود
گرفتم و با حرارت فشردم . این خداحافظی آخرین ما بود .
فردا صبح پرینا ، دختر خانم خوشکلی که شب
گذشته با اصرار تصنیف مرا یادداشت میکرد تا لابد برای
پسر جوانی که دوستش بود بخواند با تمسخر از من پرسید :

– بنظرم دیشب بالاخره شعر آخر تصنیف را که
فراموش کرده بودید بیاد آوردید ، یا بیادتان آوردند ؟

– کدام شعر ؟

– اوه . چطور بهمین زودی فراموش کرده اید ؟

سپس بند اول تصنیف دیشب مرا تا آنجا که برایش

گفته بودم ، با صدائی آمیخته با شیطنت و استهزاء خواند :
 « ترا که می بینم ، خودم را از یاد میبرم اما باز هم
 بخود میگویم : نه ، هیچ طور نشده ، خبری نیست. وقتی که
 میخواهم باتو حرف بزنم ، زبانم بند میآید میگویم ، این
 اتفاق که افتاده »

دخترک تا این جا رسید و ساکت ماند . خواستم
 بگویم : بلی ، شعر آخر را برای من گفته اند . این شعر این
 است : « این اتفاق که افتاده ، سری است میان من و اوست.
 میان من و اوست ، و ربطی بدیگران ندارد . »

اما خاموش ماندم ، زیرا حیفم آمد آخرین کلماتی
 را که از دهان « فدلّه » بیرون آمده بود و تمام رابطه ما و
 داستان غم انگیز و مرموز او در آن خلاصه میشد ، برای
 این دختر جوان که با همه خوشگلی ، بود و نبودش برای
 من بکلی یکسان بود ، نقل کنم .



درختکش

از :

گراتسیا دلدا

Crazzia Celeda

گراتسیادلدا

خانم « گراتسیادلدا » Grazzia Celeda (۱۸۷۱-۱۹۳۶) یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم ایتالیا است. وی یکی از پنج خانم نویسنده جهان است که تاکنون جایزه ادبی نوبل گرفته‌اند.

رمانها و مخصوصا نوول‌های خانم « گراتسیادلدا » امروز در ایتالیا مقامی بسیار مهم دارند. بطوریکه جزو آثار « کلاسیک » ایتالیا درآمده و غالب آنها بکلیه زبانهای مهم جهان ترجمه شده‌اند.

نویسنده‌های ایتالیائی غالبا « محلی » هستند، یعنی بشرح و نقاشی روحیات و افکار و زندگی مردم ناحیه خاصی که مربوط به خود آنهاست میپردازند. خانم « دلدا » که اهل ساردنی است تقریبا همه آثار ادبی خود را به ساردنی اختصاص داده است.

داستان درخت کش *Assassino degli arbori* داستانی است که انتشار آن او را در سرتاسر ایتالیا معروف کرد و زمینه موفقیت ادبی وی را فراهم ساخت. این داستان مثل داستان *Cavalleria Rusticana* خیلی ساده است، ولی از لحاظ شهرت ادبی که دارد، شایسته است که بزبان فارسی نقل شود.

چند سال پیش ، «اورنه» دهکده مغرور و زیبای جزیره ساردنی ، که در دامنه کوهستانی بلند واقع است ، دو دوست ، یکی فقیر و دیگری نسبتاً ثروتمند زندگی میکردند .

اسم دوست فقیر ، مارتینو Martinu بود ، ولی او را در دهکده همهجا « آرکیبوزاتا » (یکنوع تفنگ) میخواندند ، و شاید علت این بود که او همیشه این کلمه را بعنوان ناسزائی در صحبت‌های خود بکار میبرد .

البته خطری از جانب این لقب متوجه کسی نبود ، زیرا مارتینو بخلاف لقب پرطمطراق خود ، در همه عمر نتوانسته بود نه تفنگی برای خود تحصیل کند ، نه گلوله‌ای بسوی کسی بیندازد . کار او فقط کشاورزی و گندمکاری بود . ولی اگر تفنگ نداشت ، اخلاقاً قلدر و گردن کلفت بود ، و این اخلاق توأم با جوانی زیبایی و قد بلند و چشم‌های سیاه و گیرای او ، بوی جاذبه‌ای

فراوان میبخشید که بیشتر از همه دختران جوان دهکده متوجه آن بودند .

دوست ثروتمند او «سارواتوره» نام داشت . وی مردی ملاک و خوش لباس بود . همیشه نیمتنه مخملی بتن داشت و هر وقت بسفر میرفت کیسه باروتش را با نوار ضخیمی از ابریشم سیاه بگردن میآویخت . صاحب عده زیادی گاو واسب و سگ بود و دونفر نوکر نیز داشت که گاه در خدمت او بودند و گاه نیز به مزرعه زیتون او سرکشی میکردند . علاوه بر همه اینها ، یک خواهر سیام چشم نیز داشت که آفت دهکده بود ، زیرا نه تنها در دهکده «اورنه» بلکه در چندین ده اطراف نیز دختری بخوشگلی و شهرآشوبی او پیدا نمی شد .

نزدیکی همیشگی مارتینو با سارواتوره ، همه جا اسباب حرف شده بود . جوانان ده باهم میگفتند :

– مارتینو عقیده دارد که اگر سارواتوره ، او را همه جا همراه خودش میبرد ، آدمی شده است . شاید هم خیال میکند که آخر سارواتوره خواهرش را باو خواهد داد .

از این حرف همه میخندیدند ، اما مارتینو نه فقط «خیال میکرد» ، بلکه جداً امیدوار بود که چنین خواهد شد . بدین جهت از هیچگونه خدمتگزاری نسبت به سارواتوره خودداری نمیکرد . روزهایی که سارواتوره مجبور بود برای سرکشی بکارهای خود از ده خارج شود ، یا گرفتاریهای انتخاباتی او را چند روز دور از دهکده نگاه می داشت . مارتینو باصطبل و مزرعه و کارخانه

کوچک روغن زیتون می‌رفت و همه‌جا را بدقت سرکشی میکرد تا ببیند همه بکار خودشان مشغولند یا خیر .

البته این کارها برای او کوچک بود . از همه بدتر آنکه «پاسکا» خواهر خوشگل «سارواتوره» نیز او را مسخره میکرد و غالباً این کارها را میدید و باو باچشم يك نوکر مینگریست ، اما مارتینو همه این سرکوفتها را تحمل میکرد و برای خاطر چشمهای سیاه پاسکا دندان را روی جگر می‌گذاشت .

زنهای ساردنی غالباً خوشگل ، مفرور ، خونگرم ، باهوش و وحشی هستند و پر سروصدا و باگوشه و کنایه و مبالغه صحبت میکنند . همیشه در گفتگو تظاهر بهیجان ، تعجب ، خشم و تحسین میکنند تا صحبتشان گیرنده باشد . تقریباً همه آنها پیراهن‌های دست‌باف و کرست های زرد برتن دارند .

اما چیزی که درس‌آپایشان بیش از همه جلب توجه میکند ، چشمها ، چشمهای سیاه خوش حالت آنهاست که مثل شب عمیق و تاریک و در عین حال پر وعده است ، مثل اینست که هرنگاه این دو چشم بیننده را بعشق وهوس دعوت میکند . همه این دخترها بسیار خوب میرقصند . رقصی هوس‌انگیز و پر هیجان دارند . هر وقت دور هم جمع شوند چهار زانو ، مثل زنان شرقی ، روی زمین مینشینند و بکمترین نارضایتی که از کسی داشته باشند نفرینهای غلیظ و شدید برایش میفرستند .

پدر پاسکا وسارواتوره چندی پیش مقتول شده بود . دختر و پسر او مثل خودش هر دو خونگرم و حرارتی

و بسیار بلندپرواز بودند. پاسکا در موقعی که هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود، بنا بر رسم جزیره نامزد يك مرد پولدار و سالمند شده بود، اما وقتی که دخترك بزرگ شد و موقع ازدواجش رسید نامزد او دیگر پول و زمین در بساط نداشت، بدین جهت پاسکا نیز حاضر نشد اصلاً در موضوع ازدواج وارد صحبت شود. در این یکی دو سال اخیر دیگر کسی نمیدانست خیال او چیست و بالاخره زن که خواهد شد. روزهای یکشنبه وقتی که لبهای غنچه‌آسای خودش را جمع میکرد و روی کف براق کلیسا می‌نشست و بسقف نگاه میکرد، همه می‌فهمیدند که دعا میکند شوهر جوان و خوشگل و پولداری پیدا کند اما معلوم نبود واقعاً هم پاسکال همین ادعا را میکرد یا حواسش از هم‌اکنون دنبال مرد معینی بود.

مردان ده، وقتی که او را با اندام متناسب و موزون خود، مثل مجسمه‌ای از مرمر، در کلیسا یا کوچه‌های دهکده میدیدند حتی جرأت آنرا که بدو اظهار عشق کنند در خود نمی‌یافتند. در این صورت تکلیف مارتینوی بیچاره که حتی شهامت آنرا مستقیماً بچهره و چشمان او بنگرد نداشت خوب معلوم بود. اصلاً مارتینو در همان ضمن که باین دختر علاقه داشت از او متنفر بود، مخصوصاً از غرور فوق‌العاده او خشمگین میشد، همیشه دلش میخواست این غرور و مبارزه‌طلبی او را درهم بشکند. یکروز مارتینو او را در کنار باغچه دید که روی زمین نشسته بود و داشت پنیر درست میکرد. يك لحظه ایستاد و او را با خونسردی نگاه کرد چون نمیدانست

چه بگوید ، برای اینکه حرفی زده باشد طرز تکاندادن ظرف پنیر را از طرف پاسکا مورد ایراد قرار داد و با لحنی دوستانه گفت :

– اوه ، يك تكان باینطرف ، یکی بآنطرف کافی است . اینهمه تشریفات ندارد پنیر را فقط برای آن درست میکنند که بخورند .

پاسکا از خشم سرخ شد با لحنی خشک و سرد جواب داد :

– شما از پنیر کردن چه اطلاعی دارید ؟ با شیر گاوهای خودتان اینهمه تجربه پیدا کرده‌اید ؟ این بار نوبت مارتینو بود که سرخ شود ، زیرا پاسکا با این جواب یکبار دیگر فقر و تنگدستی او را برخش کشیده بود . مارتینو باخود گفت :

– آرکی بوزاتا !. بحضرت عیسی قسم اگر یکدفعه دیگر با این لحن با من حرف بزنید يك جفت کشیده از من خواهید خورد .

و بی آنکه بیاسکا چیزی بگوید با قیافه عبوس راه خود را گرفت و رفت .

سارواتوره تصمیم گرفت مزرعه زیتون خود را شخم بزند و جای درختهای کهنه زیتون که دیگر مصرفی نداشتند نهالهای تازه بنشانند . زیرا دلش میخواست این مزرعه که نزدیک رودخانه دردره‌ای بسیار حاصلخیز واقع بود بهترین مزرعه زیتون دهکده باشد .

روزیکه میبایست مراسم پیوند زدن نهالها صورت

گیرد ، سارواتوره طبق شیوه دیرین جزیره ، همه روستائیان اطراف را که عده‌ای از زبردست‌ترین پیوندزن‌ها جزو آنان بودند بمرزعه خود دعوت کرد .

رسم این است که همه این کار را مجاناً انجام میدهند ، اما در عوض غذا و شراب مفصلی بخرج « ارباب » میخورند و همه روز را با ساز و آواز میگذرانند ، در حقیقت این روز بجای اینکه برای آنان روزی خسته کننده باشد ، يك جشن آواز و ساز و میخوارگی است . بهمین جهت همه بااشتیاق فراوان در آن شرکت میجویند حتی شبانان نیز در این مراسم حضور دارند .

روز مقرر همه دوستان سارواتوره بمرزعه زیتون آمدند . هر کدام از آنها سوار بر اسب یا قاطری بودند و بلااستثناء زنی را ترك خود داشتند .

چوپانهای « ارباب » نیز آمدند ، منتها علاوه بر زنهای خود هر کدام دو گوسفند همراه داشتند که آنها را چهار دست و پا بسته بزین اسب آویخته بودند .

اندکی بعد ، زیر درختان کهن زیتون ، شعله‌های آتش برافروخته شد و دود غلیظ بصورت ستونهای بلندی پیچ و تاب خوران در فضا بالا رفت .

فصل بهار بود و اردیبهشت همه ده را غرق شکوفه و گل کرده بود .

اسبها ، حریصانه بخوردن علفهای بلند و تازه مشغول بودند . گندمها از دور دست ، برابر نسیم ملایم موج میزدند و سر بهر سو خم میکردند .

کنار جویبارها ، گل‌های صحرائی سر در گوش

امواج شفاف گذاشته بودند و نجوا داشتند . وزش نسیم ،
سراسر ده و صحرا و کشتزار را از عطری گرم و سرمست
کننده آکنده بود .

میهمانان اول کندوهای زنبور عسل را که در
آنها عسلی چون طلای مایع انباشته شده بود بازرسی کردند
و عسل را از آنها بیرون کشیدند .

سپس چند گوسفند را سر بریدند و روی آتش
کیاب کردند و درحالی که سر بسر زنها می‌گذاشتند ، بساط
غذای ظهر را آماده ساختند .

پاسکا ، همانطور که انتظار میرفت ، ملکه جشن
بود . زنان دیگر که همه جا حلقه‌وار پیرامون او را گرفته
بودند ، نمی‌گذاشتند خود او دست به « سیاه و سفید » بزند ،
اما پاسکا بر همه نظارت داشت و با اندام زیبا و نگاه نافذ
چشمان سیاه خود همه را مجذوب میساخت .

روستائیان ، اینطرف و آنطرف ، مثل آنکه وظیفه
مقدس مذهبی را انجام دهند ، با علاقه و خلوص فراوان
سرگرم بریدن درختان کهن زیتون و زیتونهای خشک
شده بودند . پیتر و ماریا ، استاد معروف پیوند ، از دسته‌ای
بترد دسته دیگر میرفت و با چشمان باهوش و نگاه شیطنت-
آمیز خود همه جا را بدقت بازرسی میکرد . چهره او از
هیجان گلگون شده بود . گاه بگاه بی اختیار برمیگشت
تا از روی خریداری نگاهی دزدانه سراپای پاسکا بیفکند .

وقتی که روستائیان کارهای مقدماتی پیوند زدن
را تمام میکردند پیتر و ماریا باقیافه‌ای آقامنشانه کنار درختی

که پیوند خورده بود می‌نشست . محل پیوند را بارشته‌ای باریک می‌بست و سپس خمیر مخصوصی را که بدقت در میان انگشتان خود فشرده و نرم کرده بود بر آن مینهاد و پس از پایان کار ، بر آن علامت صلیبی میکشید تا پیوند بموقع خود بگیرد .

هرقدر کار بیشتر میرفت ، بر حرارت روستائیان افزوده میشد . همه با جار و جنجال حرف میزدند و درباره راهزنیهای دهکده ، کارهای روزمره ، زنها و ماجراهای گذشته خود صحبت میکردند . گاهگاه زیر شاخه درختی ، صدای آواز غم‌انگیز و وحشی ، مثل فریاد روحی گریان برمییخاست و در سکوت دره ، در میان امواج رودخانه و دورتر از امواج طنین میانداخت . روستائیان ، پیاپی جامهای شراب را دور میگرداندند و هر گردش شراب جریان خون را در رگهای آنان تندتر میکرد .

مارتینو همه‌جا مشغول کار و جنب‌وجوش بود . سعی میکرد هرقدر ممکن است مفیدتر واقع شود . غالباً میخندید و از قیافه‌اش خوشحالی و نشاط پیدا بود . مثل این بود که آن هیجان و رضایتی که باید در قیافه سارواتوره پیدا باشد ، باو منتقل شده بود .

سارواتوره بعکس او ، بازوان را برسینه نهاده بود و خاموش و آرام ، ولی با چهره‌ی راضی رفت و آمد و فعالیتی را که در مزرعه‌اش حکمفرما بود نظاره میکرد . رفتار « ارباب‌آبانه » مارتینو بسیاری از مدعوین را ناراضی کرد ، اما هیچکس باندازه‌ی پیترو ماریا که غالباً از زیر چشم بانگاهی تمسخرآمیز بدو مینگریست از این

بابت ناراضی نبود . علت این بود که پیوند زن جوان عاشق پاسکا بود و عشق هم در نزد مردم جزیره ساردنی همیشه با حسادت فراوان توأم است . پیتر و ماریا از این بابت ناراضی بود که فکر میکرد مارتینو نیز پاسکا را دوست دارد ، و هم از این بابت که از محبتی که سارواتوره برای مارتینو داشت اوقاتش تلخ بود ، اما هیچوقت باندازه امروز نسبت به مارتینو خشمگین نشده بود ، زیرا رفتار آقامنشانه‌ای که مارتینو امروز نشان میداد سخت او را تحریک میکرد ، مخصوصاً که برای تحریک پیتر و ماریا يك بهانه بسیار كوچك كافی بود . از صبح تا ظهر دوبار بین او و مارتینو درباره طرز بستن پیوندهای زیتون ، صحبت‌های زننده رد و بدل شده بود . مارتینو میگفت :

– دور پیوند را اینقدر محکم نباید بست .

و پیتر و ماریا درست خلاف این عقیده را داشت . اندکی بعد ، میان روستائیان صحبت از پاسکا شد . یکی از آنها چون سر سارواتوره را دور دید ، بشوخی گفت :

– پاسکارا به مارتینو شوهر خواهیم داد .

مارتینو که در آن تردیکی بود از لحن تمسخر آمیزی که در این حرف نهفته بود خشمگین شد . غرغر کنان گفت :

– آرکی بوزاتا ! خیال میکنی چنین چیزی غیر ممکن است ؟

طرف صحبت او ، بدیدن برق وحشیانه‌ای که در چشمهای او میدرخشید جا خورد . بالحنی جدی گفت :

— نه! همه چیز ممکن است .

مارتینو شانه‌ها را بالا انداخت و حرفی نزد . مثل این بود که بگوید : « اگر من بخواهم ، این کار هم مثل همه کارها شدنی است » .

پیتر و ماریا از فرط خشم و حسد ، سرخ شد ، اما حرفی نزد ، زیرا موضوع بقدری با احساسات و قلب او سروکار داشت که نمیخواست آن را مضمون مذاکره کرده باشد و انگهی خودش میدانست که این صحبت را عمداً در حضور او پیش آورده‌اند تا او را اذیت کنند . در دل خود گفت :

— هر چه میخواهید بگوئید . اگر شما مثل عقاب باشید ، من هم شبیه روباه هستم .

کمی قبل از غروب ، چون نمیدانست چه بهانه‌ای پیدا کند تا با پاسکا چند کلمه حرف بزند ، موضوع مذاکره مارتینو را با روستائیان بهانه کرد و باتلخی تصنعی گفت :

— پاسکا حالا دیگر میدانم چرا باظهار عشق من اعتنائی نمیکنند .

پاسکا مثل شاهزاده خانمی ، با سرسنگینی بسوی او نگاهی افکند و پرسید :

— چرا ؟ بیشعور ؟

— برای اینکه شما خیال دارید زن مارتینو بشوید . پاسکا ، مثل آنکه زخمی کاری خورده باشد ، فریادی از ته دل بر کشید که هیچکس باندازهٔ زنان « اورونه » متخصص آن نیست . با قیافه‌ای خشمگین و پر تهدید ، پرسید :

— که این حرف را بتو گفته ؟

— خودش .

— دروغ میگوئی !

— بحضرت مریم قسم که راست میگویم . اگر دروغ گفته باشم حاضرم همینجا شکم را پاره کنند .
وسپس کلمه کلمه مذاکراتی را که شده بود ، با افزودن مقدار زیادی مطلب دیگر ، برای او نقل کرد .
پاسکا اخم کرد ولی حرفی نزد . فقط چندبار به نشان اوقات تلخی دست برد تا گیسوان خود را بکند .
پیتر و ماریا که دلش از خوشحالی غنچ میزد ، باو نصیحت کرد که ساکت شود و سروصدا راه نیندازد ، اما پاسکا که بغرور و عزت نفسش لطمه خورده بود ، قسم خورد که بلای حسابی سر مارتینو خواهد آورد .

غروب که شد همه حاضرین کارهای خود را تمام کردند زیر درختها چهارزانو نشستند و گرد هم حلقه زدند تا مشغول شام خوردن شوند .

سفره آنها علفهای سبز و بشقاب و کارد و چنگالشان فقط چاقوهائی بود که بر زمین فرو برده بودند ! علاوه بر جامهای شراب که پیایی دور میگشت ، چندین ظرف عسل در میان نهاده شده بود که تماشای آن ایشان را سرمست میکرد . روستائیان ، با کاردهای تیز خود قطعات باریک پنیر می بریدند و آنها را برسم اهالی جزیره ساردنی در عسل فرو میبردند و همین کار را با کاهو و نان و گوشت سرخ شده انجام میدادند . بسیاری از آنها اصلا چیزی غیر از عسل نمیخوردند . بدین ترتیب که قطعات

عسل آمیخته با موم را در دهان می گذاشتند تا عسل را بدقت بکند و موم را دور ریزند .

همه با جار و جنجال و خنده حرف میزدند و مجموع گفته‌های آنان ، غوغای مستانه گوشخراشی در زیر درختان زیتون پدید آورده بود .

در شمال و مشرق ، کوهستانهای بلند و آبی رنگ ، آرام آرام در آخرین اشعه سرخ فام خورشید شامگاهان ، از دیده پنهان میشدند .

ولی ناگهان فریادهای پر خنده مستانه قطع شد ، و ابری تیره بر بزم پر نشاط آنان سایه انداخت ، زیر صدای فریاد پاسکا بلند شد که به مارتینو اشاره میکرد و با لحنی زننده میگفت :

– جناب کنت را به بینید ! خیال دارند با یک «خانم» ازدواج کنند ، اما کسی را که لایق ایشان باشد در این حوالی هنوز پیدا نکرده اند !

مارتینو از یکی دو ساعت پیش چندین بار به نیش‌ها و زخم زبانه‌های پاسکا که آشکارا بوی مبارزه طلبی میداد باملایمت و آرامش جواب داده بود . اما این بار دیگر از کوره دررفت . زیرا گذشته از آنکه پاسکا در میان جمع او را مسخره میکرد ، جامهای پیایی شرابی که او و حاضرین پیموده بودند ، او را آماده دعوا کرده بود .

با لحنی زننده گفت :

– پاسکا ، برای خدا راحتم بگذار ! خاطرت جمع باشد که من خواستار تو نیستم . با تو هم دعوا ندارم . اگر زن بخواهم ! زن فراوان است . خیلی‌ها

هم هستند که مرا همینطور که هستم ، قبول دارند . باور کن که خیلی از آنها هم هستند که بمراتب خوشگلتر و فهمیده تر از تو اند .

این حرف مثل خنجر بدل پاسکا نشست . فریاد

زد :

– البته ! البته !... توزنهائی مثل مرا نمیخواهی .

زنهائی را میخواهی که مثل خودت باشند .

– اوه ! مگر تو که هستی ؟ غیر از اینکه چندرغاز

بیشتر از آنها پول داری ، دیگر چه امتیازی بر آنها داری !

تازه مگر پول و دارائی همیشه در دست یکنفر میماند ؟

از کجا معلوم که يك روز بچه های من بچه های تو صدقه

ندهند !

پاسکا از فرط خشم دیوانه شده بود بطوریکه رنگ

او از رنگ دامن قرمزش چیزی کم نداشت فریاد زد :

– اما در حال حاضر منم که میتوانم بتو صدقه

بدهم !

این بار مارتینو دیگر طاقت نیاورد . گیللاس

کوچک شرابی را که در دست داشت با خشم روی زمین

انداخت و شکست و در حالیکه چشم در چشم پاسکا دوخته

بود گفت :

– زیاد ناز نکن . خیلی زنهای دیگر هم هستند که

بمردها « بخشش » می کنند .

در تمام مدت گفتگو ، سارواتوره کنار ایستاده

بود . وقتیکه صحبت بدینجا رسید و تمام حاضرین از شنیدن

حرف مارتینو از فرط وحشت خاموش شدند ، جلو آمد

و فریاد زد :

– مارتینو!

مارتینو با خشم تمام گفت:

– کنار برو، سارواتوره! من از تو ترس ندارم. از هیچکس دیگر هم ترسی ندارم. شما همه مثل سگهای هار بجان من افتاده‌اید. اصلاً من چه احتیاجی بتو دارم؟ اگر کسی احتیاجی داشته باشد، توئی که محتاج بکمک من هستی. من بتو یک شاهی بدهکار نیستم. هیچوقت هم یکشاهی از تو نخواسته‌ام. نه پول خواسته‌ام و نه گندم خواسته‌ام. خواهش میکنم بخواهرت بگوئی که اینقدر تنگدستی مرا برخم نکشد.

فقیر بودن عار نیست، میفهمی سارواتوره؟ فقیر بودن عار نیست. اما اگر واقعاً تو و همشیرهٔ محترمهات فکر میکنید که دوستی من برای شما ننگ و عار است، من اصراری باین دوستی ندارم.

سارواتوره حرفش را برید. فریاد کرد:

– مارتینو مگر مست هستی؟

– خودت مستی.

– نفهم!

– نفهم هم خودت هستی.

– بس است! بس است!

نزاع عجیبی در گرفته بود که احتمال قوی میرفت در پایان آن، لکه‌های خون با قرمزی شراب که علفهای سبز را برنگ سرخ درآورده بود درآمیزد. حتی در این گفتگو این دو دوست قدیمی چیزهایی بهم گفتند و پرده

از اسراری برداشتند که حاضران تا آنروز از آن‌ها بی‌اطلاع بودند. شاید در آخر گفتگو، سرخی فراوانی که در چهره ایشان دیده میشد بیش از آنکه اثر خشم باشد مربوط بشرم و خجالت بود.

زن‌ها بی‌اختیار فریاد میزدند. پاسکا که چهره‌اش از فرط وحشت مثل گچ سفید شده بود، خود را کنار کشیده بود و در دل از اینکه این آتش را برافروخته است سخت پشیمان بود. چندین بار سعی کرد با حرف‌های ملایم آتشی را که خودش روشن کرده بود خاموش کند. بالاخره شدت گفتگوی دوطرف آرام شد و اندک اندک آتش نزاع فرو نشست. حتی ظاهراً دو دوست قدیمی با هم آشتی کردند و حاضرین با اشاره سارواتوره از رفتن مارتینو که قصد ترك آنها را داشت مانع شدند. اما مارتینو دیگر تا آخر مجلس بروی سارواتوره و پاسکا نگاه نکرد.

سارواتوره نیز کنار ماند و لب از لب بر نداشت. پیدا بود که در ته دل از آنچه روی داده بود، ناراضی است. دوباره همه دست بکار پیوند زدن شدند. پیتر و ماریا که عامل اصلی این آتش افروزی بود، با قیافه‌ای فاتحانه مشغول کار شد. مارتینو نیز مجدداً بکار خود پرداخت. اما معلوم نبود هنوز چرا، هر وقت پیوند تازه‌ای را میدید که در کنار آن صلیبی رسم میکنند، زیر لب میخندید.

دو روز بعد، مارتینو از دهکده خود برای شرکت در جشن مذهبی «سان فرانچسکوای لونا» بیرون آمد.

دیر وقت بود که وارد بیابان شد سروپا برهنه راه افتاده بود تا نذرش بر آورده شود .

وقتی که ساعتی در صحرا رفت ، شب رسید و کاملاً تاریک شد. آن وقت، مارتینو مثل اینکه منتظر این تاریکی بوده ، باطراف نگاه کرد و چون مطمئن شد که کسی در آن حدود نیست ، راه خود را عوض کرد و بسمت مزرعهٔ زیتون سارواتوره براه افتاد . وقتی که بدانجا رسید نزدیک نیمشب بود . قطرات ژاله اندک اندک بر برگهای درختان می نشست و گاه ، آرام آرام در امواج لطیف جویبار منعکس میشد .

همه جا از عطر ملایمی که از شاخه های درختان برمیخاست آکنده بود و در بیابان ، رودخانه ، کشتزارها ، صلح و آرامشی دلپذیر حکومت میکرد .

همه جا آرام بود بجز دل مارتینو که در آن غوغائی برپا بود . اندکی از نیمشب میگذشت که «مارتینو» کار انتقام خشن خود را بدون اسلحه و خونریزی بی پایان رسانید ، یعنی یکی یکی پیوندهائی را که بارنج و مرارت فراوان زده شده و بر هر کدام از آنها صلیبی کشیده شده بود کند و دور انداخت .

درست در لحظه ای که میخواست پای دوم خود را از دیوار باغ بدان طرف بگذارد ، مردی از میان علفها بیرون جست و رودروی او ایستاد . در نور پریده رنگ ماه ، لولهٔ تفنگی که بسمت او نشانه شده بود برق زد . صدای سارواتوره برخاست که میگفت :

— مارتینو ، من یقین داشتم که تو آرام نخواهی گرفت . حالا طبق قانون جزیره میتوانم ترا بکشم . اما اینکار را نمیکنم ، برای اینکه انتقامی بهتر از آن در نظر دارم .

از میان علفهای اطراف سه مرد دیگر تفنگ بدست ، بیرون آمدند . سارواتوره رو بدانها کرد و گفت :
— دیدید این آقای که برای زیارت میرفت و سر و پا برهنه براه افتاده بود تا نذرش برآورده شود ، چکار کرد ؟ عقیده شما چیست ؟ او را بکشیم .
— خیر !

— از او بمراجع قانونی شکایت کنیم و آبروش را پیش مردم ببریم ؟
— نه .

— من هم همین عقیده را دارم ، زیرا انتقامی بهتر فکر کرده‌ام . مارتینو ، تو از این پس ، درست بتعداد درختهایی که « کشته‌ای » ، برای هر درخت یک هفته مانند نوکر در خدمت من و پاسکا خواهی بود . قبول داری ؟
در خاموشی و تاریکی پر آرامش نیمشب ، در کنار درختهای زیتون قرارداد موحد امضاء شد . مارتینو در مقابل برق چهار تفنگ قبول کرد که مدت سه سال مثل نوکری در خدمت سارواتوره باشد و کلیه فرمانها و دستورهای « خانم » پاسکا را اطاعت کند ، تا بدین ترتیب دوران مجازات جسمی و اخلاقی خود را بپایان برساند .
« مارتینو » بقول خود وفا کرد . از همانجا بخانه سارواتوره رفت و سه سال و چهار هفته تمام ، در خدمت

آنها گذرانید . سه سال و چهار هفته ، سرزنشها و نیشخند های تمسخر آمیز مردم دهکده را تحمل کرد . سه سال و چهار هفته هر بامداد به « پاسکا » که همچنان بدلبری و شهر آشوبی مشغول بود و هیچیک از عشاق خود را قابل ازدواج باخویش تشخیص نمیداد سلام گفت و فرمانهای شیطنت آمیز او را که غالباً وسیله‌ای برای تحقیر او در حضور میهمانان و جوانان دهکده بود تحمل کرد .

شب‌ی که بعد از سه سال و یکماه ، دوران مجازات او پایان رسید و مدت قرارداد پایان یافت ، و تعهد اخلاقی او اجرا شد ، مارتینو تفنگ خود را برداشت . اول پاسکا را کشت ، سپس سارواتوره را کشت بعد خودش را کشت . بدین ترتیب بود که ماجرای عاشقانه دهکده اورونه ، مثل غالب ماجراهای عاشقانه‌ای که در این جزیره می‌گذرد ، خاتمه یافت .

اما کسانیکه شاهد این ماجرا بودند داستان درخت کش را هنوز برای مسافرین تازه وارد نقل میکنند .



مردہ باخاموشد

از :

آرتور شنیٹسلر

Arthur Schnitzler

آرتور شنیسلر

«آرتور شنیسلر» Arthur Schnitzler (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱) یکی از بزرگترین نویسندگان آلمانی زبان قرن نوزدهم و بیستم است . وی اصلاً اتریشی است و در سال ۱۸۶۲ در وین متولد شد . حرفه او طبابت بود ، ولی از همان اول علاقه فوق‌العاده‌ای به ادبیات داشت و بهمین جهت خیلی زود بکار نویسندگی پرداخت . اولین نوشته او هنگامی انتشار یافت که وی ۲۴ سال بیشتر نداشت . از آن پس پی‌پی‌پس‌های تأثر و رمانها و نوول‌های متعدد از او انتشار یافت . نوول‌هایش که معروفترین قسمت آثار ادبی اوست ، در ادبیات زبان آلمانی مقامی خاص دارد ، زیرا مجموعه این داستانها از عالیترین نمونه‌های مکتب ادبی بزرگ روانشناسی و تجزیه و تحلیل روحی است که صفت بارز و مشخص ادبیات آلمانی بشمار میرود ، و از این جهت هیچ کشور دیگری در جهان بیای آلمانیها و اتریشیها نمیرسد . گذشته از اینکه این «تحلیل عواطف» صفت مشترك غالب نویسنده‌های آلمانی زبان است . شنیسلر اختصاصاً روانشناس برجسته‌ای بود ، و چون درعین حال طبیب نیز بود ، زمینه بسیار مساعدی داشت که احساسات و عواطف بشری را در آن واحد از لحاظ روحی و جسمی مورد مطالعه قرار دهد ، و قطعاً رمز شهرت فراوان آثار او نیز همین است . از زمره آثار برجسته او میتوان کتابهای ذیل را نام برد : «آاناتول» ، «مرك» ، «عشق موقتی» ، «حیوان آزاد» ، طوطی سبز (درام) ، «بئاتریس» ، ستوان «گوستل» ، «برتاگاران» ، راه تنهایی ، انتراکت (کمدی) ، فریاد زندگی (درام) ، کنتس میتسی .

دیگر حوصله نداشت که بیش از این ، در داخل کالسکه ، ساکت و بیحرکت بنشیند و انتظار بکشد . از کالسکه پیاده شد و تند و تند بقدم زدن پرداخت . هوا کم کم تاریک شده بود و چراغهای کم نور در این کوچه تاریک و خلوت سوسو میزدند . باران از چند دقیقه پیش بند آمده و پیاده رو ها تقریباً خشک شده بود ، اما وسط کوچه هنوز نمناک بود و جابجا گودالهای پر آب دیده میشد .

«فرانتس» با خود میگفت : «چیز غریبی است . اینجا ، در صد قدمی «پراتر» ، مرکز شهر وین ، آدم خودش را در یک شهر کوچک و خلوت مجارستان حس میکند . بهر صورت در اینجا جای نگرانی نیست . «او» هم دیگر از اینکه آشنائی ببیند اینقدر ترس نخواهد داشت .»
بساعتش نگاه کرد . زیر لب گفت :
— ساعت هفت است . بهمین زودی تاریک شده ...

امسال پائیز زودتر از هر سال رسیده است . این رگبار
لعنتی هم دست از سر مردم برنمیدارد .

یقه بارانی خودش را بالا کشید و تندتر بقدم زدن
پرداخت . با خود گفت :

– اگر تا نیمساعت دیگر نیاید ، میروم . چقدر
خوب بود که همین حالا این نیمساعت تمام شده بود و
خیال منم راحت میشد .

قدم زنان بسرپیچ کوچه رسید و آنجا ایستاد . از
این محل ، میتوانست هر دو کوچه را که ممکن بود « او »
از آنجا بیاید زیر نظر بگیرد .

صدای زنگ تراموای را شنید ، بعد هم زنگ
کلیسا در چند قدمی او بلند شد . مثل این بود که مردم
منتظر این زنگ بودند ، زیرا بلافاصله کوچه پراز رهگذر
شد . فرانتس اول تعجب کرد بعد فهمید که بیشتر این
کارمندان ادارات هستند که ساعت هفت دفترشان تعطیل
میشود . همه با شتاب تمام بسمت خانه های خودشان میرفتند
و قدم بقدم با باد شدیدی که میوزید دست و پنجه نرم
میکردند . هیچکس بوی نگاه نمیکرد ، فقط چند نفر نظر
مشکوکی بدو انداختند ، اما این چند نفر هم زود گذشتند
و براه خود رفتند . ناگهان وی تکانی خورد ، زیرا میان
جمعیت هیکل زنیرا که منتظرش بود دید با شتاب بسمت
او میآمد . فرانتس قدمها را تند کرد وباستقبال او میشتافت .
باخود گفت : « پیاده است ، نکند خودش نباشد » .

اما خود او بود . وقتی که بهم رسیدند ، هر دو
نفسی از رضایت کشیدند فرانتس پرسید ؟

– « اما » Emma پیاده آمده‌ای ؟

– نه . اما تردیک « کارل تئاتر » از کالسکه پائین آمدم . نمیدانم چرا از کالسکه‌چی نگران بودم . بنظرم یکبار دیگر این کالسکه را سوار شده بودیم و ترسیدم قیاقه ترا بخاطر سپرده باشد .

آقائی از کنار آنها گذشت و با نگاهی تند سراپای « اما » را برانداز کرد . فرانتس نظری خشم آلوده و تقریباً خصمانه بدو افکند و ازین نگاه ، مرد ناشناس قدمها را تندتر کرد و رد شد . « اما » مدتی از پشت سر بدو نگریست . با اضطراب پرسید :

– این کی بود ؟

– نمیدانم . بهر حال آشنا نبود . مطمئن باش اینجا کس شناسائی را نخواهیم دید . ولی بهتر است زودتر سوار کالسکه بشویم .

– این کالسکه تو است ؟

– بلی .

– همینطور رو باز ؟

– یکساعت پیش هوا خیلی خوب بود . براننده گفتم کروک کالسکه را بردارد . بعددیگر یادم رفت کروک را برگردانم .

با هم سوار کالسکه شدند و زن جوان در گوشه‌ای خزید . فرانتس فریاد زد :

– کالسکه‌چی !

اما از کالسکه‌چی خبری نبود . « اما » با اضطراب

پرسید :

– فرانتس . تو از این کالسکه‌چی مطمئن هستی ؟
– آری ، اما اینقدر ناراحت نباش الان پیدایش
میکنم .

در را باز کرد و پائین آمد . کالسکه‌چی در جلو
قهوه‌خانه ، با دو نفر دیگر پشت میزی نشسته بود . وقتی
که فرانتس را دید بلند شد و گفت :

– اینجا هستم ، ارباب آدمم .

گیلاس شراب خود را لاجرعه سر کشید و براه
افتاد . فرانتس پرسید :

– سرت خیلی گرم است ؟

– ببخشید ارباب ، هوا سرد بود و شما هم نگفتید
که چقدر معطلی دارید . حالا در خدمت شما حاضر هستم .
کمی تلوتلو میخورد ، اما با عجله سوار کالسکه
شد و در جای خود نشست . پرسید :

– ارباب ، کجا برویم ؟

– به پراتر ، کنار عمارت کلاه فرنگی .

فرانتس بنوبه خود سوار کالسکه شد و کالسکه
براه افتاد مدتی بود که زن جوان کروک کالسکه را کشیده
بود و دیگر ترسی ازینکه او را ببینند نداشت معه‌ذا باز هم
خودش را جمع‌تر کرد و بیشتر بگوشه کالسکه فرورفت
فرانتس دو دست او را در دستهای خود گرفت ، ولی
« اما » حرکتی نکرد فرانتس پرسید :

– حتی احوالپرسی هم از من نمیکنی ؟

– اوه . خواهش میکنم یکدقیقه با من حرف‌ترن
نمیدانی هنوز چقدر ناراحتم .

میتراسم کسی ما را دیده باشد .
فرانتس در گوشهٔ دیگر کالسکه نشست و هر دو مدتی خاموش ماندند کالسکه وارد کوچهٔ پراتر شد و از مقابل بنای « تگتهوف » گذشت چند لحظه بعد داخل خیابان پردرخت و تاریک پراتر گردید آن وقت « اما » ناگهان دوبازوی خود را بگردن فرانتس افکند و او را باهیجان تمام بسینهٔ خود فشرد و نفس زنان گفت :
- اوه ، فرانتس ! آخر توانستم دوباره کنار تو باشم .

- «اما» این وضع دیگر برای من قابل ادامه نیست . ولی چه شده ؟ چرا مضطربی ؟
- تو این کالسکه را ندیدی که از کنار ما گذشت ؟

- دیدم ولی کسی بما کاری ندارد . چرا بیجهت خود را ناراحت می کنی ؟
- آخر از کجا معلوم است که کسی از داخل آن بما نگاه نکرده باشد ؟
- دیوانگی نکن . حتی اگر هم نگاه کنند ما را نمی شناسند مگر نمی بینی که داخل کالسکه تاریک است ؟
- فرانتس ، بیا بجای دیگر برویم . من از گردش در پراتر ناراحت هستم .

- بسیار خوب هر جا بخواهی میروم .
کالسکه چی را صدا کرد . کالسکه چی روبرگرداند و فرانتس گفت :
- برگرد ، اینقدر هم به اسبها شلاق نزن ماهیچکدام

عجله‌ای نداریم . یواش یواش بسمت خیابانی که به پل
«ایمپریال» می‌رود برو اما نه با این عجله که بمیدان جنگ
نمی‌روم !

– ببخشید ارباب من عجله نمیکنم اما باد اسبها
را تحریک میکند خودشان اصرار دارند چهار نعل بروند .
– درست است یاد باد نبودم .

فرانتس بجای خود نشست و کالسکه چی سراسبها
را برگرداند . کالسکه از زیر پل راه آهن میگذشت و
لحظه‌ای دیگر وارد خیابان بزرگ کنار رودخانه میشد
فرانتس گفت :

– این خیابانی است که بطرف دانوب و پل
ایمپریال می‌رود .

– چرا این کالسکه اینقدر تکان می‌خورد ؟
– برای اینکه حالا دوباره روی سنگفرش حرکت
میکنیم .

– مگر راه ما مستقیم نیست ؟ بنظرم این کالسکه
دائماً کج و مغوج می‌رود .

– نه اتفاقاً خیلی هم مستقیم می‌رود . فقط خیال
تو راه درست نمی‌رود !

«اما» ساکت شد ولی فرانتس نیز حس کرد کالسکه
بیش از حد معمول براست و چپ می‌رود منتها این نکته را
بروی خودش نیاورد تا «اما» را ناراحت تر نکرده باشد .
چند لحظه هردو خاموش ماندند سپس فرانتس
دست «اما» را در دست گرفت و گفت :

«اما» خیلی حرفها دارم که بتو بگویم . حرف
های جدی .

– پس عجله کن من باید ساعت نه در خانه باشم .
– بسیار خوب ، اگر خودت زودتر تصمیم بگیری ،
خیلی پیش از ساعت نه حرفمان تمام خواهد شد . جواب
من فقط با دو کلمه حرف تو روشن میشود .

– خدایا ! چرا اینطور با رمز و معما حرف میزنی ؟
موضوع چیست ؟

کالسکه تکان شدیدی خورد و فرانتس و «اما»
هر دو بطرف چپ نیمکت پرتاب شدند فرانتس با خشم
فریاد زد :

– بایست حالا میفهمم که مستی !
کالسکه‌چی با زحمت تمام اسبها را نگاه داشت
فرانتس به «اما» گفت :

– چطور است پیاده شویم ؟
– اینجا کجاست ؟

– اول پل است . هیچکس نیست . باد هم تقریباً
تمام شده . بهتر است يك خورده قدم بزنیم . در کالسکه که
نمیشود صحبت کرد .

«اما» تور نازک را دوباره روی صورتش کشید
و پائین آمد . فرانتس بازوی او را گرفت . به کالسکه‌چی
گفت :

آهسته آهسته دنبال ما بیا .

تا او وسط پل هر دو ساکت ماندند . آنجا کنار
نیمکت ایستادند و لحظه‌ای چند بصدای جریان آب در زیر
پل گوش دادند . هوا بکلی تاریک شده بود ، و رود دانوب
درمیان تاریکی نوار پهن و خاکی رنگی جلوه میکرد

که از هر دو طرف تا سر حدی نامحدود ادامه داشت .
فقط ناله باد بود که گاه بگناه خاموشی پل را بر
هم میزد . فرانتس ، بعد از مدتی ، سکوت را شکست و
بسادگی گفت :

– خیال میکنم که باید برویم .

– آری ! بهتر است برویم .

دوباره فرانتس ، با لحنی جدی گفت :

– خیال میکنم که باید برویم ، اما مقصودم اینست

که برای همیشه برویم !

– چطور؟ ... چطور برای همیشه برویم؟ .. مگر

چنین چیزی ممکن است؟

– آری . اگر ممکن نباشد ، برای اینست که ما

هیچکدام جرئت کافی نداریم . هر دو ترسو و ضعیف

هستیم .

– ولی آخر ، بچه من چه میشود؟

– بچه تو؟ یقین دارم که شوهرت بچه را برای تو

خواهد گذاشت . یقین قطعی دارم .

– اما ، چطور برویم؟ در تاریکی شب فرار کنیم؟

– نه ، نه . فقط تو باید صریح و ساده بگوئی که

دیگر نمیتوانی با او زندگی کنی ، زیرا کس دیگری را

دوست داری .

– فرانتس ، مگر دیوانه شده‌ای؟

– بسیار خوب . اگر نخواهی خودت این حرف

را بدو بگوئی ، موافقت کن که من بگویم .

– نه فرانتس . تو هم حق نداری چنین کاری

بکنی .

فرانتس سعی کرد قیافه «اما» را در این لحظه ببیند اما در تاریکی فقط اینقدر تشخیص داد که «اما» سر بلند کرده است و بصورت او نگاه میکند. يك لحظه خاموش ماند، بعد با لحن آرامی گفت:

– نترس. با شوهرت حرفی نخواهم زد.
کم‌کم بطرف ساحل دیگر رودخانه نزدیک‌میشدند.

«اما» پرسید:

– این چه صدائی است؟ چیزی نمیشنوی؟
هنوز کالسکه‌ای پیدا نبود، اما صدای حرکت چرخهای آن از طرف مقابل بگوش میرسید. چند لحظه بعد فرانتس، سکوت را شکست و بسادگی گفت: –
درین صورت، این ملاقات آخری ماست.

«اما» وحشت زده و نگران، پرسید: – چه

گفتی؟

– هیچ. گفتم که این آخرین باری است که ما همدیگر را می‌بینیم. تو با شوهرت بمان. من هم با تو خداحافظی میکنم.

– فرانتس، جدی حرف میزنی؟

– بلی. خیلی هم جدی حرف میزنم. بیا حالا دیگر

برگردیم.

«اما» خودش را بیشتر به فرانتس چسباند. با لحنی عاشقانه و آمیخته با دلبری گفت: – نه، حالا من نمیخواهم برگردم. من اینطور اجازه مرخصی از تو نمیخواهم.

فرانتس جوابی نداد، ولی اما او را با هیجان

تمام بسمت خود کشید . پرسید : اینراه که میرویم بکجا
میرسد ؟

– اگر مستقیم برویم ، به پراك میرسد .

– اوه ، نه ! اینقدر هم دور نه ! ولی اگر حرفی
نداشته باشی ، يك خورده دیگر از همین راه برویم . بادست
راه پردرخت را در میان تاریکی نشان داد . فرانتس
فریاد زد : – آهای ... کالسکهچی ...

ولی کالسکهچی جواب نداد ، زیرا مدتی بود که
کالسکه از آنجا گذشته بود و آهسته براه خود میرفت .
فرانتس بدنبال کالسکه دوید و وقتی بدان رسید که راننده
را در حال چرت زدن یافت . با فریاد و تکان ، او را بیدار
کرد و گفت : – ما کمی در خیابان کنار رودخانه میرویم .
همینطور مستقیم ، ملتفت شدی ؟
– بله ، ارباب .

«اما» سوار کالسکه شد و فرانتس نیز بدنبال او
بالا رفت . کالسکهچی شلاق باسبها زد و اسبها در جاده
مرطوب براه افتادند .

«اما» همانطور که فرانتس را در میان بازوان
خود فشار میداد ، يك لحظه لب از لب او برداشت و
پرسید : – اینطور که هستیم خوب است ؟

ولی پیش از آنکه جمله خود را درست بپایان
رسانده باشد ، تکانی بسیار شدید و ناگهانی خورد و
بلافاصله ، بجلو پرتاب شد ؛ وحشت زده دست دراز کرد تا
تکیه گاهی پیدا کند ، اما در اطراف خود چیزی جز هوا
نیافت بنظرش رسید که با سرعتی گیج کننده ، دور خود

میخرند . خواست چشمها را باز کند ، ولی نتوانست و ناگهان خود را روی زمین خفته یافت .

سکوتی سنگین و خارق‌العاده روی او سنگینی میکرد ، مثل این بود که او درین لحظه از همه چیز و همه کس دور شده بود و در جائی زندگی میکرد که سر تا پا خاموشی و تنهایی بود .

سپس صدای مبهمی شنید . صدای نعل اسبی بود که نزدیک او ، بزمین میخورد ، و همراه این صدا ، ناله خفیفی بود . اما چیزی پیدا نبود . اگر هم بود ، او نمیتوانست ببیند ، زیرا چشمانش بسته بود .

ناگهان وحشتی دیوانه‌وار او را فراگرفت . باتمام نیروئی که در خود سراغ داشت فریادی از دل برکشید ، ولی وحشتش زیادتر شد ، زیرا صدای فریاد خودش را نیز نشنید .

درین لحظه بود که گوئی پرده‌ای که پیش چشمانش را فراگرفته بود پاره شد . فهمید که کالسکه در مسیر خود به مانعی بزرگ ، شاید یکی از درختهای تنومند کنار جاده تصادف کرده و برگشته ، و او درین حرکت به بیرون کالسکه پرتاب شده است .

اولین فکری که بخاطرش گذشت ، فکر فرانتس بود . با خود گفت :

« پس او کجاست ؟ »

فریادزد: « فرانتس » ، و این بار صدای خودش را شنید . خیلی ضعیف بود ، اما بالاخره صدای خودش بود . چند لحظه گوش داد ولی جوابی نشنید سعی کرد بر پا

خیزد ، اما فقط توانست روی زمین بنشیند . دستها را در تاریکی کورمال کورمال باطراف خود برد و ناگهان دست راستش با بدن مردی برخورد که کنار او بر زمین خفته بود . چشمهای او در تاریکی کم کم میتوانست ببیند . چند لحظه بدقت نگاه کرد و آنوقت فهمید که بدن بی حرکت کنار او ، بدن فرانتس است ، دست به صورت کشید و چیزی گرم و مرطوب احساس کرد که زیر انگشتانش جریان داشت . بی اختیار نفسش بند آمد ، زیرا فهمید که این مایع خونی است که از سرفرانتس جاری است چه اتفاق افتاده بود ؟ قطعی بود که فرانتس زخمی شده و از هوش رفته است . دوباره فریاد زد : - فرانتس ! فرانتس !

تزدیک او ، صدائی غیر از صدای فرانتس گفت :

- خانم ، کجا هستید ؟ ... آن آقا کجا هستند ؟ ...

خدا کند که اتفاق بدی نیفتاده باشد . صبر کنید چراغ کالسکه را روشن کنم تا بشود درین تاریکی چیزی دید . نمیدانم این زبان بسته ها امشب چه مرضی داشتند . پاک دیوانه شده بودند و کالسکه را باین در و آن در میزدند ، آخرهم کار خودشان را کردند . راست بمیان گودال پراز سنگ رفتند .

«اما» با وجود دردی که در سراپای خود احساس

میکرد ، برپا ایستاده بود ، و چون فهمید که هیچ جای بدن او و کالسکه چی نشکسته ، کمی مطمئن شد . صدای باز کردن در کالسکه وبعد صدای کبریت کشیدن کالسکه چی را شنید ، با اضطراب تمام ، در انتظار روشن شدن چراغ بود ، زیرا دیگر جرئت دست زدن به فرانتس را که همچنان

درپای او بر زمین افتاده بود نداشت . فقط دیدن فرانتس
میتوانست بدو بفهماند که بر سر او چه آمده است .

از سمت چراغ کالسکه ، شعاع نوری بطرف او
لغزید . « اما » باتعجب دید که کالسکه بخلاف تصور او
واژگون نشده ، فقط در گودال افتاده و يك چرخ آن نیز
در رفته است . اسبها بیحرکت و خاموش بر جای ایستاده
بودند .

نور چراغ بدو نزدیک شد . اول علائم کیلومتر -
شمار کنار جاده را روشن کرد . بعد تخته سنگهایی را که
با ضربت سقوط کالسکه باطراف پراکنده شده بودند ، بعد
گودال را ، بعد پاهای فرانتس را ، آنوقت در طول بدن فرانتس
خزید و اندک اندک بالا آمد و در روی صورت فرانتس
ایستاد . کالسکه چی ، چراغ فانوسی را کنار صورت فرانتس
روی زمین گذاشته بود . « اما » خم شد و زانو بر زمین نهاد
و بقیافه فرانتس نگریست ، و ناگهان قلبش از حرکت
ایستاد . آنچه در قیافه فرانتس دید چیزی را که نباید
بفهمد بدو بفهماند . فهماند که دیگر هیچوقت فرانتس
چشم باز نخواهد کرد . زیر لب گفت : - خدایا ! چطور
چنین چیزی ممکن است !

کالسکه چی در طرف دیگر فرانتس مشغول معاینه
او بود . ناگهان دست دراز کرد و سر را در میان دو دست
خود گرفت و بلند کرد . بالحنی پراضطراب گفت :
- خانم ، خیال میکنم بدبختی بزرگی روی داده
باشد .

« اما » فریاد زد :

– نه ممکن نیست . چنین چیزی ممکن نیست . شما که طوری نشده‌اید من هم همینطور . قطعاً او هم فقط زخمی شده . ممکن نیست اتفاق دیگری افتاده باشد .

کالسکه‌چی سر بیحرکت فرانتس را که همچنان در دست داشت روی زانوی اما نهاد . و اما از این تماس بخود لرزید . صدای راننده را شنید که میگفت : – خدا کند کسی از اینجا رد شود ...

«اما» با لبان لرزان زیر لب گفت : – حالا چکار کنیم ؟

– اگر کالسکه عیب نکرده بود ، نعش را بر میداشتیم و همه میرفتیم اما در چنین وضعی ، باید صبر کنیم تا کسی بیاید .

باز هم مدتی حرف زد ، ولی «اما» دیگر معنی گفته‌های او را نمیفهمید . فقط اندک اندک و با گذشت زمان توانست هوش و حواس خودش را بدست بیاورد و وضع خودش را تشخیص دهد . پرسید :

– از اینجا تا نزدیکترین خانه‌ها چقدر فاصله است ؟

– اوه ، خانم . خیلی راه نیست . خانه‌های ناحیه «فرانتس یوزف فلند» خیلی باینجا نزدیک است . اگر هوا روشن بود میشد از همین جا این خانه‌ها را دید . پنج دقیقه بیشتر راه نیست .

– پس فوراً بآنجا بروید . بدوید . من اینجا منتظر شما میمانم . بروید و با چند کمک برگردید .
– خانم ، خیال میکنم بهتر است پیش شما بمانم .

حتماً کسی تا چند دقیقه دیگر از این جا خواهد گذشت .
آخر ما در يك گوشه پرت که نیستیم در جاده امپریال
هستیم .

— نه ، شما اینجا نمانید . هر يك دقیقه که بگذرد
ممکن است فرصت از دست برود . باید فوراً يك طیب
اینجا آورد . يك ثانیه هم تأمل جایز نیست . بروید ،
آخر بروید ...

حالا دیگر «اما» در کنلر جسد بیحرکت فرانتس
تنها مانده بود . بی‌درپی باخود میگفت: — نه . ممکن نیست
ممکن نیست !

ناگهان بنظرش رسید که صدای تنفس ضعیف
فرانتس را میشنود . روی لبهای او ، لبهائی که چند دقیقه
قبل او را بگرمی میبوسید خم شد ، اما نفسی از آن‌ها بیرون
نمی‌آمد . روی شقیقه و گونه او ، خون خشک شده بود .
بچشمان فرانتس نگریست و آنها را همچنان بی‌فروغ و
بیروح یافت . لرزید برای اولین بار با خود گفت :

— يك مرده ! من اینجا با يك مرده تنها هستم ! ...
سريك مرده را روی زانو گذاشته‌ام !

با دستهای لرزان ، سر جسد را از روی پای خود
برداشت و بر زمین گذاشت . آنوقت ، حس تنهائی وحشت
انگیزی او را فرا گرفت . چرا کالسکه‌چی را با این اصرار
فرستاده بود ؟ این چه دیوانگی بود که او را بفرستد و
خودش در چنین ساعت ، با يك مرده تك و تنها بماند ؟
وانگهی اگر کسی از اینجا میگذشت ، اگر مردم خبر

میشدند و اجتماع میگردند . چه میشد ؟ چقدر وقت باید صبر کند تا کسی بیاید ؟ اما ناگهان يك حس دیگر ، يك فكر دیگر سراپای او را لرزاند . مثل این بود که یکمرتبه از خوابی سنگین بیدار شده باشد ، از جای جست و فریاد زد :

— خدایا ، اگر مرا اینجا ، کنار او تنها بینند چه خواهند گفت ؟ چه خواهد شد ؟

بنظر مجسم کرد که مردم دور او جمع شده‌اند و او ، در نور چراغ کنار جسد یکمرد ، تنها ایستاده است و همه هم میدانند که او با این مرد در کالسه سوار بوده . از خود پرسید : — منتظر چه هستم ؟ چرا اینجا ایستاده‌ام ؟ افکار مختلف . مثل امواج دریا ، در سرش به تلاطم درآمده بود .

— منتظر چه هستم ؟ منتظرم که کسی بیاید ؟ اگر كمك بیاید دیگر بمن چه احتیاجی هست ؟ بمانم چکنم ؟ بمانم که از من سؤال کنند و توضیح بخواهند . از من پرسند کی هستم ؟... و من چه جواب بدهم ؟... هیچ ، چه کسی میتواند مرا مجبور بجوابدادن کند ؟

حالا ، او چه کند ؟ اوه ، چرا اوهم همراه فرانتس نمرود ؟ اگر مرده بود چه سرنوشت خوبی داشت ، زیرا حالا دیگر همه‌چیز برای او تمام شده بود . دیگر ترسی از آنکه او را بشناسند نداشت . دیگر نه‌میترسید و نه احساس خطری میکرد . در صورتیکه او حالا از همه کس و همه‌چیز ترس دارد . هر لحظه میترسید که او را پیدا کنند و پرسند : « شما که هستید ؟ اینجا چه میکنید ؟ » میترسید که او را

بکلانتری ببرند . از او بازجوئی کنند . همه از جریاناتی که برایش اتفاق افتاده ، با خبر شوند . و آنوقت شوهرش ... بچه هایش ...

چطور ممکن بود او مدتی باین درازی در اینجا مانده و به زمین میخکوب شده باشد ؟ چرا فوراً از اینجا نرود ؟ آخر وجود او که در اینجا مثمر هیچگونه ثمری نیست . بدرد هیچکس نمیخورد اما بضرر خودش تمام میشود .

يك قدم برداشت ، بعد قدم دیگر برداشت . با احتیاط تمام از گودال گذشت . حالا میان جاده ایستاده بود . يك لحظه بعد توقف کرد و باطراف خود نگریست . ناگهان احساس کرد که نمیتواند باسانی از آنجا دورشود . مثل این بود که مرده با قدرت مرموزی سعی میکرد او را در آنجا ، در کنار خود نگاهدارد . بخود فشاری سخت آورد و براه افتاد . آنوقت فهمید که آنچه مانع حرکت او شده ، گل و لای زمین بوده است .

حالا دیگر با آزادی مشغول راه رفتن بود و تندتر میرفت . تقریباً میدوید ، زیرا بسمت زندگی ، بسمت روشنائی ، بسمت صدا و حرکت میرفت . دامنش را بالا گرفته بود تا گل آلوده نشود . باد هم این بار پشت سراو بود و در حرکت کشمکش میکرد . خودش درست نمیدانست چه میکند ، ظاهراً از مرده‌ای که آنجا افتاده بود فرار میکرد ، اما در واقع می‌خواست از زندگانی گذشته خودش بگریزد ، از آنهایی که میتوانستند او را بشناسند فرار کند . راستی وقتی که این عده بیایند درباره او چه فکر خواهند

کرد؟ آیا دنبالش خواهند آمد؟ درین صورت باز هم بعید است که او را پیدا کنند، زیرا وی خیلی از آنها جلوتر است. چند دقیقه دیگر به پل خواهد رسید، و آن وقت دیگر خطری برای او در کار نخواهد بود. از پل ببعد، دیگر کسی نخواهد توانست درباره او سوءظنی بخاطر راه دهد، زیرا هیچکس از هویت آن خانمی که در کالسکه بوده، مطلع نشده است. کالسکهچی نیز او را نمیشناسد و بفرض اینکه حالا بشناسد، بعداً اگر او را ببیند تشخیص نخواهد داد که این همان خانم آنشی است. وانگهی چه کسی بفکر خواهد افتاد که بهویت او پی برد؟ این موضوع نه بکسی مربوط است، نه فایده‌ای از نظر حادثه‌ای که اتفاق افتاده دارد.

اوه! تا آن وقت که فرانتس زنده بود، او هنگام دیدار وی، از همه می‌ترسید، بهمه‌چیز سوءظن داشت. از همه کس وحشت میکرد. حالا هم که مرده، باز باید از همه بترسد و وحشت داشته باشد.

وقتی که از پل گذشت، دوباره قدمها را تندتر کرد. نور چراغهای شهر از دور پیدا شده بود، دوباره وارد کوچه باریک و خلوت شد، در آنجا احساس کرد که نجات یافته است. ناگهان صدای سوت تند و زنده‌ای شنید. از دور متوجه کالسکه‌ای شد که پیاپی سوت میزد و پیش می‌رفت. فهمید که این کالسکه بکدام طرف می‌رود. زیرا آمبولانس را تشخیص داده بود. زیر لب گفت: «میدانم کجا می‌رود. اما چه شتابی! خبر ندارد که

خیلی دیر شده است!» يك لحظه ، خجالتی چنان شدید در خود حس کرد که تا آنروز نظیر آن را احساس نکرده بود . حس کرد که رفتارش بسیار پست و زشت بود . اما بتدریج که صدای آمبولانس در تاریکی شب محو میشد ، نشاطی جنون‌آمیز سراپای او را فراگرفت . مثل این بود که دوباره از خطری حتمی رهائی یافته است . با خود گفت : « آنچه زشت بوده ، فرار من از آنجا نبوده . آن رابطه‌ای بوده است که من با فرانتس داشتم » .

تعداد رهگذران زیادتر میشد . بعضی از آنها با کم و بیش دقت بدو نگاه میکردند . « اما » میدانست که دیگر خطری متوجه او نیست . با این وجود ازین نگاهها ناراحت میشد .

سروصدای شهر لحظه بلحظه زیادتر و نور چراغها پیوسته بیشتر میشد «اما» خانه‌های پراتر را از دور دید و احساس راحتی بیشتری کرد ، زیرا فکر کرد که خواهد توانست خودش را در میان جمع بیشمار مردم گم کند . از زیر تیرچراغی گذشت و ساعتش را نگاه کرد . ده دقیقه بساعت نه مانده بود . با تردید ساعت را بگوشش نزدیک کرد و صدای تیک تاک ملایم آنرا شنید . نه ، ساعت او بر اثر ضربت کالسکه از کار نیفتاده بود . با خود گفت : «اوه ، نجات یافتم . زنده و سالم هستم . حتی ساعت هم نخواهی بیده . اما او ، او ... مرده است سرنوشت ، اینطور خواسته بود . آیا این خود دلیل آن نیست که من بی‌تقصیرم و همه گناه متوجه او بوده است ؟ بلی این خودش دلیل است . خودش دلیل است » .

ناگهان دریافت که دارد بلندبلند با خودش حرف میزند ، یکی دو نفر رد شدند و با تعجب بدو نگاه کردند . «اما» این بار زیر لب گفت : این خودش دلیل است . ولی با اینکه چندین بار پیپی این جمله را تکرار کرد نتوانست بخود بقبولاند که واقعاً این منطق او صحیح است .

دوباره باخود گفت :

– اگر او بجای من بود ، از بالای سر من دور نمیشد . اما او بالاخره مرد است و من زن هستم . زنی هستم که شوهر دارم ، بچه دارم . آنچه کردم وظیفه من بود . ولی این منطق او را راضی نکرد ، زیرا میدانست که خیلی چیزهای دیگر نیز وظیفه او بود که تا قبل از واقعه کالسکه بیاد آنها نبوده است .

از زیر پل راه آهن رد شد . بعدهم از مقابل ستون تگتهوف رد شد . باران و باد جمعیتی را که عادتاً درین ساعت در میدان مشغول گردش بودند بخانه های خود فرار داه بود ، با این وجود «اما» فکر میکرد که امشب جمعیت بیشتر از همیشه است . چیز غریبی است . مثل این است که نه فقط تعداد مردم زیادتر شده ، بلکه همه آنها بخلاف همیشه ، امشب فقط اطراف او میگردند و با دقت بصورت او نگاه میکنند !

برای برگشتن بخانه مدتی وقت داشت زیرا میدانست که امشب شوهرش زودتر از ساعت ده باز نخواهد گشت . با عجله کالسکه ایرا صدا کرد . وقتی که خواست آدرس خودش را بگوید ، ناگهان ساکت شد ، زیرا متوجه شد که دادن آدرس صحیح خطرناک است . ناچار اسم اولین

کوچه را که بیاد آورد برزبان راند .
در « رینگ » در گوشه کوچه ، کالسکه را
نگاهداشت . پول کالسکه‌چی را داد و بزمین جست . سپس
با عجله کالسکه دیگری گرفت و این بار آدرس صحیح
خود را بدو داد .

دیگر قدرت کمترین تفکری در خود نمی‌یافت .
حالا فرانتس کجا بود ؟ چشم برهم گذاشت و او را در
درون کالسکه آمبولانس ، روی تخته‌ای خفته دید . وقتی
که کالسکه ایستاد ، وی بی‌اختیار بخود لرزید ، زیرا يك
لحظه ، چنین پنداشت که فرانتس در کنار او نشسته و آنچه
گذشته کابوس تلخ و موحشی بیش نبوده است .

حالا دوباره مقابل خانه خود بود . مثل اینکه
هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ‌جا نرفته بود . بشتاب از کالسکه
پائین آمد و بانوک پا از پله‌ها بالا رفت . دررا آهسته گشود
تا کسی از آمدن او با خبر نشود . از اطاق کفش‌کن
گذشت و وارد اطاق خواب شد ... خدا را شکر ! حالا
دیگر در اطاق خودش بود . چراغ را روشن کرد و تندتند
لباس‌های گل‌آلودش را در آورد و در قفسه گذاشت .
با خود گفت :

– امشب خشك خواهد شد . فردا صبح هم خودم
همه را ماهوت‌پاك‌کن میزنم و تمیز میکنم .

سپس دست و صورتش را شست و لباس خواب
برتن کرد ، وقتی که صدای زنگ خانه شنیده شد ، دیگر
هیچ اثر نگرانی در او باقی نبود . صدای قدم‌های کلفت
را شنید که برای باز کردن در میرفت . بعد صدای

شوهرش بگوشش رسید . حس کرد که حالا وقتی است که قوی باشد ، و گرنه با هیجان و اضطراب خود همه کارها را خراب خواهد کرد و تمام کوششهای او بی نتیجه خواهد ماند . با عجله بسمت اطاق غذاخوری رفت و درست با شوهرش در يك لحظه وارد اطاق شد . شوهرش پرسید :
عجب ، آمده‌ای ؟

– آری . خیلی وقت است .

– کلفت خیال میکرد هنوز برنگشته‌ای . خیال میکنم صدای باز کردن در را نشنیده بود .

«اما» لبخندی زد. اما این لبخند برای او از تحمل باری سنگین ، طاقت فرساتر بود ... شوهرش پیشانی او را بوسید و هر دو کنار پسر کوچکشان که از مدتی پیش سرمیز نشسته و کم کم از انتظار کتابش را روی بشقاب گذاشته و خوابیده بود نشستند . شوهرش روزنامه شب را نگاهی کرد و عنوان های درشت آنرا خواند . سپس آنرا کنار گذاشت و گفت :

– جلسه دانشگاه هنوز تمام نشده و کماکان مشغول مباحثه‌اند .

– در چه بابت ؟

شوهرش بتفصیل بشرح موضوع مباحثه پرداخت اما «اما» اصلاً گوش نداد که او چه میگوید . فقط گاه بگاه حرفهای او را تصدیق میکرد و سرش را بعلاقت موافقت حرکت میداد . خودش میدانست که حتی يك کلمه از حرف های شوهرش را گوش نکرده است . در دل خود پیوسته تکرار میکرد .

– دیگر نجات یافته‌ام . در خانه خودم هستم ...
در ضمن آنکه شوهرش صحبت میکرد ، از جا بلند
شد و در صندلی پسرش نشست . او را روی زانو گرفت و
بسینه فشرد . گرمی مطبوع این تماس ، حال آرامشی در
او پدید آورد . ناگهان حس کرد که فوق‌العاده خسته
است ، چندبار با این خستگی دست و پنجه نرم کرد ، اما
قدرت غلبه بر خود نیافت . چشمها را برهم نهاد و حس کرد
که با عالم خواب چند قدم بیشتر فاصله ندارد . غفلتاً فکر
تازه‌ای مثل برق از خاطرش گذشت :

بفکر احتمالی افتاد که تا آنوقت بدان نیندیشیده
بود ... راستی اگر فرانتس نمرده بود چه میشد ؟ اگر ...
اوه ، نه ! در این باره هیچ تردیدی مورد نداشت ... خودش
چشمهای او ... دهان او ... صورت بیرنگ او را دیده بود .
خودش سر را نزدیک برده و هیچ نشانی از تنفس در این
لبها نیافته بود . اما سابقاً در کتاب خوانده بود که گاهی
ممکن است يك ضربت ناگهانی در کسی حالت مرگ موقتی
ایجاد کند ، بطوریکه علائم مرگ قطعی در او پیدا شود . از
کجا او دچار چنین اشتباهی نشده باشد ؟ ... واقعاً اگر
فرانتس زنده مانده باشد او چکند ؟

از فکر اینکه با چه علاقه و اصراری خواستار
مرگ فرانتس بود وحشت کرد . سه ساعت پیش خود را
در آغوش او افکنده بود و حاضر بود هر چه را دارد در راه
حفظ علاقه این مرد فدا کند . حالا میترسید که این مرد ،
زنده مانده و جایجا نمرده باشد ! یادش آمد که از اول
رابطه او و فرانتس با ترس و بیم توأم بوده است . هر ملاقات

با فرانتس ، برای او با وحشت دائم ، نگرانی دائم ، سوءظن دائم از همه کس و همه چیز همراه بود . و حالا هم که فرانتس مرده بود ، او باز از همه کس ، از همه چیز وحشت داشت . حتی وحشت داشت که مبادا فرانتس نمرده باشد . برای اولین بار حس کرد که این رابطه ، این عشق ، برای او چقدر نگرانی ، چقدر وحشت ، و بعد هم چقدر پستی همراه داشته است . چند ساعت پیش ، پستی ترك مپبوب خود را در لحظه مرگ او ، تا اعماق روح خویش احساس کرده بود . حالا يك پستی بیشتر احساس میکرد . احساس میکرد که از فکر زنده ماندن این محبوب مرده ، ناراحت است . دوباره با خود گفت :

« آیا راستی رابطه من با این مرد ، اینقدر شرم آور

بود ؟ »

چیزی سنگین قلبش را فشار میداد . با خود میگفت : اگر فرانتس نمرده باشد ، اگر بهوش بیاید و خودش را بیکه و تنها در کنار جاده ای دور افتاده و بی آمد و رفت ببیند ... اگر « اما » را صدا کند و نشنیدن جوابی را از جانب او بزخمی شدن وی حمل کند ، اگر به دکترها بگوید که زنی را که همراه او بود جستجو کنند ... آنوقت چه خواهد شد ؟ ... آنوقت همه دنبال او خواهند گشت . بعد هم کالسهچی با افراد کمکی از « فرانتس بوزفلند » خواهد آمد و همه جریان را توضیح خواهد داد و فرانتس خواهد فهمید که اما ، امائی که تا آخرین لحظه با او بود و خود را در اختیار او گذاشته بود ، زخمی نشده بلکه او را بحال خود گذاشته و رفته است . رفته است تا خودش را نجات

دهد . در این صورت خشم شدید او، او را بانتقام جوئی و خواهد داشت . بقدری از این حرکت ناجوانمردانه «اما» در آخرین لحظات زندگانی خود ، احساس انزجار خواهد کرد که جریان را از اول تا به آخر برای همه خواهد گفت . خواهد گفت : « اسم این زن «اما» بود . مدت‌ها بود که این زن معشوقه من بود . میدانستم که زن ترسو و احمقی است ، اما نمیدانستم که اینقدر هم پست است . آخر آقایان ، شما خودتان متوجه هستید که اگر او بالای سر من نیامده بود و از شما تقاضا میکرد که اسمش را نپرسید نمیپرسیدید . بکسی هم نمیگفتید . زیرا همه میفهمیدند که پای حیثیت زنی در میان است . اجازه میدادید که آزادانه براه خودش برود . منم از او همین تقاضا را میکردم . اما او میبایست مانده باشد تا شما بیائید . این وظیفه او بود . حالا که او این پستی را مرتکب شده ، من هم دیگر تعهدی در حفظ حیثیت او ندارم . اسم خودش را گفتم که «اما» است . اسم شوهرش را هم میگویم تا همه او را بشناسید . اسم شوهرش ، اسم شوهرش ...

– اوه !...

– «اما» چطور شده ؟ مگر کسالتی داری ؟

«اما» چشم باز کرد . شوهرش با قیافه جدی و متفکر ، بدو نگاه میکرد . « اما » پرسید : – نه چرا این سؤال را میکنی ؟ چه شده ؟

– منم همین را میپرسم . مگر چه شده ؟

– هیچ .

پروفسور مدتی با دقت و بدون حرکت به چشم

های او نگاه کرد . بعد با ملایمت گفت : - میدانی که در
صندلی خوابت برده بود ، و در خواب

«اما» وحشت زده ، پرسید : - در خواب چکار

کردم ؟

- مثل این بود که خواب بدی میدیدی . یکدفعه

فریاد کشیدی .

- راستی ؟

- «اما» چه خوابی دیده بودی ؟

- نمیدانم . هیچ نمیدانم .

ولی در همین لحظه ، در روبروی خود ، نگاهش

به آئینه قدی افتاد ، از دیدن قیافه خود در آئینه وحشت کرد .

مثل این بود که قیافه مرده ای میدید . تا چند لحظه صاحب

این قیافه را نشناخت . بعد کم کم فهمید که این تصویر

خود اوست . با این وصف ، از دیدار آن ترسید . بیشتر از همه

از این لبخند مرگباری ترسید که بر لب خود داشت . چند

بارخواست این لبخند را از لبان خود دور کند ، اما

نتوانست . مثل این بود که لبخند بر لب او یخ بسته بود .

آنوقت سر تا پا لرزید ، زیرا احساس کرد که از این پس

تا وقتی که زنده است ، هر وقت خودش را در آئینه ببیند ،

همین لبخند مرگبار را بر لبهای خود خواهد یافت .

از فرط وحشت ، خواست حرفی بزند ، زیرا این

سکوت عمیق ، او را بیشتر خورد میکرد . ولی پیش از آنکه

دهان باز کند ، سنگینی ملایم دودست را بر شانه های خود

احساس کرد ، و در میان صورت خود و تصویری که از این

صورت در آئینه میدید ، قیافه شوهرش را دید که با نگاهی

عجیب مثل نگاه يك قاضی ، نگاه يك باز پرس ، در چشمان او مینگریست . فهمید که اگر از این آخرین مرحله خطر ، از این آخرین آزمایش ، پیروز بیرون نیاید ، همه چیز برای او از دست رفته است . با دو دست خود دستهایی را که همچنان بر شانه او بود گرفت ، سر شوهرش را بسمت خود خم کرد و با نگاهی ملایم و پر محبت بدو نگریست .

دوباره لبهای شوهرش را بر پیشانی خود احساس کرد ، با خود گفت :

«آری . آنچه گذشت کابوس موحشی بیش نبود فرانتس دیگر چشم باز نخواهد کرد . دیگر هیچ چیز به کسی نخواهد گفت . راز رابطه ننگین من و او برای همیشه پوشیده خواهد ماند . دیگر او از من انتقام نخواهد کشید ، زیرا حالا دیگر او زنده نیست ، مرده است و مرده‌ها خاموشند ...»

– مقصود از این حرف چیست ؟

«اما» وحشت زده ، پرسید : کدام حرف ؟

فهمید که قسمتی از این فکر را با صدای بلند گفته ! فهمید که با این حرف خود . تمام داستان را ، تمام این ماجرای موحش را از اول تا با آخر برای شوهرش نقل کرده است . یکبار دیگر نگاه اضطراب آمیز و پیر از استفهام شوهرش را بچشم های شوهرش دوخته دید ... یکبار دیگر با صدای خفه پرسید :

– کدام حرف ؟

شوهرش با صدائی آرام ولی جدی تکرار کرد :

– «مرده ها خاموشند» .

«اما» زیر لب گفت: - بلی ... بلی ...
 یکدفعه دیگر بچشمان شوهرش نگاه کرد و این
 بار فهمید که دیگر نمیتواند هیچ چیز را از او پنهان
 نگاه دارد. این بار نگاه متقابل آنها، مدتی دراز ادامه
 یافت.

بالاخره شوهرش سکوت را شکست و بالحنی آرام
 و پدرا نه گفت:

- «اما» برو بچه را بخوابان بعد باینجا برگرد.
 خیال میکنم صحبتی با من داشته باشی.

«اما» بی اراده از جا بلند شد. دست بچه را گرفت
 و براه افتاد. حالا دیگر میدانست که تا چند دقیقه دیگر این
 مرد، این مردی که او چند سال بود فریش میداد و بدو
 خیانت میکرد. همه چیز را، همه حقیقت را خواهد فهمید.
 وقتی که از اطاق بیرون رفت، برای اولین بار بعد
 از چند سال، در دل خود احساس آرامش کرد. احساس
 صلحی کرد که مدتهای دراز بود از آن محروم بود ...
 برای اولین بار احساس کرد که دیگر از چیزی نمیترسد.
 دیگر از مردم، از آدمهای ناشناس و شناسا، از رهگذران،
 از کالسکه، از پلیس، از «چه خواهد شد» و «چه خواهند
 گفت» نمیترسید، زیرا تا چند دقیقه دیگر، همه چیز را،
 همه این راز را، این داستان فریب و خیانت و ترس و
 وحشت را برای شوهرش حکایت خواهد کرد.



فہرست

۷۰۰۳	کلودسنت ایو (فرانسه) : آتش زرتشت
۷۰۶۹	واندا واسیلوسکایا (اتحاد شوروی) : بخاطر عشق
۷۱۳۷	هانری بوردو (فرانسه) : کبوتران سفید
۷۱۷۳	گی دوموباسان (فرانسه) هورلا
۷۲۱۳	امیلزولا (فرانسه) : خون
۷۲۳۹	ویکی باوم (آلمان) : جاده
۷۲۸۵	یوآکیم آردریوس (اسپانیا) شب یخبندان
۷۳۱۳	وسه ولودگارچین (شوروی) چهار روز
۷۳۴۳	پیرلوئیس (فرانسه) جامه ارغوانی
۷۳۷۷	آندره موروا (فرانسه) غیر منتظره
۷۴۰۷	مانوئل اوگارت (امریکا) انتقام
۷۴۳۷	آنتونیو فوگاتسارو (ایتالیا) راز
۷۴۷۱	گراتسیادلدا (ایتالیا) درخت کش
۷۴۹۱	آرتور شنیسلر (اتریش) مرده ها خاموشند

